

با چشم‌های سرکش

طاهر بن جلون

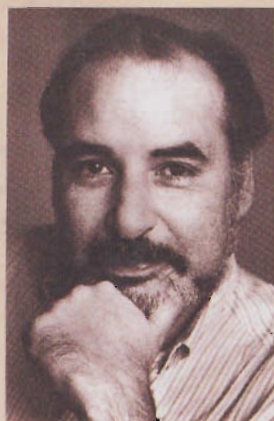
ترجمه اسدالله امری

برنده جایزه گنکور

With downcast eyes
Tahar Ben Jelloun



انتشارات فروزان



زمان چشم‌های شرمگین اثر طاهر بن جلون برنده جایزه گنکور است .
نویسنده در این زمان جذاب با نگاهی همه جانبه و خردمندانه از هستی
شگفت انسانی پرده برمی دارد . زمان او روایت دردناک‌کننده شدن از
ریشه ها و زادبوم است . پاگرفتن در سرزمینی بیگانه که با پلشتی‌ها و
دزالت‌های برخی هم‌وطنان در می‌آمیزد. داستان دختری که در وطن پا
- می‌گیرد و در غربت می‌بالد .
نویسنده با چشم‌سور خویش ما را به مهمانی رنگارنگ نور و حادثه و
عشق می‌برد.



انتشارات مروارید

شابك: ۹۶۴-۵۸۸۱-۲۰-X

قیمت: ۱۸۰۰ تومان

با چشمان شرمگین

طاهر بن جلّون

برنده‌ی جایزه‌ی گنکور

ترجمه‌ی:

اسدالله امرایی



آثار و آثار مروارید

Ben Jelloun, Tahar. بن جلون، طاهر، ۱۹۴۴ - م.

با چشمان شرمگین / طاهر بن جلون؛ ترجمه
اسدالله امرایی. - تهران: مروارید، ۱۳۸۱.

ISBN: 964-5881-20-x ۳۲۰ ص.

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیفا.

Yeux baisses = with downcast عنوان اصلی:

eyes: a novel.

۱. داستان‌های فرانسو -- قرن ۲۰ م.

الف. امرایی، اسدالله، ۱۳۳۹ -، مترجم.
ب. عنوان.

۸۴۳/۹۱۴

۲ب۳/۶۰۶ PQ۲۶

ب۶۹۶

۱۳۸۱

۱۳۸۱

۸۱-۱۲۹۵۱ م

کتابخانه ملی ایران

با چشمان شرمگین

نوشته‌ی طاهر بن جلون

ترجمه‌ی اسدالله امرایی

ویراستار: علی اصغر شیرزادی

نمونه خوان: مهناز کریمی

چاپ اول: ۱۳۸۱

طراح جلد: بهنام معیریان

حروفنگار و صفحه‌آرا: سعید رستمی

لیتوگرافی: طیف‌نگار

چاپ: دیدآور

صحافی: آزاده

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه



انتشارات مروارید

انتشارات مروارید، تهران خیابان انقلاب، صندوق پستی ۱۶۵۴-۱۳۱۴۵

ISBN: 964-5881-20-x

شابک: ۹۶۴-۵۸۸۱-۲۰-x

طاهر بن جلون در سال ۱۹۴۴ در شهر فس در مغرب به دنیا آمد. تحصیلات دانشگاهی اش را در رشته‌ی فلسفه آغاز کرد و در مقطع فوق لیسانس جامعه‌شناسی خواند و در رشته‌ی روانشناسی دکترای گرفت. طاهر بن جلون از فعالان مسائل حقوق بشر است. ساکن فرانسه است و به زبانِ فرانسه می‌نویسد. مسائل جامعه مردسالار عرب و مشکلات مهاجران از جمله دغدغه‌های بن جلون است.

رمان با چشمان شرمگین نام خود را وام‌دارِ شعر عاشقانه‌ای از ساموئل کالریج است که در آن دل‌داده‌ای در مقابل معشوق از شرم سر به زیر انداخته. رمان با چشمان شرمگین رمانی است سرشار از عشق، شور و بخشش.

با یاد مهدی اخوان ثالث پیشکش به پزشک مهربان
دکتر مجید کوچکی حسن‌کیاده پاس مهرش.

اسدالله امرایی

پیش درآمد

حکایت گنجی که جدش یک قرن پیش در کوهستان دفن کرده بود، حقیقت داشت. از میان دختران کوچک قبیله، او همانی بود که پیرمرد انتخاب کرد. کسی نمی‌داند چرا. مثل باقی دخترهای هم‌سن و سال خودش، نه خیلی مودب بود نه چندان آتش‌پاره، اما چشمانی درشت داشت که برقی آرام و دلنشین در آن‌ها موج می‌زد.

پدربزرگش به او گفته بود «با آن چشم‌های درشت، چیزهایی می‌بینی که دوست نداری، چیزهایی که دلت نمی‌خواهد، اما آن‌قدر باهوش هستی که بی‌هیچ حرفی بگذاری مردان تخم بدبختی، دروغ و خیانت در درون تو پیروانند. می‌گذاری که زمین آن‌ها را ببلعد و تنها تو می‌دانی چرا مردان گور خود را می‌کنند. چیزهای غریبی می‌بینی: چمنزارهایی که هر درخت آن آینه‌ای روبه آفتاب است، نور، میوه و گل می‌دهد. روزی را خواهی دید که ابتدا در چشم تو می‌شکند سپس در کوه و دشت و رودخانه پهن می‌شود. چشمانت در جست‌وجوی جایی است که هرشب تکه‌ای از رؤیای خودت را در آن جا بگذاری، جایی که یک داستان به داستان دیگر می‌پیوندد، جایی که نور صبحگاهی الفبای راز را در جان تو می‌ریزد. مزیتی نیست اما به هر حال همین است که هست. تو برگزیده‌ی ذهن من و تقدیر منی. دست من روبه نگاه تو می‌چرخد و در یک آن برق آذرخش دوری را مثل قهقهه‌ای می‌یابم. مثل

رعدی پر باران که از آسمان به زمین می‌آید تا مرا تأیید کند. تو عمری طولانی خواهی داشت و شاهد خواهی بود که مرگ نه با بیماری و رنج که با اولین کلمات راز که بر زبانت جاری می‌شود خواهد آمد. بی‌ترس و وا همه بر زبان می‌رانی، زیرا راز نیست، بلکه فقط پوشش آن چیزی است که در عمق وجودت لانه کرده. مثل پیازی چندین لایه دارد که به آرامی پوست می‌اندازد. وقتی به عطر آن می‌رسی عبارتی را بر زبان می‌رانی، از آنکه تو را به وجود آورده بود، کلمات مثل کپه‌ای خاکستر فرو می‌ریزد که با دو دست جمع شده، که با نفس زنی باردار سر برمی‌آورد و راز زمانی را که روح از تنت می‌گریزد تسلیم تو می‌کند. همین و بس. عمر تو با سکوت توأمان است. «حال چشمانت را در دستم بگذار، دستانت را بر سینه‌ام، بر این خاکستر سرخ‌فام بنگر: راز اینجاست، همان‌طور که می‌دانی این گنجی است که دست‌های دیگری، زیر چهلمین درخت زیتون در مشرق مرقد پیر قبیله‌مان دفن کرده است، این گنج باید به نبیره‌های جدمان برسد.»

«همه آن سنگ‌ها را بر کپه‌ای خاک سرخ می‌گذارند که از آن به وجود آمده‌ایم، خاکِ زمین‌مان، شن سیاه شهواتمان، بستر عمیقی که اجدادمان در آن می‌آسایند، این زمین جولانگاه ارواح پدر و مادرمان و پدر و مادر پدر و مادرمان است، اگر دست بیگانه‌ای به آن بخورد خاکستر می‌شود. اگر انگشتان مزاحمی به آن برسد به رنگ سرخ تبدیل خواهد شد. تنها دست تو قدرت عبور از آخرین مرزی را دارد که به پرده‌ی نازکی می‌ماند که کارتک‌های اعماق آن را بافته‌اند، بازش می‌کنی بی‌آنکه پاره کنی و کف دست خود را بر پارچه‌ی سفید برودری دوزی شده می‌گذاری که زنان هفت نسل قبیله‌مان بافته‌اند، بند طلایی آن را می‌کشی و کیسه‌ای می‌بینی که چندین راز این جهان را در خود دارد.»

پیرمرد پس از لحظه‌ای سکوت دستان دخترک را در دست گرفت. سر بر بالش گذاشت و آخرین کلمات مرا به آهستگی بر لب راند، مانند کسی که در تاریک روشن سحرگاهی راه می‌رود گفت: «گنج‌های همه در جزایر پنهان است. گنج ما در کوه نهفته. ما مردمان زمین هستیم و به دریا پشت کرده‌ایم. نمی‌دانم جزیره چیست. مهم نیست! زمین را شناخته‌ام، آنگونه که یکی خواندن و نوشتن می‌آموزد... خیلی نمی‌دانم. حالا نه تنها می‌دانی که گنجی داریم بلکه از جایش هم خبر داری. در دومین سال بلوغ شوهر می‌کنی. اول پسری می‌آوری و بعد دو دختر. نوه‌های بسیاری خواهی داشت، یکی از آن‌ها، دختری است که دستان بابرکتش گنج را بیرون می‌آورد. او را می‌شناسی. اجل مهلت می‌دهد تا راز را به او برسانی. سرانجام سیاهی شب طولانی را درمی‌یابی.»

پدربزرگ پس از اندک زمانی مرد، در حالی که دستِ نوه‌اش را که ده سال هم نداشت، در دست گرفته بود. دخترک فکر می‌کرد مرگ قطع ناگهانی نور است. تا پاسی از شب در کنار مردِ مرده خوابید، وقتی جسم سرد پیرمرد را یافتند، لحظه‌ای به ذهنشان رسید که دخترک هم تمام کرده است و پیک اجل او را با خود برده است. دخترک ناگهان از جا جست و خود را روی پدربزرگ انداخت، گریه کنان قندره‌های او را بغل کرد و متوجه شد که دیگر کاری از او ساخته نیست. پاپس کشید، اشکهایش را پاک کرد و دست به سینه چنان ایستاد که گویی راز گران‌بهایی در سینه نهفته دارد. در آن لحظه بود که نگاهیان تازه‌ی راز شد، نگاهیان کلمات و جاده‌ها، پاسدار میراثی سر به مهر و در سکوت اعتراف بر زبان جاری شد.

امروز، این راز نزد مادر بزرگی است که در انتظار بازگشت نوه‌اش، تنها مالک کلید گنج، نشسته است. آیا دخترک خود می‌داند؟



افق خیلی دور نیست، در روزهای ابری نزدیک تر هم می آید، به ده ما هم می رسد و سپس عقب می کشد و به جایی دیگر می رود. گاهی دست دراز می کنم و به نظرم می آید که در دسترس است. خط شکسته ای است که بر بوته ها و تپه ماهور برهنه کشیده شده است. مثل بزهایی که پرورش می دهم، من هم بر شاخه ی درختی می نشینم و سعی می کنم ببینم که آیا چیزی در پس آن خط متحرک وجود دارد: درخت ها، بعد تپه هایی با پوشش نازک مه که مثل چادری یا پشه بندی بر آن ها کشیده شده. بالای درخت که می روم همه چیز را فراموش می کنم، گله، سگ و زمان. می توانم تمام روز آن بالا چمباتمه بزنم بی آنکه خسته شوم. آوازی زمزمه می کنم، چرتی می زنم، خواب می بینم. در واقع دنیایی کامل را بر اساس هیكل هایی می آفرینم که در زمینه ی آسمان یا لابلای شاخه هایی بر من ظاهر می شود: حیوان های وحشی که تربیت می کنم، مردانی که در ستیغ صخره ای به صف می شوند، تماشایشان

می‌کنم، وحشت‌زده ناپدید می‌شوند: تنها کاری که می‌کنم نگاه کردن است، پرندگان شکاری که نوازش‌شان می‌کنم، ابرهایی که جنون می‌آورد، درختانی که سرنگون می‌شود، باقی‌شان که سر بر آسمان می‌سایند، در آنجا دنبال صورت مهربان سلیمه، عمه‌ام هستم. مرا دوست ندارد، من هم محلش نمی‌گذارم. پدرم وقتی برای کار به خارج رفت مرا به او سپرد. قول داد برگردد و مرا ببرد. منتظرش هستم. یک مقدار هم برای این است که بالای درخت می‌روم. افق را می‌گردم و چشم به جاده می‌دوزم بلکه روزی آمدنش را ببینم. مادرم اغلب به دیدن پدر و مادرش می‌رود. آن طرف تپه زندگی می‌کنند. مادرم حامله است و نمی‌تواند از من مراقبت کند. وقتی عمه‌ام گفت که مرا می‌برد و نگه می‌دارد نمی‌خواستم دنبال او بروم. می‌دانستم اذیتم می‌کند. برای همین راحت روی شاخه‌ی درخت می‌نشینم و صورت پلید سلیمه را احضار می‌کنم و دقیقاً لای برگ‌های درخت و در پس زمینه‌ی آسمان آن را می‌بینم. می‌گویم زشت است. صورتش از گِل ساخته شده. دو سوراخ به جای چشم دارد و شکاف افقی صافی به جای دهان. بینی‌اش بریده است. آن قدر لگد می‌زنم که همه چیزش به هم می‌ریزد و از ریخت آدم می‌افتد.

چرا زشتی روح از بند درون آزاد می‌شود و صورت را می‌پوشاند. زشتی ظاهر مرا نمی‌ترساند. از زشتی سیرت می‌ترسم، زیرا پنهان است و از اعماق می‌آید، از راه دور. خود را در صورت جا می‌کند و بدبختی می‌آورد. بستر خود را در جسم و زمان پهن می‌کند. همه چیز در چشم است. هرگاه در زرداب غوطه‌ور می‌شود، عملاً زشتی روح

به آن راه یافته است. در چشم‌های عمه‌ام نفرت موج می‌زد. همیشه زرد بود و وقتی عصبانی می‌شد، قرمز. چشم‌هایش حتی وقتی کودکی بیش نبود صورتش را به هم می‌ریخت. ریز و گودافتاده بود، به سوراخ‌های باریکی می‌مانست که از آن نفرت نشت می‌کند. نفرت مایعی است که در بدن می‌چرخد. وظیفه ما این است که آن را تغییر شکل بدهیم و مختصری انسانیت به آن اضافه کنیم.

نمی‌توانم جلّو نفرت عمه‌ام را بگیرم. در واقع درد را به منشاء آن برمی‌گردانم. در را به روی او باز نمی‌کنم. خل نیستم. فکر می‌کند که بچه نمی‌تواند از چیزهایی که دور و برش اتفاق می‌افتد سر دریاورد. اما من نه تنها سر درمی‌آوردم، بلکه ساکت یا منفعل هم نمی‌نشستم. اولین درگیری‌ام با عمه‌ام شبی اتفاق افتاد که خوابم نمی‌برد. بلند شدم توی مزرعه راه افتادم. ماه کامل بود یا تقریباً کامل. هوا روشن بود. بی صدا قدم برمی‌داشتم. وقتی وارد طویله شدم گاوها از خواب سبک بیدار شدند. همه‌شان بلند شدند، وقت بیرون رفتن بود. ترسیدم. عمه‌ام که به صدای حیوان‌ها بیرون آمده بود چوب به دست خودش را به طویله رساند. فکر می‌کرد دزد آمده. مرا زد. حتماً شناخته بود مرا، اما بی‌انصاف چنان می‌زد که انگار جوال کاه گیر آورده. ضربه‌ها را شمردم، ده، بیست شاید سی. دیگر تنم هیچ دردی حس نمی‌کرد. هر ضربه‌ای نفرت و کینه را در خود داشت. هیچ وقت او را نمی‌بخشم. یا فراموش نمی‌کنم. کاملاً برعکس. قبلاً فکر آینده را کرده بودم. او پیر و ناتوان، من جوان و قهراقی: نمی‌زدمش. فقط نگاهش می‌کردم، به تماشایش می‌نشستم، درد او را می‌سنجیدم و

می خندیدم، بی حرکت، کاری نمی کردم. حتی نمی خندیدم، لبخند کفایت می کرد. تنها چشمان او دو دو می زد و شراره های نفرت را نشان می داد که وجودش را پُر کرده بود. هرگز به دلیل نفرت آسیبی به او نمی رساندم، فقط نفرت را نگه می داشتم و چیزی به آن نمی افزودم، برش می گرداندم، می فرستادم سراغ آن تن خسته و فرسوده. می توانست تن مرا سوراخ کند و من بی هیچ واکنشی تماشايش می کردم. حس می کردم نباید راهی را بروم که او می رود. می گفتم من دختر دیو هستم. من شرور بودم اما بدجنس نبودم. این ده، تپه هایش، درختانش، گل و آدمايش را دوست داشتم. اینجا ده من بود. آن را درون تنم داشتم، هر چند آنچه در خود داشتم ده واقعی نبود. نمی خواستم بگذارم که عمه ام در آن زندگی کند. وقتی تصویرش می کردم او را در کوچه های باریکش نمی دیدم. گاهی صدای او را می شنیدم که خام و خشن بود. صدایی که جان می داد برای فریاد، جیغ، ضجه و سلطه طلبی. حتی حیوان ها هم از صدای او می ترسیدند و باعث می شد دیگر نشخوار نکنند، خود را نخاراندند و علوفه نخورند. زیر چشمی نگاهش می کردند، گویی می ترسیدند مستقیم تو روی او نگاه کنند. گاهی پیش می آمد تا آن ها را قشو کنند. گاوها دست او را کنار می زدند و گوسفندها از دستش درمی رفتند. همه از او بدشان می آمد. حتی سنگ ها هم وقتی او از روشن رد می شد سر می خوردند. درخت ها هم تکان نمی خوردند. آن ها شاهدان گنگ نمایشی بودند که هر روز اجرا می شد. همسایه ها در کار ما دخالت نمی کردند. گاهی زیر لب دعا می خواندند که با ما روبه رو

نشوند. هیچ کس نمی خواست با ما رفت و آمد داشته باشد. دلم می خواست دوستانی داشته باشم، حس کنم که تنها نیستم، حس کنم که از من حمایت می کنند، و جایی دارم که به آن پناه ببرم. حتی حق نداشتم بگویم که خانواده ای ندارم، پدر و مادرم دور از من، آن طرف آب و کوه بلند و سر به فلک کشیده ی دست نیافتنی اند. دلم لک زده بود که تابستان برسد و پدرم را ببینم. مادرم هم پیش او می آمد. دو سه هفته ای می آیند و در ده می مانند. آن ها برای استراحت به اینجا می آمدند و فرصت حرف زدن دست نمی داد که به آن ها بگویم چه بلاهایی بر سرم آمده. عمه ام با نزدیک شدن تابستان نرم تر می شد. برایم لباس تازه و صندل نو می خرید و به غذایم می رسید، و ادارم می کرد تخمه ای بخورم که آدم را چاق می کند. می گفت: «بیا بخور. بیا از این حلوا بخور تا جان بگیری!» بادم می کرد. شکلم فقط کمی عوض می شد اما چون خیلی لاغر بودم هر تغییری در من به چشم می خورد. نمی خواستم اوقات پدر و مادرم را تلخ کنم. برای همین دعوا راه نمی انداختم.

یک تابستان، برادر کوچکم مریض شد. رنگش شد عین گچ دیوار و نمی توانست غذا را توی شکم نگه دارد. پدر و مادرم تصمیم گرفتند او را در ده بگذارند. عمه ام خوشحال شد. یک قربانی دیگر به او پیش کش کردند. خبر نداشتند چه آشی برای ما پخته. اما من می دانستم. همان وقت حساب کردم که دوتایی می توانیم وضع را تغییر بدهیم.

عین برق آمد. نخست قدرت تکلم را از دست داد بعد از صدا

افتاد. با چشم‌های وق زده زل می‌زد توی صورت ما. آن‌ها از ما می‌خواستند کاری بکنیم، به خدا متوسل شویم یا از پیر ده بخواهیم درد شکم او را ساکت کند و قدرت تکلم را به او برگرداند. در چهره‌اش آرامشی حیرت‌آور بود، درست مثل لب‌خندی دائم و طبیعی. چشم‌هایش گشاد می‌شد تا تمام اشک‌های دوران کودکی را در خود جا دهد. هیچ‌وقت گریه نمی‌کرد، چشم به آسمان می‌دوخت، گویی ریشه دردش را از ستاره‌ای می‌پرسید. شکم‌ش طبله کرد. دست کوچک خود را روی آن گذاشت. از آدم‌هایی که به دیدنش می‌آمدند، می‌ترسید. لابد آن‌ها را با غول و اجنه اشتباه می‌گرفت. سرش را برمی‌گرداند تا نبیندشان. وقتی عمه‌ام برایش کاسه‌ای شیر داغ آورد، او را هل داد، کاسه در دست او لرزید. جیغ کشید و فحشی داد. دفعه‌ی اولی بود که می‌دیدم چهره‌اش سبز می‌شود. چند لحظه‌ای مات ماندم که لمحّه‌ای از مرگ را دیدم. صورت عمه‌ام را داشت با پوست کبود. همین رنگ روی صورت برادرم نشست، بعد روی پیشانی‌اش. چشم‌هایش باز ماند. هیچ چیز درون آن‌ها نبود. نه اشک. نه تصویر. دست‌های منقبض او درد را نگه داشت. بر صّفه‌ای از برگ سوار شد. تن کوچک و شفاف‌اش در میان ابرها شناور بود. پرنده‌ای، شاید یک قمری بر بالای خانه‌مان پَر کشید. باد گرمی در حیاط خانه‌مان وزیدن گرفت. باد چرخید و کاه و گُلش را جارو کرد، انگار دنبال مال و منال پسرک می‌گشت. خنده‌ی اجباری صحرا هم بود. وقتی خنده می‌آید، اغلب غبار غم را از خانه‌ای که مرگ از میان آن گذشته می‌شوید. رفتار مرگ با ما ناعادلانه و جنون‌آمیز بود. جادوگری

آن را احضار کرده بود. مرگ هیچ احساس شرم نمی‌کند، با راهزنان و شورشیان درمی‌آمیزد. دستی سنگی است که کپه‌های کاه را به هم می‌ریزد. ما اغلب وقتی می‌شنویم که یک روستایی مرده به کاهدان پناه می‌بریم. پنهان می‌شویم چون می‌ترسیم در مسیر خود ما را ببرد، محض سرگرمی و این که تنها نباشد بچه‌ای را به همراه می‌برد تا راه بهشت را نشان دهد و دروازه‌های جادویی نامریی را باز کند. کودک مرده فرشته‌ای است که یگراست به بهشت می‌رود. این داستان را آن‌قدر گفته بودند و تکرار کرده بودند که باورمان شده بود.

با آنکه برادرم دیگر فرشته‌ای بود در بهشت، دلم برای او خیلی تنگ می‌شد. نمی‌توانستم خود را به مرگ ناگهانی‌اش عادت دهم و برای خودم داستان می‌ساختم. با رنگ سبز جادو شد. هروقت به صورت عمه‌ام نگاه می‌کرد، رنگ به چهره‌اش می‌ریخت. در واقع آدم‌ها را به رنگ می‌شناختم و رنگ سبز مختص عمه‌ام بود؛ ته رنگی از زرد هم به چشمانش اضافه می‌کردم و کبود مال لبهایش بود و سرش را به دلخواه خودم شکل می‌دادم - که نفرت و حسادت صورت جادوگر را مثل خوره می‌خورد. می‌خواستم انتقام خون برادرم را بگیرم و عدالت را در خانواده‌ام اجرا کنم و این اشتیاق قدرت نامحدودی به تخیل من می‌بخشید. قوی‌تر و هوشمندتر از آن لکاته شده بودم.

ده ما دور از شهر بود. مرگ فقط می‌توانست از طریق خداوند نازل شود. کودک مریض می‌مرد زیرا پزشک نبود و حکیم‌ها مشتی حقه‌باز بودند. مرگ آخرین کلام تقدیر بود. حالا کی می‌توانست شک کند؟

برادرم را مسموم کردند. می دانستم. همیشه می دانسته‌ام. نمی توانستم ثابت کنم. آن قدر بزرگ بودم که عزاداری کنم. اما حق نداشتم در ملاء عام حق‌ها حق‌گريه سردهم. حق‌ها گريه‌هايم را توی دلم نگه می داشتم. آن قدر نگه می داشتم که از خانه دور شوم و در تنهایی میان گله‌گاو و بزها، بغضم بترکد. ساعت‌ها گريه می کردم و در سایه‌ی درختی با عصای چوپانی‌ام بر زمین ضرب می گرفتم. حالم جا می آمد. در آرامش دوست داشتنی آن کیفیت، چرت می زدم، از گوشه‌ی چشم حیوانات را تماشا می کردم. آن قدیم‌ها، برادرم هم پیش من می آمد و نقشه‌هایی دلپذیر برای آینده می ریختیم. دوست داشتیم درباره‌ی رؤیاهایمان بلند بلند حرف بزنیم: از ده می رفتیم، خانواده دور پدر جمع می شد، کیلو کیلو آب نبات می خریدیم و بین بچه‌ها تقسیم می کردیم، لباس‌های نو خارجی می پوشیدیم، کوکاکولا می نوشیدیم، آدامس می جویدیم، سوار ماشین می شدیم و به فار می رفتیم. کفش می پوشیدیم... سیاهه‌ای از رؤیاهایمان را می نوشیدیم. او خجالتی‌تر بود و جرئت نمی کرد همه چیز را به من بگوید. هروقت درباره‌ی آن چه می خواست دارا باشد یا بکند حرف می زد سنگ می شد، انگار خودش از مرگ خبر داشت. صدایش تغییر می کرد. چشم به دوردست می دوخت و بعد به زمین خیره می شد. گویی می دید که چیزی نمی یابد. او بچه‌ی اندوهگینی بود زیرا هیچ وقت نفهمید که چرا پدرمان با ما زندگی نمی کند. همه‌ی رؤیاهایش حول پدر غایبش دور می زد. می گفت:

«رؤیای من پدرم است. فرانس کجاست؟ خیلی دور است؟ اگر تا

سر آن تپه بدوم از آن بالا فرانس پدر را می‌بینم؟ آن‌قدر به او فکر کرده‌ام که یادم رفته چه قیافه‌ای دارد. می‌توانی بگویی چه شکلی است؟» روز بعد وقتی به مادرم گفتم، گریه کرد. حالاگاهی او را واضح می‌بینم، خیلی به من نزدیک است. فقط تنها کاری که باید بکنم این است که دست دراز کنم تا او را بگیرم. اما وقت‌های دیگر همه چیز مات می‌شود. صورتش به ابری می‌ماند. اگر برنگردد، خودم دنبال او می‌روم و سراغش را می‌گیرم. با اتوبوس جمعه می‌روم و وقتی به شهر رسیدم لابد یک نفر پیدا می‌شود که راه فرانس رفتن را به من نشان دهد. راه را از بو می‌شناسم. بوی گاز، عرق و ترشی می‌دهد که مامان درست می‌کند و در **تجینه** می‌گذارد. آن بو را می‌شناسی.

«بله البته، فقط بوی گاز نمی‌دهد...»

«منظورم گاز اتوبوس است که به ده می‌آید. بوی سفر می‌دهد...» مدتی چشم‌های او غرق تفکر می‌شود. بعد زیر لبی می‌لنجد: «پدرم محض خاطر عمه‌ام رفت. دعوا می‌کردند. او مایه‌ی خجالتش بود. بعد یادم هست که عمه‌ام جیغ می‌کشید، زورش به بابا نرسید و چند روز بعد گذاشت و رفت.»

«نه، ما را نگذاشت برود. رفته خارج کار کند، مثل شوهر عمه‌مان. برای راحتی ما رفته. رفته برایمان هدیه بیاورد آن ماشین اسباب‌بازی یادت هست که با باتری کار می‌کرد. ماشین خودش که راه می‌رفت مادر بزرگ را می‌ترساند.»

«بله، اما بر نمی‌گردد. می‌دانم که دیگر بر نمی‌گردد.»

همان لحظه مرغ حقی از بالای سرما می‌پريد و ناله می‌کرد و من

فهمیدم که حادثه‌ای دردناک در پیش است. وقتش بود که حیوان‌ها را راهی خانه کنیم. برادرم بی حرکت نشست و به افق خیره شد، من هم گاوها و بزها را به کناری راندم و گوسفندها را هم یک طرف تا به سمت مزرعه ببرم. مضطرب بودم. چوب دستی‌ام هوا را می شکافت. سوت زدم. بدشگون بود.

شام آن شب زهرمارمان شد. مادرم غذا نمی خورد. گرسنه نبود. هراس گنگی در چهره‌اش سایه افکنده بود. مثل باقی اعضای خرافاتی قبیله، ردی از فاجعه را درون خود حس می کرد. عمه‌ام حرف رکیکی پراند و بعد مادرم را به تنبلی و تن پروری متهم کرد. هی می خواست او را خوار و خفیف کند؛ مادرم حرفی نزد و وقتی اتاق را ترک می کرد زیر لب دعایی خواند. «خدایا ما را از شر شیطان حفظ کن و آن سفرکرده را به سلامت دار.» به پدرم فکر می کرد. شیفته‌اش بود. نمی خواست دوری‌اش را تحمل کند و مثل باقی همسران مهاجران می ترسید موقع کار بلایی سرش بیاید یا در خیابان به او حمله کنند. خوابش را هم نمی دید که پسرش دچار مصیبت شود. سم را داخل کوفته گذاشته بودند. به خانه که رسید، احساس گرسنگی می کرد. مادرم هنوز در صحرا بود. در همان لحظه عمه‌ام گوشت مسموم را به خورد برادرم داد.

بعد از آن شام مرگ، برادرم به حال تهوع افتاد؛ می ترسید بیرون برود. همراهی‌اش کردم، اما نمی توانست بالا بیاورد. تا دیروقت توی حیاط ماندیم. همه خواب بودند. به آسمان پرستاره خیره شدیم و او از من خواست که چهره‌ی پدرمان را شرح دهم. تعجب کردم و گفتم

لابد می‌خواهد بازی کند.

«قدبلند و رشید است، خوش قیافه، آرام و مهربان، چشم‌های زیبایی دارد. دست‌هایش مثل متکاست. دلم می‌خواهد سرم را بگذارم روی آن‌ها و بخوابم و خواب ببینم. پدرمان زیباترین مرد قبیله است، خوب و مهربان است و آزارش به کسی نمی‌رسد، هیچ‌وقت او را عصبانی ندیده‌ام. همه‌ی نمازهایش را سروقت می‌خواند و از خدا می‌خواهد بهترین روزی را به ما بدهد...»

برادرم حرف مرا قطع کرد و شرح دقیق‌تری از صورت او خواست. «چشم‌هایش سیاه و ابروهایش پیوسته، بینی‌اش کوچک، چانه‌اش گرد و لپ‌هایش توپراست. پیشانی بلندی دارد که یکی دو چروک در آن به چشم می‌خورد. مویش پرپشت و لاله‌گوش‌هایش بزرگ است... خوب این‌ها نشانه خوبی و دولت است...»

برادرم با چشم نیمه‌باز به خواب رفت. روی پیشانی‌اش دست گذاشتم. از تب می‌سوخت. سعی کردم بیدارش کنم. نتوانستم. به خواب عمیقی فرو رفت، انگار غش کرده بود. دویدم و مادرم را آوردم. او را آوردیم تو و تا صبح کنارش ماندیم. تکانی خورد و بیدار شد، مایعی سبز و خون‌آلود بالا آورد. صبح علی‌الطّول مرد.



تمام طول شب، چشم به او دوختم. تماشایش می‌کردم که زندگی‌اش را از دست می‌داد - یا دقیق‌تر بگویم، زندگی به آرامی از تن کوچک او می‌گریخت که حتی فرصت نیافت مریض شود. زندگی او هنوز شروع نشده به پایان می‌رسید. شکل غریبی داشت: هوایی که بوی نا می‌داد. زور آخرش در غثیان بود. اما من آن هوای مسموم را به ریه‌هایم کشیدم تا زندگی برادرم را به درون خودم جذب کنم که بی‌گناهی‌اش کبابم می‌کرد. سرم به دوران افتاد: سردردی مرا از آن اتاق بیرون می‌کشد که همه‌ی چیزهای داخل آن نفرت‌انگیز می‌شود چون شاهد ساکت و غمبار مرگی ظالمانه است. آن‌ها را هم نگاه کردم، تا آنکه پلک‌هایم لرزید. همین یک اتاق را داشتیم که خورد و خوابمان در آن بود. فقط عمه‌ام اتاق خواب مخصوص داشت، بزرگ نبود ولی کاملاً راحت بود. لابد مخفی‌گاه طرح و ساخت نقشه‌های پلیدش بود. می‌رفت تو و در را قفل می‌کرد، اجازه نمی‌داد کسی از آستانه‌ی آن بگذرد، به‌خصوص

مادرم. تنها اتاقِ خانه‌مان بود که دری تخته‌ای با قفل و کلید داشت. لابد نقشه‌هایش را شب‌ها زیر نور شمع می‌کشید. مردم به دیدنش می‌آمدند. آن‌ها را راه می‌داد تو و در را می‌بست و به بقیه‌ی ما می‌گفت فضولی نکنیم. مدتها طول کشید که فهمیدم بین روستاهای همسایه او را می‌شناسند که طلسم و حرز چشم زخم می‌نویسد و با اجنه ارتباط دارد.

روی تشک و متکای پرگاه و حصیر می‌خوابیدیم. آن قدر نازک بود که به زمین می‌چسبید. میز کوچکی وسط اتاق بود و یک کتری دم در با قوری بزرگ و لیوان‌هایی در سینی. روی دیوار تصویری رنگ باخته از کعبه بود و تسبیحی که از میخ آویزان بود. ساعت نداشتیم. نیازی به ساعت نبود. تمام شب تصویر رؤیاهایم را بر دیوارگاه گلی می‌تاباندم. به هر شکل طبیعی حالت می‌بخشیدم؛ با آن بازی می‌کردم. رؤیاهایم مثل رؤیای دختر چوپانی بود که دلش می‌خواهد همه‌ی حیوان‌هایش را به سلاخ‌خانه بفرستد؛ می‌خواستم از شرشان خلاص شوم تا این محل را بگذارم و بروم، که از وقتی پدرم رفت نفرین شده بود. هر جا که می‌خواهی برو، از این مزرعه برو، از این عفریته فرار کن، برو به شهر درس بخوان.

ده ما جغرافیای منحوسی داشت. دور از همه چیز، فقط با قاطر به آن می‌آمدند و می‌رفتند. همه‌ی مردها رفته بودند؛ یا به شهر یا خارج از کشور. فقط زن‌ها و بچه‌ها و چند پیر سالخورده مانده بودند. روستایی که انگار رنگ زندگی را ندیده بود. زمان متوقف شده بود و مردم فکر می‌کردند که همه چیز تغییر خواهد کرد، که سرانجام به این خانه‌های

تو سری خورده و خالی برق راه می‌یابد. جاده و برق نداشتیم؛ و آب هم به بارندگی بسته بود. بیمارستان، مدرسه، بوتان گاز، کاغذ و مداد رنگی آن سر دنیا بود؛ آن سوی شب و دست نیافتنی.

مکتب‌خانه‌ای قرآنی در مسجدی کوچک برقرار بود. اما دخترها اجازه حضور در آن را نداشتند. برادرم می‌رفت؛ گاهی همراهی‌اش می‌کردم و بیرون می‌ماندم و مثل دیوانه‌ها دور مکتب می‌چرخیدم و آیه‌هایی را که دسته جمعی می‌خواندند به خاطر می‌سپردم. من هم بی‌هوا تکرار می‌کردم و از معنی آن سر در نمی‌آوردم. عصبانی بودم و پا به زمین می‌کوبیدم و مکتب و معلم پیرگورش را لعن می‌کردم. یک روز ردای برادرم را به تن کشیدم و سرم را زیر شنل پنهان کردم و به جای او به کلاس رفتم. خوشحال بود که آن روز از مدرسه در می‌رفت. برادرم حیوان‌ها را به صحرا برد و من لوح او را برداشتم و سرم را انداختم پایین و قاطی باقی پسرها به کلاس رفتم. بچه‌ها زدند زیر خنده. فقیه دستور داد که ساکت شوند و بی‌حرکت نشست و با عصای بلندش دنبال دختر مزاحم گشت. چند لحظه کورمال این‌ور و آن‌ور زد. بعد نوک عصایش به سر پوشیده‌ی من خورد. بچه‌ها داد زدند. او عصایش را محکم به سرم کوبید. هاق زدم و در رفتم. صدای پیرمرد را می‌شنیدم که می‌گفت: «نابینا هستم، نادان نیستم... زن‌ها را راحت پیدا می‌کنم... آن‌ها بدبو هستند... ول کنید برویم سر درس» از آن به بعد مدرسه تنها رؤیای من شد. اما نه مدرسه‌ای که دخترها را دوست ندارد، مدرسه دیگر، مدرسه‌ای که مهندس، معلم و خلبان تربیت می‌کند. ده سال داشتم و نمی‌توانستم بخوانم و بنویسم. هروقت نامه‌ای از

پدرم می‌رسید اصرار می‌کردم که بازش کنم و تظاهر می‌کردم که آن را می‌خوانم. هر چیز را از خودم درمی‌آوردم. مادرم می‌خندید، اما نگران منتظر می‌ماند. صبر می‌کرد تا پستیچی برگردد یا بقال دوره‌گرد که کوره‌سوادى داشت پیدایش شود. مادر از خواندن من خوشش می‌آمد. باور داشت که نظر کرده‌ام و خواندن را خودم یاد گرفته‌ام و پیش گاو و گوسفندها در کنار برادرم با یک نیشگون می‌توانم راه بیفتم. او درست نمی‌توانست دست خط پدرم را بخواند. زور می‌زد و بعد ول می‌کرد و می‌گفت: «می‌گويد همه چیز خوب است و به زودی برمی‌گردد.» بعد از آن نامه را برمی‌داشتم و کلمه‌ها را هجی می‌کردم، درست مثل کسی که برای اولین بار متن نوشته‌ای را می‌خواند، می‌خواندم: بسم الله الرحمن الرحيم [خوب همه‌ی نامه‌ها این‌طور شروع می‌شد. به هر حال اشتباه نمی‌کردم.]

فلین، یکشنبه ۱۹ آوریل، ... امسال...

عزیزانِ دل‌بند و نازنین،

هرروز به شما فکر می‌کنم. اگر احوال مرا خواستار باشید، سلامتی حاصل است، ملالی نیست جز دوری شما. هوا سرد است. اما من لباس‌های گرم دارم. حالت چه‌طور است، همسرم و تو ادریس و تو فاطمه. برایتان پول فرستاده‌ام. به الحاج هدیه‌ای داده‌ام که به شما برساند. ان‌شاءالله خدا شما را از چشم بد حفظ کند. اینجا همه چیز خوب است. همه عموزاده‌ها سلام دارند و عمر، ابراهیم، محمد خدور. به همه‌ی اهل خانه سلام برسانید.

مادرم همیشه از کوتاه بودن نامه‌ها تعجب می‌کرد. عمه‌ام از اینکه

اسم او را به زبان نمی‌آوردم می‌خواست خودش را جر بدهد. پدرم نمی‌توانست خواهرش را فراموش کند، اما خواندنِ من مخصوص خودم بود و چیزی را می‌خواندم که دلم می‌خواست. عمه نامه را از دستم می‌قایید و داد می‌زد:

«من صدای این کاغذ را درمی‌آورم. از حقیقت سر درمی‌آورم. تو هم، برادرزاده‌ی یتیم غوره‌ای، سر من یکی که نمی‌توانی شیریه بمالی. خیال کردی می‌توانی کاغذ بخوانی، دلقک، فقط بلدی بزرگترها را مسخره کنی. خدا خودش تو را به راه راست هدایت کند. جز جگر گرفته، تو را به خدا و رسول وامی‌گذارم... تو آدم بشو نیستی.»

مادرم حرفی نمی‌زد. از درگیری با آن سلیطه احتراز می‌کرد. او نسبت به قبیله بیگانه ماند، سعی می‌کرد جلو زبانش را بگیرد و واکنش نشان ندهد، خواهر شوهرش را می‌شناخت که عفریته‌ای بود و هر کاری از دستش برمی‌آمد. نازا بود اما شوهرش را به اجاق‌کوری متهم می‌کرد. خجالت هم نمی‌کشید که مسائل خصوصی خانه را جلو همه به زبان بیاورد. می‌گفت شوهرش لابد شبِ عروسی چیز خور شده. او که این همه سرکوفت می‌زد و این و آن را می‌گزید حاضر نبود پیش دکتر و حکیم برود. یک‌بار که واحد سیار بهداشت (طبق برنامه‌ی دو هفته یکبار) به ده آمد، مادرش از او خواست پیش دکتر برود. عمه‌ام گوش نگرفت، گفت که مادرش از او می‌خواهد برود پیش دکتر نامحرم خودش را نشان بدهد، خودش را زمین زد و غش صرع کرد. از آن روز به بعد مادرش با او یک کلمه هم حرف نزد. احترام به پدر و مادر یکی از توصیه‌های خداوند است. حتی اگر پدر و مادر

اشتباه هم بکنند، فرزندان حق نافرمانی ندارند. وقتی خیلی بچه بودم پدرم این درس را به من داد. کار خطایی کرده بودم، بعد مادرم را دروغگو خواندم. روزگرم را سیاه کردند. پدرم مرا تو اصطبل زندانی کرد و نگذاشت تمام روز غذا بخورم. یادم هست که از زور تشنگی از آخور آب کثیف خوردم. حیرت کردم، خجالت می‌کشیدم. از آن روز به بعد فهمیدم که آدم نباید به پدر و مادر خود بی‌احترامی کند.

روز بعد، برای این که ناراحتی‌ام را برطرف کنم، بعد از ظهر گم شدم. جای دنجی را در لای خرسنگ‌ها پیدا کردم، جایی مثل غاری کوچک. آن را خانه‌ای دور از خانه به حساب آوردم. پناهگاهی برای خودم، مقبره‌ای و از این جور چیزها. وقتی تو رفتم، راه ورودی را با سنگ بزرگی پوشاندم و کمی شاخه و برگ دور آن ریختم. تابستان‌ها جای دلپذیری بود. در همان جا شخصیت‌های رؤیاهایم را پیدا کردم. هر کدام را با سنگ ریزه‌ای معین کردم. شاه و ملکه، گدا و دلچک، سواری نقاب‌دار و بعد خانواده‌ام. پدرم سنگ ریزه‌ای صیقل خورده بود که زیر دست می‌لغزید؛ او را سمت راست شاه گذاشتم، سنگی که بلورهایی روی آن را پوشانده بود. او را به سنگ دادگستری مربوط کردم. هروقت شکایتی داشتم، آن سنگ بزرگ را خطاب قرار می‌دادم که همه قدرت‌ها را زیر نظر داشت. ملکه هیچ‌وقت ظاهر نمی‌شد. او سنگ زیبایی بود که زنجیری طلا داشت. آن را از عمه کش رفته بودم. سوار از سنگ نبود، او را از چوب تراشیدم و با برگ گل رنگ کردم. او را هیچ‌وقت قاطی داستان‌هایم نمی‌کردم. برای بعد نگه داشته بودمش. برای روزی که باید ده را ترک می‌کردم. گدا قطعه‌ای ریگ

نمور بود. هروقت فوتش می‌کردم می‌افتاد و می‌شد دلکِ شاه. اگر به آن تف می‌زدم ریگ حرکت می‌کرد. حماقت بود. مادرم نصف سنگ صیقل خورده‌ای بود که به جای پدرم گذاشته بودم. با تکه‌ای گچ وسط سنگ خط کشیده بودم و می‌دانستم آن دو نفر از هم جدا نمی‌شوند «تا آنکه مرگ آن‌ها را از هم جدا کند» برادرم شن ریزه‌ای کوچک بود که وقتی دست به آن می‌زدی له می‌شد. بعد سنگ ریزه مورد علاقه‌ام. عمه‌ام، سنگ نبود، عقرب مرده‌ای بود که پیدا کردم و ته غار گذاشتم.

خوب همین بود: باغ مخفی‌ام، مدرسه قرآنم، خانه روشنم. کلی خرت و پرت جمع کردم، که هیچ‌کدام نقش واقعی خود را نداشت و عنصری در خواب و رؤیاهای من بود که آن‌ها را دقیقه به دقیقه مرتب می‌کردم: چاقو وسیله‌ای برای بریدن نبود، بام قصر را نگه می‌داشت؛ کاسه دره‌ای بود که سربازها در آن به آرامش و استراحت می‌پرداختند؛ قاشق چوبی قایقی بود برای عبور من و برادرم...

ساعت‌ها به نظم دادن آن لشکر شن و ماسه می‌گذراندم. هروقت فرصتی می‌یافتم الفبایم را کامل می‌کردم. لوحه قرآنی داشتم که آن را هم دزدیده بودم و روی آن حروفی می‌نوشتیم که نه برابر بود نه عربی نه خارجی. علائمی که خاص خودم بود؛ تنها خودم می‌دانستم هر کدام نشانه‌ی چیست، چه معنی دارد و کاربرد آن کجاست.

فقط به زبان برابر حرف می‌زدم و نمی‌دانستم چه‌طور می‌توان آن را نوشت. نامه‌های پدرمان به زبان عربی نوشته می‌شد. پستچی که برایمان می‌خواند سر در نمی‌آورد، اما از حالت او حدس‌هایی می‌زدم.

الغبای من شامل نقاشی‌های کوچک و رنگ، نقطه، ستاره... و غیره بود. یک روز برادرم دنبال من آمد و سنگ دم راه ورودی را کنار زد. جا خوردم و چاره‌ای نداشتم جز آنکه راهش بدهم بیاید تو، از او قول گرفتم که با هیچ‌کس درباره‌ی آن حرفی نزند. دوتایی کنار هم توی غار کز کردیم، دست گذاشتم رو شانه‌ی برادرم و او را با الفبا و دوستان خودم آشنا کردم. برادرم قهقهه‌ای سر داد. اصلاً باورش نمی‌شد که خواهرش آن‌قدر شیطان باشد که بتواند خانه‌ای برای خودش دست و پا کند و دنیای متفاوتی را زیر سلطه بگیرد. از من پرسید که آیا می‌تواند بخشی از این رؤیاها باشد، آخر او هم افکاری داشت که می‌خواست پیروانشان.

جایی را برای او پاک کردم و به او دادم.

«این هم از خانه‌ی تو. می‌توانی هرکس را که دلت خواست، دعوت کنی بیاید اینجا. اما یادت باشد بین آدم‌های من و تو نباید دعوا شود. فعلاً هرکسی سر جای خودش باشد تا بعد. کم‌کم مرزها را برمی‌داریم و آدم‌ها را پیش هم می‌آوریم.»

خوشحال بود. از شادی در جا جست. شخصیت‌های او در دفترچه‌اش بودند. آن‌ها را برید و با استفاده از خمیر خیس خورده به تخته چسباند. همه‌شان حیوان بودند: ازدهایی دوسر، ماری با کلاه حصیری، خروسی یک پا، اسبی بالدار، گاوی با سر انسان و یک خر کوچک... به من گفت که او خراست به سبب صبوری و آرامش آن. بقیه‌ی حیوان‌ها خودشان بودند. هیچ‌کینه‌ای از اعضای خانواده نداشت. فقط پدرم حق داشت آفتاب تابان باشد. برادرم آن نقاشی‌اش

را به هیچ‌کس نشان نداد.

اسرارمان را آنجا پنهان می‌کردیم و از چشم نامحرم‌ها دور نگه می‌داشتیم. گاهی برادرم به تنهایی آنجا می‌رفت و بین جانورها دعوا راه می‌انداخت. یک روز به خانه آمد و گریه کنان گفت: مار الاغ را نیش زد! برادرم گفت: «الاغ درد کشید و مُرد. مار سمی بود. و من نمی‌دانستم. الاغ را بیرون غار دفن کردم. حالم بد شد و داد زدم.» سعی کردم دل‌داری‌اش دهم، گفتم که الاغ کاغذی بوده و او می‌تواند یکی دیگر بکشد.

«نه! این یکی کاغذی نبود.»

خوب این‌طور شد که فهمیدم آن‌چه در مخفی‌گاه ما اتفاق می‌افتاد، بازی نبود. خیلی جدی بود. از آن به بعد کمتر به غار می‌رفتم و دنبال برادرم افتادم.

از آن راز محافظت کردم تا آنکه حلیفه، همسایه‌ای که با هم دنبال گنجشک‌ها می‌کردیم، پیشنهاد کرد چیز باارزشی به من نشان دهد. گفت که اگر راز خودم را به او بگویم او هم رازش را به من می‌گوید. قول دادم و قسم خوردم که یک کلمه هم نگویم. چشم مرا بست و مرا به بیشه کنار جاده برد. دست او را گرفتم و دنبالش رفتم. ایستاد. صدای درِی را شنیدم. چشم‌بند را از صورتم برداشت؛ خودم را داخل تنه‌ی درختی یافتم. از غار من بزرگتر بود و نور زیبایی از لای شکاف‌ها تو می‌زد. حلیفه از این جا برای انبار کردن استفاده می‌کرد، انگار از قحطی در رفته بود، غذا می‌دزدید و انبار می‌کرد. قوطی‌های ساردین، بسته شیرینی، یک کیسه میوه خشک، طناب، دو سه بشقاب

شکسته، در کنسرو بازکن زنگ زده، میخ، سنجاق، سوزن، یک بسته‌ی نصفه‌ی سیگار تروپ، شمع و یک قوطی کبریت...

می توانستیم داخل تنه درخت بایستیم، خیلی قد بلند نبودیم.

بلند شد و گفت: «این گنج من است، راز من و رؤیاهایم.»

من به چیزهای مرتب و ردیف نگاه می‌کردم، اما او نوک ممه‌های کوچک، دهان و شکمش را نشانم داد.

هم‌سن بودیم، ده سال را به زور داشتیم. از من خواست مال خودم را نشان بدهم.

«اما، من که هنوز چیزی... ندارم.»

«او هوکی. نشان بده ببینم.»

لباسم را باز کردم. آمد جلو و انگشت گذاشت روی تکه ممه‌هایم. بعد برد به لب گذاشت. من هم این کار را کردم. مال او بزرگتر بود و دیده می‌شد. دست زدم؛ خیلی نرم بود. اول دوست داشتم بازی بدهم، بعد خجالت کشیدم و خون به صورتم دوید.

فرار کردم، از آن تماس وحشت کردم که حس عجیبی در من برانگیخت، حسی خوب و کاملاً نو.

آن شب خواب دیدم که سینه‌هایم بزرگ شده و سرم لای آن‌ها بود. عقب و جلو می‌رفت، می‌نوشتید، اما شیر نبود. قنداب بود. دست گذاشتم جایی که نباید و خجالت هم نکشیدم. وقتی بیدار شدم فهمیدم که گناه بزرگی مرتکب شده‌ام. خیلی ناراحت شدم و از خودم بدم آمد و حلیفه را از خود راندم. متوجه شدم که بدنم چیزی غیر از سرما و گرسنگی و گرما و خستگی را هم حس می‌کند.

به درخت تکیه دادم و گاوها را که می‌شمردم خوابم برد. نسیم ملایمی صورتم را نوازش می‌داد. خودم را به آن شیرینی‌رهای سپردم که در برخی بچه‌ها مثال زدنی است. بچه‌ی شیرینی نبودم. از بس روی سنگ ریزه‌های تیز راه رفته بودم، تمام جسم و روحم از هر چه ظرافت و شیرینی است بدش می‌آمد. اما باید اعتراف کنم که خواب آن روز بعد از ظهر چنان باشکوه بود که هرگز بعد از آن تکرار نشد. برای همین هم هست که هنوز به یاد دارمش.



دستی بر شانه‌ام نشست. برگشتم و مردی قدبلند دیدم با سبیل سرخ پر و پیمان. خارجی بود، احتمالاً فرانسوی و جوان. اما چه طور از اینجا سر درآورده بود؟ کسی در ده او را دعوت نکرده بود. کوله‌پشتی داشت و انگار گم شده بود. او زبان بربری نمی‌دانست، من هم فرانسوی بلد نبودم. اشاره کردم بنشینند. لبخندی زد و کوله‌پشتی‌اش را زمین گذاشت و فلوتی فلزی را از آن درآورد.

هیچ وقت هم چو چیزی ندیده بودم. به من داد و گفتم که بزنم. امتحانش کردم و در آن دمیدم. صدایی عجیب از آن درآمد. لبخندی زد و بعد انگشت‌های مرا گرفت و روی سوراخ‌ها گذاشت. متوجه شدم که با فوت کردن و بالا و پایین بردن انگشت‌ها صدایی درمی‌آید که موسیقی می‌شود. آن شب به آخر نرسیده با آرامش باورنکردنی آهنگ می‌زدم. موقعی که باید گله را راه می‌انداختم به طرف خانه، مرد فرانسوی در خواب عمیقی فرو رفته بود. سعی کردم بیدارش کنم، اما وقتی دیدم که در خواب خوش فرو رفته اصراری نکردم. فلوت را در مخفی‌گاه پنهان کردم و به مزرعه برگشتم. تمام شب درباره آن مرد فکر می‌کردم. تصویر و لبخند او یک لحظه از جلوی چشم من دور نمی‌شد.

سر شام، عمه‌ام از یک خارجی حرف می‌زد که مأمورها به دلیل بچه دزدی دنبالش بودند. آن‌ها را می‌دزدید و به جنگل می‌برد، بعد به خانواده‌های بی‌فرزند فرانسه می‌فروخت.

به جای آنکه شب تا صبح از ترس بلرزم، واکنشی کاملاً برعکس داشتم: از خوشی توی پوستم نمی‌گنجیدم! خودم را تصویر می‌کردم که آن سوار زیبا با خود می‌برد - سوار بر اسبی راهوار و تیزتک، از این روستای فلاکت‌بار و دورافتاده دور می‌شدم. بعد فکر رفتن به فرانسه رنگ و بوی تازه‌ای به رؤیای من می‌داد. به فکر افتادم که شاید بتوانم آن غریبه را شیرکنم که مرا لای باروبنه‌اش بگذارد و ببرد. چه کیفی دارد! در فرانسه حتی اگر مرا می‌فروختند فرار می‌کردم و پدرم را می‌یافتم. رؤیای من همین بود. برادرم چی؟ سر او چه بلایی می‌آمد،

در دستان عمه‌ای بدجنس، مادر بزرگی ناتوان و مادری اندوهگین و وارفته چه باید می‌کرد؟ او را تنها نمی‌گذارم... غریبه باید هردوی ما را می‌زدید. مادرم دیوانه می‌شد... نه، همه‌ی آن نقشه‌ها را ول کردم و در دستان آن فریبکار زیبا، زیر درخت به خواب می‌رفتم... به خوابم نظم می‌دادم، به مرد فرانسوی قنדרه‌ی آبی رنگ زیبایی می‌پوشاندم و دوتایی در مه سحرگاهی راه می‌افتادیم.

روز بعد در همان نقطه منتظر غریبه ماندم. به محاصره‌ی احشامی درآمدم که با چشم‌های نمناک و مهربان به من زل زده بودند. دم ظهر رفتم که فلوت را بردارم و آن را زدم با این امید که غریبه را دوباره ببینم. بد می‌زدم. همه چیز را فراموش کرده بودم و متوجه شدم که حضور او انگشت‌های مرا هدایت می‌کرد. به جای اسب سواری عمه‌ام را دیدم که با موهای پریشان و چوبی در دست ظاهر شد. ضربه محکمی به تیزی ساق پایم زد. بعد فلوت را گرفت و برد و هر چه از دهانش درآمد نثارم کرد. آن شب لنگ‌لنگان دیروقت به خانه رفتم. دلم می‌خواست انتقام بگیرم. آن شب کلی نقشه ریختم که از شرّ آن زن راحت شوم:

خانه را آتش بزنم. اما امکان داشت شعله‌ها تمام مزرعه را بگیرد. یک بخاری ذغالی توی اتاق خواب او بگذارم. خفه می‌شد. این کار چند عیب داشت: در اتاقش همیشه بسته بود، و او در خواب می‌مرد و رنج نمی‌برد و تازه نمی‌فهمید که انتقام من است.

زمانی که در خانه نبود از غیبت او استفاده می‌کردم و سه چهار تا عقرب توی رختخوابش می‌انداختم. دهمان پر بود از عقرب. او از آن

جانورهای کوچک، قوی تر بود. در واقع یکبار یادمان داده بود که چه طور عقرب بگیریم بی آنکه نیش مان بزند. یک پاتیل آب جوش بریزم به صورتش. او را از ریخت می انداخت، اما خوب، زشت که بود.

چندتا موش صحرایی بگیرم؛ یکی دو روز توی قفسی گرسنه نگه دارم تا حسابی هار شوند. صبر کنم برود توی اتاکی که وسط آن سوراخی کنده و به جای خلازش استفاده می کند. آن وقت موش ها را ول می کنم. می پرند روی او و سرین پرچربی اش را تکه تکه می کنند. نقشه آخری را چسبیدم. زمان می برد، صبر و حوصله می خواست. همیشه از موش می ترسیدم. گاهی اگر می دیدم شان غش می کردم. اول باید تله می گذاشتم که اصلاً شوخی بردار نبود. نمی توانستم از برادرم کمک بخوام.

هرچه زمان بیشتری می گذشت، فکر انتقام در من بیشتر قوت می گرفت. پاهای او را مجسم می کردم که در هوا بود، شلوارش افتاده بود و موش ها روی شکم اش می دویدند و عانه اش را گاز می گرفتند و گوشت های خون آلود را می کردند. این منظره را اغلب در ذهن مجسم می کردم و می لرزیدم. می ترسیدم اما در عین حال مجبور بودم عمل کنم. از کهنه دستکش ساختم، شانس آوردم که جعبه چوبی را که طواف جا گذاشته بود، پیدا کردم. باید آن را می بستم. با چند تکه تخته درست می شد. ابزار کار آماده بود. بعد نوبت مرحله ی دیگر رسید: مواظب رفت و آمدهای او بودم و سوراخی برای عبور موش درست کردم، و سنگی هم یافتم که راه فرار این موجودات خبیث را

ببندم و حواسم را جمع کردم که موقع بیرون رفتن او را بدانم. متوجه شدم که روزی دوبار بیرون می‌رود: صبح‌ها درست بعد از صبحانه و شب قبل از خواب. شب را انتخاب کردم. تاریکی و سکوت عملیات را ترسناک‌تر می‌کرد. هدف من نه تنها اذیت کردن او بلکه ترساندنش بود و می‌خواستم کاری کنم که تا آخر عمر آشفته شود.

در پیدا کردن موش‌ها چندان دردسری نداشتم. از یک الک برای به دام انداختن آن‌ها استفاده کردم و توی جعبه انداختم‌شان. جیغ می‌کشیدند و مرا می‌ترساندند. همین‌طوری هم گرسنه بودند. آن‌ها را در انبار قایم کردم و منتظر روز و ساعت مناسب ماندم.

شب اول به مبال نرفت. نگران شدم. نقشه‌ام کامل نبود. فصل انجیر بود. می‌دانستم انجیر دوست دارد. یک دو کیلو چیدم و صبح روز بعد به او دادم. به نظر او عجیب آمد و هدیه دادن را به حساب منت‌کشی گذاشت. ولش کردم دلش به این خوش باشد و چند کلمه هم از سر مهربانی گفتم، به او یادآوری کردم که از آن به بعد رفتار مناسبی خواهم داشت. همان‌طور که انتظار داشتم به طرف بشقاب انجیر هجوم برد و فقط یکی دوتا باقی گذاشت که خیلی رسیده نبودند. مطمئن بودم که آن شب یکی دوبار به مبال می‌رود.

آماده بودم و در محلی نه‌چندان دور از محل عملیات روی جعبه‌ای نشسته بودم که موش‌ها بی‌صبرانه خود را به در و دیوار آن می‌زدند. همه در خواب بودند. ردای سیاهی پوشیده بودم تا استتار کامل شود. شب غبارآلودی بود. شرایط مساعد بود. باید موفق

می‌شدم. هیچ اطلاعی از نتایج کار نداشتم. آفتابه‌ای آب کرد و بیرون رفت. پشت درختی نزدیک اصطبل پنهان شدم. وارد مبال شد و در را باز گذاشت. وقت را تلف نکردم. دویدم و در را از بیرون بستم و موش‌ها را ول کردم که در مبال ناپدید شدند و جیغ‌های گرسنگی و شادی‌شان به هوا رفت. موش‌های حریص! چه منظره‌ای! جیغی شنیدم، بعد تقه‌ی خفه تنی که افتاد. نمی‌توانستم جیغ‌های او و جیغ‌های موش‌ها را از هم تشخیص دهم. به در لگد می‌زد. چنان قشقرقی راه انداخت که همه بیدار شدند. از فرصت استفاده کردم و خودم را به خانه‌مان رساندم. مادرم سرپا بود. خیلی ترسیده بود. فکر می‌کرد دزد آمده. پرسیدم چه شده. مادرم گفت که به رختخواب بروم. قبول نکردم. می‌خواستم بدانم چه می‌شود. مادرم به نجات او رفت، در را باز کرد. یک لحظه دلم به حال او سوخت، اما بعد دلم خنک شد. زن بیچاره روی زمین افتاده بود و پاهایش پر از خون‌وگه بود. گریه می‌کرد و حق‌کنان می‌گفت که جن‌ها برگشته‌اند. همه‌ی قبیله را نفرین کرد و گفت انتقام وحشتناکی می‌گیرد. کسی را متهم نکرد، اما متوجه غیبت برادر کوچکم شد. به نظر او برادرم پشت این حمله بود و با جن‌ها دست به یکی کرده بود و خودش را بچه‌ای بی‌گناه جلوه می‌داد.

خیلی ترسیدم. حس کردم که انتقام او متوجه برادرم می‌شود. می‌خواستم اعتراف کنم تا او را نجات دهم. خیلی دیر شده بود. تمام خانواده را می‌خواست به هم بریزد. نفرت او افزایش یافت. چشم‌هایش زردی گرفته بود. نمی‌دانستم نفرت هم رنگ دارد. با این

حال از رنگ زرد خوشم می‌آمد. اما وقتی رنگ زرد چشم‌های او را پُر کرد، چشم‌ها گود افتاد. انگار شیطان در آن چشم‌ها خانه کرده بود. گماز موش‌ها خیلی ناجور نبود. ترس او برتر بود. عملیات به نتیجه رسید. زیرا این دیو برای اولین بار به زمین خورد، تحقیر شد و ضربه خورد و در میان تاریکی در گل ولای و شاش و گه غلتید. دیو دوباره آدم شد، چند دقیقه، آن قدر که متوجه شد تنها او نیست که می‌تواند همه را به وحشت بیندازد. حالا به کمک موش یا جن فرقی نمی‌کرد، موفق شدم به او ضربه بزنم و به وحشت بیندازمش. پیروزی من تلخ و غمبار بود. از انتقام او می‌ترسیدم.

چند روزی نمی‌توانست از اتاقش بیرون بیاید. تمام روز به زمین و زمان و ده و قبیله فحش می‌داد. همه‌ی ما، از جمله برادرم گفتیم که باید در رختخواب استراحت کند. البته حالش آن قدر بد نبود که در رختخواب بماند. هر از گاهی در را باز می‌کرد و فحش و ناسزا نثار می‌کرد. بدوبیره‌های او تمامی نداشت: «جز جگر گرفته‌ها! تخم حرام‌ها! ای به خاک سیاه بنشینید! آتش به جان گرفته‌ها! حیف آن درختی که سایه‌اش روی سرتان افتاده! ای نصیب کفتار بشوید! ای به زمین گرم بخورید! ای خدا ریشه‌تان را بسوزاند! آتش به جانتان بگیرد و خاک دهانتان را پُر کند!»

فحش و نفرین که تمام می‌شد تهدید می‌کرد: «یک بلایی سرتان بیاورم آن سرش ناپیدا... کاری می‌کنم که از به دنیا آمدن پشیمان شوید ... غضب من تمام شدنی نیست... می‌دانم چه کنم. نفرت بهترین رفیق من است که در کودکی توی شیری بوده که مادرم به من خوراند. هزار

و یک نفر به فرمان من هستند. می آیند زنده زنده دفن تان می کنند. خیال کردید! وقتی خاکتان کردند درتان می آورند و روی جنازه هایتان می رقصند!»

شب و روز شاهد این خل بازی ها بودیم. صدایش که گاه تیز بود و گاه خسته، مثل ملحفه ای کثیف و بیدزده ما را می پوشاند. مادرم نماز می خواند و از خدا می خواست ما را از شر آن زن حفظ کند که می خواست یکی را در تاریکی و خلوت بکشد. مادرم خیلی می ترسید. دعا می کرد پدرم هرچه زودتر برگردد. مادر بزرگم که کر بود متوجه نبود که در مزرعه چه اتفاقی می افتد. شب ها خودمان را حبس می کردیم. مادرم، برادرم و من توی یک رختخواب می خوابیدیم. همدیگر را بغل می کردیم. وقتی گاوها را به چرا می بردم، کارد آشپزخانه ای در کوله ام می گذاشتم. اما بیشتر نگران مادرم بودم که نمی توانست از خودش دفاع کند و برادرم که بی گناه و بی دست و پا بود.

هفته ها از پی هم گذشت و اتفاقی نیفتاد. آرامش قبل از طوفان بود. او ماجرا را فراموش نکرده بود. صبر می کرد تا وقتش برسد و نقشه اش را عملی کند. حالا انگار بو برده بود که کار من بوده. هر وقت از کنار من می گذشت نگاهی سرد و گزنده به من می انداخت. نقشه می کشید که ضربه اش را به موقع بزند. برای همین برادر کوچک مرا انتخاب کرد. به سبب بی گناهی اش. برای وجود خودش. می باید همه را تنبیه می کرد: پدر و مادرم و من. با گرفتن آن بچه؛ بعد من. مرا مسؤول می دانست. باقی عمرم آن داغ گناه و بالِ گردنم بود. برادرم مُرد. چون من آن دیو را

بیدار کردم. با آن بار زندگی می‌کردم و تا روز محشر منتظر عدالت الهی می‌ماندم.

بدجنسی به جای خود یک نوع هنر است. هرکسی آن را ندارد. آدم باید بلد باشد که چه طور از آن استفاده کند و از آن قانون بسازد. نه مادرم، نه من و کمتر از ما پدرم نمی‌خواستیم یا نمی‌توانستیم با بدجنسی و نفرت زندگی کنیم.

خیلی درباره‌اش فکر کردم: پلیدی تا چه حد می‌تواند در روح آدم رسوخ کند؛ آن را خشک و تهی کند، قلب را بشکافد و خون آن را بریزد و لذت هم ببرد. نفرت چه قدر در جان آدمی می‌نشیند و او را به عامل بدبختی و فلاکت بدل می‌کند. خیلی طول کشید تا بدانم. یا فکر کردم که می‌دانم نفرت آدمی را سرپا نگه می‌دارد، آب داده می‌سازد و توان او را بالا می‌برد. عمه‌ام هیچ وقت مریض نشده بود. قلب نداشت، پوست تن او از زره هم سخت‌تر بود. نمی‌توانست رنج را حس کند. آسیب‌ناپذیر بود. تنها دلخوشی من این بود که این زن در تنهایی مطلق می‌میرد. چه دلخوشی مسخره‌ای! در مقابل بی‌رحمی او بی‌دفاع بودیم. مرگ با دست او بر ما نازل شد. فقیه نابینا تن برادرم را غسل داد. خیال می‌کرد ما را تسلی می‌دهد. گفت: «خداوند فرشته‌ای می‌خواست و این کودک را انتخاب کرد!» در گوشه‌ای می‌گریستم. چشم‌هایم درست نمی‌دید. درخت‌ها به زمین می‌رسیدند، حیوان‌ها پاهایشان روبه آسمان بود. آسمان از راست به چپ و از چپ به راست تاب برمی‌داشت. آدم‌ها ریز به نظر می‌آمدند. فقط عمه‌ام که لباس سفید عزا به تن داشت گنده بود. سرش گنده‌تر از

تنش تاب می خورد. دستهایش دراز می شد و هروقت حرکت می کرد زمین را می کند. پاهایش سوراخ های عظیم و دودزا ایجاد می کرد که بوی زهم مردار می پراکند و تمام ده را می آکند. همان چیزی که بود نشان می داد: دیوی در اوج شکوه.

قادر نبودیم با او مقابله کنیم. مادرم بو برده بود که برادرم را او مسموم کرده اما نمی توانست این جنایت را با صدای بلند اعلام کند. غصه اش آن قدر زیاد بود که انگار او را لال کرده بود، تازه مگر داد و بیداد او بچه اش را برمی گرداند، مادر بزرگم در سکوت می گریست و انگشتانش دائم به سوی اتاق خواب عمه ام نشانه می رفت.

به این ترتیب می شد آدم بکشی، جسدش را به خاک بسپاری و در روستای کوهستانی به فاصله ی یکی دو ساعت از جاده اصلی بر جنازه گریه کنی. ضربه ی تقدیر فرود آمد. سرنوشت چهره نشان داد. عمه ام به ندای آسمان پاسخ گفت. باقی کار با خدا بود.

نه! مادرم مثل مادرش، مادر بزرگش و مادر مادر بزرگش به این داستان ها باور داشت. من حاضر نبودم به این داستان های مزخرف گوش بدهم. می خواستم از این قاعده بگریزم. به بهانه این که در این مرداب دور افتاده زندگی می کنیم، نمی توانستیم بگذاریم جانی قسر در برود. منتظر بازگشت پدر بودم تا فریاد شرم را سر بدهم! اما پدرم را نمی شناختم. طی ده سال شاید خانه ی پر، او را سالی یک بار ندیده بودم... یعنی روی هم هفت ماه یا شش ماه. نیمه های شب رفته بود. آن موقع چهار ساله بودم. آن روز را به یاد می آورم، احساس خلاء می کردم. گریه کردم. رفته بود. ماندم تا یک قل دو قل بازی کنم. برای

همین چهره‌ی پدر در خاطرم گاهی محو می‌شود.

چه عکس‌العملی نشان خواهد داد؟ آیا خواهرش را تسلیم قانون می‌کند؟ جلّو زبانش را می‌گیرد؟ در سکوت اشک می‌ریزد؟ یا سنگ بزرگی برمی‌دارد و سر غول را خرد می‌کند؟

مادرم سوار بر قاطری از دهکده رفت. نامه‌ای از پدرم با خود داشت که در آن شماره‌ی تلفنی نوشته بود تا در مواقع ضروری بشود برای او پیغام فرستاد. در طول مسیر نمی‌دانست خبر را چه‌طور بدهد: «ادریس مریض است، زود برگرد. ادریس تصادم کرده، باید برگردی. به خانه برگرد. همه‌مان خوبیم الا ادریس.» نمی‌توانست پیغام بگذارد که پسر مرده، بلندشو بیا! کاش می‌توانست مستقیم با خود او صحبت کند ولی امکان نداشت. شماره تلفن مال یکی از هموطن‌ها بود، بقالی که پدرم در مسیر خوابگاه خود می‌دید.

وقتی تصور کرد که مرد خسته و وارفته از سر کار که برمی‌گردد تا شامی بخورد و بخوابد بقال به سراغش می‌رود و می‌گوید «پیامی برایت دارم. منزل زنگ زده بود تا بگویند پسر ادریس به لقای ملکوت پیوسته.» آن وقت گریه تلخی سرداد.

در آن وضع تبعید، واقعاً مصیبت بود. اگر آن مرد مهاجرت نکرده بود، شاید عمه‌ام جرئت نمی‌کرد کوفته‌ی مسموم به خورد برادر کوچک بیچاره‌ام بدهد که آماج انتقام شد، آخر او که کاری نکرده بود، برای این کشته شد که پسر بود و نور چشم پدر و مادر. عمه فقط می‌خواست انتقام پلید خود را به اتمام برساند. نه تنها موفق شد بلکه به فراتر از آن هم دست یافت.

مادرم بی هیچ ملاحظه‌ای خبر را به بقال داد که بعداً به پدرم
برساند.

اما اندوه چه معجزه‌ای را بی‌رنگ می‌کند؟ چگونه می‌توانم حفره‌ای عظیم را در قلبم، در جگرم، در سرم پر کنم؟ چه‌طور می‌توانم روزی بدون دیدن چهره‌ی ادريس سرکنم، با آن لبخند شیطنتی که هر وقت مرا می‌دید پنهان می‌کرد؟



برخلاف تصاویری که در افسانه‌ها آمده، مرگ اسکلت هراس‌آوری نبود که داسی در دست داشت و در بیرون شهر آدم‌های ضعیف و بی‌دفاع را می‌ترساند و اینجا و آنجا به زمین می‌انداخت. مرگ برای من یک چهره داشت: صورت عمه‌ام، با حسادت، ناامیدی و فلاکت و بدبختی‌اش، همه‌ی آن کارهایی را که می‌کرد تا تسلی یابد. مرگ حالا بو هم دارد، بوی لباس‌های کثیف عمه‌ام، بوی عرق هفته‌ها بر تن مانده که با رایحه‌ی شبدر مخلوط می‌شد - عطری که با تندی فلفل و دارچین می‌آمیخت. همه‌ی آن‌ها که با بخور سر قبر در هم می‌آمیخت، به مرگ بوی هراس‌انگیزی می‌داد، مثل ته رنگی که از باد

و آفتاب بر اشیا و بر درخت و گیاهان می ماند. مرگ می تواند برهنه باشد یا شفاف: از همان وقت یاد گرفته ام که تشخیص بدهم، بو بکشم، حضور آن را حس کنم و رفتارهایش را بسنجم و معنی حرکاتش را دریابم. همیشه مراقب بودم، چون از ده سالگی مرگ و مصیبت را شناختم.

مردن حیوان ها را دیده بودم، که طبیعی بود. مرگ آن ها مثل به دنیا آمدن شان است؛ آرام، بی اشک و آه و گریه. می رفتند و ما را با لاشه شان تنها می گذاشتند و نمی دانستیم چه کنیم. شاید رنج می بردند، شاید دوست نداشتند این چراگاه و اصطبل ها را رها کنند، اما مُردن شان به نظر نمی رسید مشکلی پیش بیاورد.

فکر پدرم را نمی توانستم از خودم دور کنم. در اتاقی پر از مهاجران دیگر که ورق بازی می کردند، تنها می نشست و می گریست و منتظر می ماند تا خوابش بگیرد. گریه می کرد و چیزی نمی گفت، زیرا دوستی نداشت که با او حرف بزند، و به او بگوید که چه قدر بیچاره است، چه قدر دلش سوخته، چه تنهایی ای می کشد، خدا هم فراموشش کرده، که پسرش را از او گرفته - به او بگوید که تبعید، هرچند خود خواسته، زخمی عمیق بر او زده طوری که هیچ چیز مثل اولش نیست و نمی تواند باشد، مثل آن وقت هایی که آسمان ستاره های کمتری داشت و دریا رازهایش کمتر بود. روشنایی روز، کار، آفتاب و خاطره - هیچ کدام دیگر اهمیتی نداشت. این مرد با جمع خاطراتی مختصر زنده بود که با نخ گرمی بی پایان و ظرافت بی اندازه ی محبت گره خورده بود به جایی رسیده بود که برای شوق دیدار پسرش حاضر بود

به همه چیز پشت پا بزند.

این بسته خاطرات، تصویر دو بچه‌اش بود، زنش و مادرش. هر وقت می‌خواست استراحت کند و حالش میزان شود، توی رختخواب به پشت دراز می‌کشید و به سقف دود گرفته مسافرخانه چشم می‌دوخت و آن چهره‌ها را به یاد می‌آورد. سعی داشت این کار را خیلی انجام ندهد تا مبادا آن تصاویر شکننده را خراب کند. آن شب، همه چیز در ذهنش رنگ می‌باخت: درست نمی‌دید، نمی‌توانست آن چهره‌ها را از هم تمیز بدهد. چشم‌هایش از اشک کور شد. پرده‌ای بین او و خاطراتش در مه مات قرار گرفت. همه‌اش زیر لب اسم پسرش را به زبان می‌آورد، سرسام گرفته بود. شوهر عمه‌ام که در اتاق پدرم خوابیده بود به صدای حق‌حق لرزاننده با عجله خودش را به او رساند تا ببیند چه اتفاقی افتاده و کمکش کند. مرد خوبی بود. از ازدواجش با خواهر پدرم شکست خورده، موجودی ضعیف و ساده بود. در مقابله با بی‌رحمی عمه‌ام رفتاری مهربان اما بلاهت‌آمیز داشت که او را قابل ترحم جلوه می‌داد. اول او به مهاجرت رفت. پول فرستاد، اما هیچ‌وقت تابستان‌ها به خانه بر نمی‌گشت. بعد از سه سال، عمه‌ام به این نتیجه رسید که تعهدی در قبال شوهر غایب ندارد، در قبال شوهری که مرد نیست و نتوانسته بچه‌ای برایش بیاورد. اوایل ازدواج او را کتک زده بود و جلو قوم و قبیله‌اش او را مسخره کرده بود. شوهر عمه‌ام چپ و راست پول خرج کرد تا گذرنامه‌ای بگیرد. یک روز صبح سوار وانت بقال شد و این آخرین خبری بود که از او داشتیم تا آنکه چند ماه بعد یک حواله‌ی پستی از مورو فرانسه رسید.

مرگ برادرم باعث می‌شد که شوهر عمه‌ام کاهِ کهنه اختلاف با زنش را دور بریزد. تصمیم گرفت با پدرم به کشور برگردد. دست به کار شد و به کارخانه خبر داد، بلیت خرید و سعی کرد به برادر زنش کمک کند تا خود را جمع و جور کند. شوهر عمه‌ام نمی‌توانست به زنش شک کند که پسر بیچاره را مسموم کرده، اما طی سفر در هواپیما یادش افتاد که موقع تولد ادریس دعوایی با زنش پیش آمده بود. آن قدر عصبانی بود که قسم خورد اگر بچه‌اش نشود آن بچه را می‌کشد. باورش نمی‌شد که زنش بتواند آدم بکشد. سعی کرد این فکر را از سرش بیرون کند، اما دست از سرش برنمی‌داشت و وسط‌های پرواز او را تسخیر کرد. وقتی به روستا رسیدند دیگر موضوع قطعی شده بود. یک تاکسی آن‌ها را در ظلمت شب به روستا رساند. پدرم مدتی روی سنگی نشست. سرش را با دست گرفت و گریه کرد. شوهر عمه‌ام هم پا به پای او گریست. سپیده که زد، دوتایی به قبرستان رفتند و دنبال کوچکترین قبر و تازه‌ترین خاک گشتند. پیدا کردن آن کار سختی نبود. پدرم سجاده‌ای پهن کرد و نماز خواند. هوا سوز داشت. نرمی غیرعادی خاصی قبرستان کوچک را فرا گرفته بود. شبیم خاک را درست خیس نکرده بود. پدرم می‌لرزید. یقه‌ی ژاکتش را بالا زد، به زانو نشست و قبر را بوسید. وقتی بلند شد روی پیشانی و چانه‌اش خاک چسبیده بود. دستمالی از جیب درآورد و آن را پاک کرد. شاید آن موقع یا بعد سواری با اسب سفید در برابرش ظاهر شد که بر هر شانه‌اش کبوتری نشسته بود؛ نور از سر و رویش می‌بارید، پدرم را خطاب قرار داد: «ای مرد، که از دور آمده‌ای! بدان و آگاه باش، غم

نخور! به تقدیر و خواست پروردگار ایمان داشته باش. پسرت رفته. سرت سلامت. در بهشت است. فرشته است. اینجا روی زمین که کاری نداشت. فقط می توانست آتش حسادت را شعله ور کند. حالا دیگر رنج نمی برد. روزی که کل قرآن را ختم کرد اجل بردش. با آخرین سوره و آخرین آیه رفت. با طنین کلام خداوند پرکشید. صبور باش و ایمان داشته باش ای مرد نادان! دنبال انتقام نباش، با تقدیر درنیفت. به خدا واگذار کن تا عدالت را جاری کند، حتی اگر در خانواده ات به تو بتازند، باز هم صبر کن. کاری نکن. مثل مسلمانی خوب دعا کن. از خدا بخواه رحم کند. دست زن و دخترت را بگیر و از این ده برو، خیلی دور شو از چشم های شومی که آن قدر به تو دوخته می شوند تا هلاکت کنند. صبور باش. صبر نشان قدرت توست، نشان دلآوری ات و ایمانت. برو دنیای تازه ای پیدا کن، خاکی تازه. تا از چشم بدی که در زنی از نزدیکان توست در امان باشی. برو، بچه های دیگری بیاور و دیگر پا به این ده خراب شده نگذار. با پیرهایی که در آن می میرند کاری نداشته باش. هیچ چیز از این ده نبر. حتی آن مشت خاک که لای دستمال جمع کرده ای. این جا سرزمین نفرین شده است. همه ی مردان رهایش کرده اند. کسی نمانده غیر از پیرها و عجوزه ای دیوانه که افعی خفه اش خواهد کرد. وقتی می روی تف نینداز. حرفی نزن، مال و منالت را جمع کن، حیوان ها را اگر می توانی بفروش و جلای وطن کن. حالا آفتاب غروب می کند. باید به قبرستان های دیگر هم بروم که بقیه زحمت کش ها انتظارم را می کشند. بدرود مرد خوب!»

سوار برگشت و در ابری از غبار گم شد، کبوترهایش جلو افتاده

بودند و راه را نشان می دادند.

وقتی پدرم آن داستان را برایم تعریف کرد، جرئت نکردم حرفی به خلاف او بزنم. گذاشتم آن چه را دیده باور کنند. در هر صورت، این صدای خرد بود که می شنید. در آن خاک خشک چه می توانست بکند؟ جز رفتن چاره ای نداشت، خانواده اش را باید می برد، باید بنه کن می رفت. شاید بهترین راه همین بود که دوست شان بدارد و آن ها را زیر چتر خود بگیرد، مال و اموال خود را بر دارد، گران بها ترین دارایی اش با نزدیکترین کس و کارش. اگر خدای ناخواسته اتفاقی می افتاد، دلش می خواست خودش در کنار آن ها حاضر باشد.

یک لحظه حس کردم عمه ام ادریس را برای این قربانی کرده که مرا بچزاند و آن داغ را بر دلم بگذارد. سال ها بعد متوجه شدم که دنبال من بوده، نه که بخواهد انتقام آن بدجنسی را بگیرد که سرش آوردم، بلکه به سبب حرف آخر پدرِ پدرِ بزرگم که گفته بود من تنها کسی هستم که می توانم به آن گنج پنهان دست پیدا کنم و آن را از زیر خاک کوه در بیاورم. حسادت و غبطه خوردن عمه ام بی جهت نبود. من خطر بزرگی بودم، بدتر از برادرم که صاف و ساده بود و هیچ رازی نداشت، غیر از کودکی اش. عمه ام همیشه دلش می خواست قبل از پیدا کردن گنج صاحب دختری شود.

نقشه اش را کشیده بود: تظاهر می کرد که حامله است، و تنهایی بدون وردست زاییده، شاید در کوهستان و با بچه ای که در شهر پیدا کرده و پولی بابتش داده بود برمی گشت به ده. کلکِ «بچه ی خواب» را می زد و شوهرش نمی توانست حرفی بزند، دخترش را به رقابت با من

وامی داشت بلکه به گنج برسد. جد اعلای من گفته بود «این دختر را سرنوشت مقدر کرده، او در همین دهه‌ی بعد از مرگ من به دنیا می‌آید» عمه‌ام خود را در مقام تقدیر جا داده بود، بندها را محکم بسته بود و امیدوار بر خانواده من حکومت می‌کرد که مردانش رفته بودند. پدرم از قبرستان که برمی‌گشت، خیلی هشیارتر به نظر می‌رسید. روی مادرم خم شد، دست راست خود را روی سر او گذاشت و بوسیدش. بعد عقب کشید و نزدیک من نشست، بیدار بودم. مرا محکم بغل گرفت و مدت زیادی گریه کرد. چیزی می‌گفت، اما حق‌هق گریه‌اش آن قدر شدید بود که نمی‌گذاشت بفهمم چه می‌گوید. درباره زندگی‌اش شکوه می‌کرد و آن را شرح می‌داد. مردی ساده بود: بچه‌ی شاخه‌ی فقیر قبیله، مردی که مجبور شد در بیست سالگی به فرانسه مهاجرت کند، سواد خواندن و نوشتن نداشت، از مسلمانی فقط نماز خواندن را می‌دانست و چند آیه‌ی قرآن، مردی که جاه‌طلبی نداشت، تنها سرمایه‌اش زور بازو بود و با ارزش‌ترین دارایی‌اش دو بچه و همسرش. در فرانسه فقط دیوارهای کارخانه را می‌شناخت، و دیوارهای اتاقی که بانه مهاجر دیگر در استفاده‌ی از آن شریک بود. هر روز ذهن او به دهی می‌رفت که نفرین شده‌ی زمین و زمان بود، به روستایی که نه مردمش را می‌شناخت و نه چیزهایش. زندگی‌اش به فکر کردن درباره‌ی ما می‌گذشت. کار می‌کرد تا ما محتاج نباشیم و چیزی کم نیاوریم. خودش را قربانی ما می‌کرد. ما زندگی‌اش بودیم. حالا زندگی‌اش را فلج کرده بودند؛ ادريس پریپر شده، رفته بود. تصمیم گرفته شد: در این روستا نمی‌ماندیم، ما هم باید مهاجرت

می‌کردیم، به فرانسه می‌رفتیم و دوباره از نو شروع می‌کردیم، آنجا، تحت حمایت او قرار می‌گرفتیم. اقدامات لازم را انجام می‌داد، اوراق لازم را تهیه می‌کرد، جایی برای زندگی دست و پا می‌کرد، زمین و گله را می‌فروخت، مادر بزرگم را پیش عموزاده‌ها می‌گذاشت و خواهرش را و امی‌نهاد تا در تنهایی بمیرد.

پدرم تغییر کرده بود، دیگر او را نمی‌شناختم. مرد فعالی شده بود، خودش تصمیم می‌گرفت و اجرا می‌کرد. لبخند از چهره‌اش رفته بود، اما قدرت ادامه زندگی نه، حتی با ضربه‌ای که از مرگ ادریس خورده بودیم، پدر چنان به هم ریخته بود که نیرویی تازه یافت. دیگر آن مرد منفعل و ناامید نبود که به تقدیر باور داشت و تن به هرکاری می‌داد. گویی بخت دوباره به او رو آورده و بر در خانه‌اش کوفته و فرصتی دوباره به او داده بود. با آنکه بی‌سواد بود و مثل من خواندن و نوشتن نمی‌دانست، از پس همه‌ی قرطاس‌بازی‌های اداری برآمد. فرم‌های چاپی را از رنگشان می‌شناخت و علائمی که به عنوان راهنما به کار می‌برد. دانشجویی را در اتوبوس دیده بود و او را اجیر کرده بود تا فرم‌هایش را تکمیل کند و راه و چاه را نشان بدهد. یک هفته نشده پرونده‌ی گذرنامه‌مان آماده بود. فقط ماند کسب مجوز از فرانسوی‌ها که به زودی برایمان فرستادند. مادرم نمی‌توانست این سفر دور و دراز را تحمل کند. در خفا گریه می‌کرد زیرا از ناشناخته‌ها می‌ترسید. از پدرم می‌پرسید: آیا در آنجا خانواده‌های برابر هم هستند که بشود با آن‌ها حرف زد. پدرم گفت: بله. مادرم باید خودش از آن زمینی دل می‌کند که هرگز آن را ترک نکرده بود. او حتی روستاهای مجاور را هم

نمی‌شناخت. سفر برای او پریدن در خلاء بود اما پدرم او را دلداری می‌داد. برای من هم پرشی در دنیای ناشناخته‌ها بود، اما زیباترین هدیه‌ای به حساب می‌آمد که کسی می‌توانست به من بدهد. ماجرای بزرگ بود. دلم می‌خواست جاهای دیگر را ببینم و از همه مهمتر این که خوشحال بودم ده را ترک می‌کنم با گله‌هایم، مزارع، درختانش و عمه‌ام... خوشحال بودم، اما نگران. مثل پدرم. عزاداری ما خاموش و بی صدا بود. درونمان آن قدر غصه داشتیم که در خاک دفن کنیم. با این حال، همین غصه به ما قدرت تازه‌ای می‌داد که زندگی را ادامه دهیم. تابستان پدرم دنبال ما آمد. بار و بنه‌ای نداشت. با ماشین درازی آمده بود که به آن «استیشن واگن» می‌گفتند. یک روز به استراحت گذراند، بعد وسایل ما را برداشت و در صندوق عقب ماشین گذاشت. مادرم ما را به خنده واداشت: می‌خواست کانون و زغال بیاورد. پدرم گفت:

«دیگر دوره این چیزها گذشته. در فرانسه اجاق گاز هست، یخچال هست، برق، آب لوله‌کشی و تلویزیون‌هایی بهتر از تلویزیونِ بقال. در فرانسه هرچند هوا سرد است و سخت کار می‌کنیم اما تمدنِ آن به همه چیزش می‌ارزد!»

تمدن! امروز هم این کلمه توی گوشم زنگ می‌زند، درست مثل واژه‌ای جادویی که در را باز می‌کند و افق‌های تازه‌ای را می‌گشاید، زندگی را عوض می‌کند و آن را به سوی بهتر شدن می‌راند... اما اگر سواد خواندن و نوشتن نباشد چه‌طور می‌توانیم از این دروازه بگذریم؟ این سؤالی بود که از پدرم پرسیدم.

«به محض این‌که برسیم، به مدرسه می‌روی، خیلی دیر نشده. ده سال ونیم داری و در مدرسه‌ای مخصوص اسمت را می‌نویسند. با هوشی که تو داری، خیلی زود باسواد می‌شوی.»

وقت رفتن که شد، عمه‌ام با اشک و آه و موی پریشان از اتاقش بیرون آمد و خودش را به پای پدرم انداخت، کفش‌های او را بوسید و حالیت طلبید.

«حلالم کن، من گناهی ندارم، کاری نکرده‌ام، یک زنِ یک‌لاقبای بیچاره و تنها که شوهر درب و داغانش ولش کرده به امان خدا، هیچ‌کس دوستم ندارد، تو، برادرم، پاره‌تنم، جگرم، حلالم کن، مرا هم با خودت ببر، مرا اینجا نگذار، رحم کن، می‌میرم، تو حق نداری عضو خانواده‌ات را و قوم و قبیله‌ات را ول کنی و بروی. اگر مرا ول کنی خدا غضب می‌کند... حرف زنت را گوش می‌کنی و نمی‌خواهی به حرف خواهرت گوش بدهی... ادریس حالش بد شد چون شب از چاه پایین رفته بود... قرص ماه شب چهارده کامل بود، می‌دانی که وقتی قرص ماه کامل است نباید چنین کاری بکنی. حقیقت همین است، بقیه‌اش حرف مفت است، آدم بدبخت می‌شود... یادت باشد. حرف‌های جد و آبا‌مان را که شنیده‌ای، مردی که وطن خودش را ترک کند ملعون است... مردی که ریشه‌اش را می‌سوزاند به خاک سیاه می‌نشیند...»

پدرم محل نگذاشت. به نفرین و ضجه و مویه او اهمیتی نمی‌داد. صم و بکم توی صندلی عقب ماشین گلوله شد و انگار نه انگار که آنجاست. او را تحسین می‌کردم. قبلاً او را مثل بچه‌ای که پدرش را ندیده دوست داشتم. تحسینش می‌کردم.

به دوردست خیره شد و منتظر پایان ماجرا ماند. عمه‌ام که بی‌اعتنایی پدرم را دید، مثل برق به طرف اتاق دوید و پیت نفتی را با خود آورد و آن را ریخت روی سر خودش. «خودم را می‌کشم و خونم را می‌اندازم گردن تو، تا باقی عمرت عذاب بکشی.»

پدرم یک لحظه ترسید. عمه‌ام که موهایش را می‌کشید و جیغ می‌زد از گوشه‌ی چشم نگاهی به پدرم انداخت تا واکنش او را ببیند. سعی کرد کبریت بکشد، کبریت‌ها نم‌کشیده بود. حتی لباسش را هم نمی‌خواست آتش بزند. در آن لحظه پدرم کار خطرناک و دلهره‌آوری کرد. از جیب خود فندکی درآورد و آن را به او داد. عمه حتی برای گرفتن فندک دستش را دراز نکرد. پدرم سوار ماشین شد؛ راه افتادیم و از آنجا رفتیم.

عمه‌ام با لباس پاره، موهای پریشان و صورت خاک‌آلود، سرش را به زمین می‌کوبید و زمین و زمان را به فحش و نفرین می‌کشید. دور که می‌شدیم، او را می‌دیدیم که کوچک و کوچکت‌ر می‌شد، تا آن‌که ذره‌ای مات شد لابه‌لای سنگ‌ها.

توی ماشین ساکت بودیم. پدرم می‌راند. خیس از عرق بود. حتی اگر خواهرش دیو هم می‌بود، برای او سخت بود که به خود رهائش کند. چاره‌ای نداشت. می‌دانست که عمه دیوانه شده و حرکاتش خطرناک است.



سرانجام، شنیدیم که عمه‌ام مدتی بعد از خروج ما دیوانه شده است. پیاده از ده به شهر رفته بود و چند روزی در مسجد پناه گرفته بود، بعد گذارش به قبرستان افتاده بود؛ با جادو جنبل زندگی‌اش را می‌گذراند. می‌گفت گردی دارد که از مغز کفتار ساخته شده؛ با قیمت بالایی آن را می‌فروخت. ادعا می‌کرد که برای طلسم و زبان‌بند اثر خوبی دارد و نتیجه می‌دهد.



یک‌بار که دم مسجد‌گدایی می‌کرد، زنی او را به خانه‌اش برد تا کاری به او بسپارد. خانواده‌ای عالی‌مقام بودند که در اقادیر زندگی می‌کردند. شوهر تاجر معروفی بود و همه‌ی بچه‌هایش به مدرسه می‌رفتند، زن حوصله‌اش سر می‌رفت و کاری نداشت. کلفتی داشت که به کارهای نظافت می‌رسید، خدمتگزاری هم برایشان آشپزی می‌کرد. «- خدوج -» که رسید شوهر زن عصبانی شد. خدوج اسم تازه‌ی عمه‌ام بود. شوهر زن می‌گفت «حضور این زن مرا بی‌قرار

می‌کند، شرارت و بدجنسی از سروصورتش می‌بارد.» در مدتی که دعوا بالا گرفت، عمه‌ام با قیافه‌ای مظلوم و حق به جانب بقچه‌اش را جمع کرد و عذر خواست که باعث ناراحتی آن اشخاص محترم شده، با لحنی دلپذیر و مهربان گفت:

«خیلی شرمنده‌ام. رویم سیاه که قدم نحس باعث شده تو این خانه دعوا راه بیفتد. من از راه دوری آمده‌ام. شوهرم گذاشته و رفته به فرانسه و آنجا برای خودش خانه و زندگی به هم زده. مرا با پنج تا بچه گذاشته و یک سانتیم هم برایمان نفرستاده. مجبور شدم بچه‌هایم را بگذارم پیش مادرم، مادر بیچاره‌ام! حالا هم خودم را به آب و آتش می‌زنم، تا پولی جور کنم که شکم‌شان را سیر کنم. این هم از روزگار سیاهم است دیگر. به بعضی‌ها همه چیز می‌دهد، از بعضی‌ها هم هر چه دارند می‌گیرد، حتی بچه‌هایشان را. مرا یک هفته نگه دارید بعد اگر راضی بودید بگذارید برایتان کار کنم. خدا عوضتان بدهد و مال و منال‌تان را زیاد کند...»

سرش را پایین انداخت؛ با زبان چرب و نرم می‌خواست آن‌ها را وادار کند که نگهش دارند.

یک هفته نشده با زنک دست به یکی کردند که دخل شوهر را بیاورند. اما مرد که از همان اول گوش به زنگ بود خدوچ را رد کرد پی کارش. زن هم فرصت نکرد از او دفاع کند و پناهش بدهد. خدوچ دوباره کف خیابان بود. با قدم‌های لرزان در کوچه‌ها می‌گشت. میل به زندگی در بدجنسی او رنگ می‌باخت. تنها شد و کسی را نداشت که بر سر او کلاه بگذارد. با خودش حرف می‌زد، ادا درمی‌آورد و عابران

را به لطایف الحیل تیغ می زد.

«آهای، شما که در این کوچه بن بست می روید، بایستید و به من گوش کنید. من آخرین زاده‌ی خانواده‌ی قدیس‌ها هستم. یکی از اجدادم گنجی را در کوه پنهان کرده...»

ناگهان می ایستاد و بعد به طرف ایستگاه اتوبوس در حاشیه‌ی شهر می دوید. عده‌ای منتظر اتوبوس و عده‌ای هم برای استقبال مسافران در آنجا وایستاده بودند، یک عده هم کاری نداشتند، تمام مدت پرسه می زدند و خیابان‌ها را گز می کردند، همه کاره‌هایی بودند هیچ کاره... می آمدند و می رفتند، کنار دیوار می نشستند؛ دست‌ها را سایبان چشم می کردند، یا گردن خدنگ می گرفتند لحظه‌ای بعد سر فرو می انداختند. این‌ها مردمی بودند بی چیز، بی کراوات و لوازم ارزشمند و حرفه‌ی درست و حسابی، توی میدان جمع می شدند و به آن زندگی می بخشیدند. آماده برای هر کاری بودند و هرباری به آن‌ها می خورد می بردند. عده‌ای مرده کشی می کردند، بقیه هم افلیج‌ها را کول می گرفتند و دور شهر می چرخاندند چون صندلی چرخدار نداشتند. عده‌ای باد می خوردند. دسته‌ای هم پشت میزهای کوتاه می نشستند و برای کسانی که خاطره‌ای نداشتند یا گذشته را فراموش کرده بودند، خاطره تعریف می کردند. خاطرات فروشی، تازه، واقعی، معتبر، قابل واگذاری. حتی یکی از آن‌ها تابلویی اغواگر نوشته و به دیوار چسبانده بود. چندتا مشتری داشتند. در این کشور خاطره و داستان چیز نایابی نبود، اما در اقادیر، این حرفه‌ی خاطره‌فروشی شکوفا شده بود. بعد از زلزله چند نفر از بازمانده‌ها

حافظه‌شان را از دست دادند، عده‌ای سعی کردند به آنچه باقی مانده نظم و نسقی بدهند، بعضی‌ها هم که آن شب هول را از سر نگذرانده بودند با دیدار از اقادیر، شرح واقعه را از زبان بادفروشان دوره گرد شنیدند و بازسازی کردند، دوره‌گردهایی که خود را «مردان روشنی» می‌دانستند که زلزله و دیوارهای ویران نابودشان کرده...

عمه‌ام در این میدان برای تجدید زندگی، یا خاطرات مدفون یا فراموش شده، جیغ و داد نمی‌کرد، بلکه می‌خواست ماجرای خود را بازآفرینی کند. حس نمایشی و صحنه پردازی‌اش حرف نداشت. می‌دانست چه‌طور خودش را جا بزند و توجه بیننده‌ها را جلب کند. وقتی داستان ناتمام و افسانه‌ی گنجی را که در کوه پنهان بود تعریف می‌کرد، جمعیت زیادی سرپا گوش دور او را می‌گرفتند. داستان‌سرایی کار بشر است. مردم با عجله به طرف این زن می‌آمدند که یکباره پیدا شده بود تا خاطرات و رؤیاهای زنان و مردانی را زنده کند که پذیرفته بودند همراهی‌اش کنند.

«این داستان گنجی است که در کوه مدفون شده. محل دفن آن را نمی‌شود پیدا کرد و این دفینه را فقط با کلید فلزی نمی‌توان باز کرد. پیشینیان گفته‌اند که دختر بچه‌ای می‌آید و با دست راست خود محل آن را می‌یابد، وقتی به زمین دست بزند، سنگ‌ها از جا بلند می‌شوند و صندوقی با قفل طلایی بیرون می‌آید. این دختر پاک خواهد بود... سالهای زیادی فکر می‌کردم این دختر منم...» جمعیت پوزخند زدند. «شما به من می‌خندید، چون جوان نیستم، اما مواظب زنانی باشید که در زندگی منحرف شده‌اند. شاید دست‌های من برای یافتن

این گنج آفریده نشده باشد، اما می‌توانم راز نگاه چشم مردم را بخوانم، گذشته را می‌دانم، گاهی هم می‌توانم آینده را بخوانم... برای دیدن آینده باید پیش من بیایید و مرا در خانه‌ام ببینید. گوش کن! تو خیلی شیفته و شیدایی، زنت را صاحب شده‌اند... او خونس را از دست می‌دهد و تو عقلت را. بیایید به دیدن من، چیزی را که لازم دارید به شما می‌دهم، پولش را هروقت که توانستید و خواستید بدهید. این ماجرای گنج مرا دیوانه کرده، هرچند این روزها کسی به چنین قصه‌هایی که در گذشته پیرمردها تعریف می‌کردند باور ندارد، پیرمردهایی که نمی‌دانند برای ساکت کردن رادیو چه چیزهایی سرهم کنند!

«من زن سنگ و گِل هستم - زندگی من پی ساختمان است - پاهایمان می‌خواهد بوته‌ها یا انگورهای نرسیده را لگدمال کند، من مهربان نیستم چون زندگی سخت است، هرکدام از چین و چروک‌های صورتم شکافی است که خون دیگران در آن جاری شده. من دیو نیستم، آینده‌ام. آینده‌ی شما، که اهمیت نمی‌دهید خودتان را در آن ببینید. من انعکاس ترس و تردید شما هستم. مرگ اندوه شما را بر شانه‌های من گذاشته است. اگر زیبا هستم، برای شماست، اگر زشتم به این دلیل است که به افکار شما زیادی نزدیک شده‌ام... زیرا فکرهای شما ناسالم است. خیال می‌کنید که از قرص کامل ماه، یا بادی که از شن‌زارها می‌آید در امان هستید، اما اشتباه می‌کنید. گوش کن، تو! با تو هستم، جوانی، خوشگلی، خوابی می‌بینی که سرت را روی سینه‌ی مادرت می‌گذاری... بله، درست است، انکارش

نمی‌توانی بکنی... من سینه‌ای ندارم، خشک است، انتظار آن را چروکانده، شکم من صاف است، خالی است، هیچ زنده‌ای در این شکم خالی نفس نکشیده. مدت زیادی طول کشید تا به این درک برسم و بنابراین با دست‌های بلندی که از دشت دراز می‌شد و بچه‌هایی را که از ساقه‌ی گندم بلندتر نبودند، درو می‌کردند، همصدا شدم. از شکر و عسل بدم می‌آید. فقط فلفل و ترشی را دوست دارم. نیش افعی و شیهه‌ی اسب رم کرده را می‌خواهم.

«آه، ای مردان نان حرام کن! مدتها به افسانه‌ی خیری دل خوش کرده بودید که در فردوس برین جا بگیرید! سرتان کلاه رفت! اگر دلتان می‌خواهد دست به کارهای خوب بزنید، اما بدانید که فایده‌ای ندارد، نیک‌آهنگی‌تان چسبناک است مثل عسل و به انگشتانتان می‌چسبد و نمی‌گذارد زنبوری را که زبانتان را نیش می‌زند له کنید و بنابراین می‌میرید.»

«آه، آدم‌های بدبخت! با زندگی‌تان چه کرده‌اید؟ در باغ سنگ جمع کرده‌اید که فکر می‌کردید، عملتان پنهان می‌ماند، بر شاخه‌ی درختان شمع گذاشته‌اید که هدیه‌هاتان را می‌سوزاند، می‌گذارید زن‌هاتان سیرتان کنند و به هیچ وجه فکر بد به خودتان راه نمی‌دهید.»

«به خودتان نگاه کنید، دوروبرتان را نگاه کنید! شما نرم هستید و زن‌ها تن نرم را دوست ندارند. این همه بی‌عدالتی را می‌بینید و کاری نمی‌کنید. بچه‌هاتان پابرهنه می‌روند و دم مسافرخانه‌ها گدایی می‌کنند و شما کورید و نمی‌بینید.»

«از من نخواهید کمک‌تان کنم. به خیر اعتقادی ندارم. قدرت من،

نیروی من و همه چیزم همانی است که دارم. اما آن چه شما شر می دانید: به من کمک می کند که زنده بمانم و تحمل تان کنم. داستان عجیب و احمقانه‌ی گنج را نمی گویم. اینجا نیامده‌ام که شما را بخوابانم. زندگی بی رحم است. خسته شده‌ام از بس زشتی شما را تحمل کرده‌ام. سرم روزبه‌روز سنگین تر می شود. بروید کار کنید، بروید سنگ هاتان را واپکنید، اگر کاری نمی توانید انجام بدهید، دزدی کنید، هرچه لازم دارید از دیگران بقاپید. اما گدایی نکنید، نگذارید بچه هاتان جلو غریبه ها دست دراز کنند...»

جمعیت انبوه به او گوش می داد و نمی دانست چه طور عکس العمل نشان بدهد. در نظر عده ای مبلغ، و در نظر دیگران دیوانه ای بود از تیمارستان گریخته. در نظر پلیس، که دیگر به این گردهم آیی های غیرعادی حمله نمی کرد، تهییج گری بود که باید به طور کامل بازجویی می شد.

البته در میان جمع، آدم فروش هم وجود داشت. حرف های او را بسته و گریخته گزارش می کردند. آن ها را «کبوترهای ریقوی گّه مرغی» می نامید و فلسفه ی خیر و شر خودش را برای بازجوها شرح می داد. موضوع خیلی ساده بود. آن ها هم تحویلش نمی گرفتند و همین عصبانی اش می کرد. بلند می شد و داد می زد:

«شما هم مثل خبرچین هاتان ریقو هستید و من می خواهم رئیس تان را ببینم، حرف هایی دارم که باید به او بزنم.»

رئیس پلیس رسید. لبخندی طعنه آمیز و ملایم داشت. سی و چند ساله بود با قد و قامتی متوسط که درکت و شلوار و جلیقه اش گم شده

بود. درباره‌ی لباس‌های او حرف زد:

«این کراوات شما را بدجنس‌تر جلوه می‌دهد... زنت چرا به تو نمی‌رسد؟»

رئیس سیلی‌ای به صورتش زد که باعث شد قهقهه سر دهد.
 «البته خیال می‌کنی کار بزرگی کرده‌ای که به صورت زنی سیلی زده‌ای. بدبخت، خجالت نمی‌کشی... به کسی حمله کرده‌ای که بیچاره‌ات می‌کند. هنوز خبر نداری که پیک اجل اغلب با من مشورت می‌کند و من می‌توانم او را به هر جا که بخواهم بفرستم... البته همیشه موفق نمی‌شوم، اما گاهی اثر می‌کند. من اشتباهی به دنیا آمده‌ام، نباید به این دنیا می‌آمدم، باید همان جایی که بودم می‌ماندم، در دره، افعی‌بی در میان افعی‌ها، درنده‌ای در میان درنده‌ها. من زشت نیستم، انعکاس صورتی هستم که باید نقش آن را بازی کنم.»

«خوب، به چه چیزی اعتراف می‌کنی؟»

«به شما گفته‌ام که شب پیمانی بین من و مرگ بسته است. من - چه‌طور بگویم؟ - آدم‌کش نیستم. جلادی هستم در خدمت پیک مرگ.»

«آیا کسانی هم به دست تو کشته شده‌اند؟»

«بله، یک بار کودک بی‌گناهی را کشتم. کاری با من نکرده بود. اما باید کسانی را که او را دوست می‌داشتند اذیت می‌کردم. قضیه مال همین اواخر بود. می‌توانید بررسی کنید. آن بچه را در قبرستان ده دفن کرده‌اند. فقط یک کوفته‌ی مسموم خورد. اعتراف می‌کنم که این یک انتقام شخصی بود. اختلافی با برادرم داشتم که باید حلش می‌کردم.

مرگ با من مشورت نکرد. خودم ترتیب همه چیز را دادم. اما طبیعی است که منظورم همین بود. درست مثل شما کت و شلوار تنگ می پوشید، مثل شما که خیال می کنید زندگی تان معنی دارد؟»

«حالا فرض کنیم درست می گویند: چرا بچه، چرا موجود بی دفاع؟»

«نمی دانم کی تو را رئیس پلیس کرده، هیچ چیز درباره ی شر نمی دانی. خوب گوش کن: اگر یکی به عزیزان تو حمله کند یا به چیزی که برایت ارزش دارد، یا حضورش با برنامه های تو سازگار نباشد چه می کنی، برای انتقام دو راه داری. راه اول این است که آسوده و بی خیال باشی که اصلاً جالب نیست: از شر او خلاص می شوی. راه دوم خشن تر است: به او صدمه می زنی، بدجوری آسیب می رسانی و به یکی که خیلی برایش عزیز است حمله می کنی. در هر خانه ای هیچ کس عزیزتر از پسر ارشد نیست. ساده است. در این مورد خاص انتقام گرفتم و نتیجه اش را هم خیلی زود دیدم. فقط خراب نکردم، مکاشفه داشتم! تو، تو چه کار می کنی؟»

«من آدم دولت هستم. از دولت پول می گیرم که آدم های بدجنس و مردم آزار را بگیرم تا آسیبی به دیگران نرسانند. شغل من تحویل دادن آن ها به مقامات قضایی است، به دستگاه قضا که کار خودش را می کند. اما تو را اول باید بدهم معاینه ات کنند. باید روح را معاینه کنند، البته اگر داشته باشی.»

«روح من مثل کت و شلوار نامرتب توست. البته روح دارم، اما بهتر است نگذارم از بالا به آن نگاه کنی. قشنگ نیست. آن هایی که دوروبرم

بودند، خردش کرده‌اند... عزادار است، به دلجویی نیاز دارد، اما تواز پشش برنمی‌آیی. بچه که بودم گنجشک می‌گرفتم و کله‌اش را می‌کندم. راه که می‌رفتم گل‌ها و گیاهان و حشره‌ها را لگد می‌کردم. خیال می‌کردم با دو دندان به دنیا آمده‌ام، می‌دانید که می‌گویند شگون ندارد. مادرم یک‌بار به من گفته بود که مرا سر چاه گذاشته تا توی چاه بیفتم. خوب، نیفتادم. مادرم، بیچاره دلش را نداشت که خودش را از شر من خلاص کند. اذیت می‌کردم. پدرم مرا جزو بچه‌هایش به حساب نمی‌آورد. مرا ندیده می‌گرفت. بدم نمی‌آمد. این پس‌زدن‌ها به من قدرت می‌داد، آزادم می‌کرد. برادر بزرگم پدرم را از رو برد: وجود نداشتم. در حال حاضر می‌دانم که نه تنها وجود دارم بلکه عمل هم می‌کنم.

«بله قربان، روح من چشمه تاریکی است. شما پاسبان‌ها، نظام قضایی، مذهب با همه‌ی ساز و کارتان می‌خواهید روحی را زندانی کنید که چیزی جز دیوارهای سیاه و نمور زندانی درونی را ندیده. من نمی‌ترسم. با تنهایی، عزلت و زخم‌زبان آشنا هستم. مگر این که شما چیزی بدتر برایم داشته باشید...»

«نمی‌دانم عدالت انسانی چه تقدیری برای شما رقم زده. اما باید به‌تان بگویم که زندان‌های ما مخصوصاً برای مجرمانی مثل شما ساخته شده: اگر به دنیا آمدن‌تان اشتباه بوده، می‌فهمید که حق دارید. سلول‌های ما پر از رطوبت و کثافت است. آن‌ها را روی زه‌کش‌ها ساخته‌اند. موش‌ها و موش‌کورها شب‌ها هجوم می‌آورند به داخل سلول‌ها. هرچه قدر دلت بخواهد می‌توانی داد بزنی، دیوارها کلفت

است و کسی صدای تو را نمی شنود.

... تازه اگر هم کسی بشنود نمی تواند کمک کند!»

مرد بلند شد، حالش به هم خورد، دست هایش را شست و دو پاسبان خبر کرد.

قبل از محاکمه عقلش زائل شد. او را به آسایشگاه روانی بردند که چند ماه بعد همان جا مُرد، سرش را خرد کرده بودند. دست کم این طور به ما گفتند. در واقع او نمرده بود، همسایه و هم زنجیرش دریند مُرد. خودش با نگهبان روهم ریخت و در رفت و در روستا ساکن شد. چند سال کسی از او خبری نداشت. توی کلبه خرابه ای زندگی می کرد و دورتادورش را سگ گرفته بود و لوازم جادو جنبل می فروخت.



سپیده دم به پاریس رسیدیم. آسمان خاکستری بود، خیابان ها هم خاکستری رنگ، مردم سر به زیر بی هدف قدم می زدند، لباس هایشان تیره بود. دیوارها یا سیاه بود یا خاکستری. هوا هم سرد بود. چشم هایم را مالیدم تا بهتر ببینم و همه چیز را درست به ذهن بسپارم. اگر برادرم اینجا می بود، حتماً با لهجه ی ظریف خودش می پرسید «فرانس اینجا است؟» این کشور بیگانه را که کشف می کردم به فکر او افتادم، کشوری که قرار بود وطن تازه ی من بشود. به دیوارها و چهره های گرفته نگاه می کردم. پنجره های ساختمان های بلند را می شمردم. حساب از دستم در می رفت. پنجره ها که یکی دو تا نبود. کلی پنجره روی هم دیگر تا بالا رفته بود. ساختمان ها آن قدر بلند بودند که چشمم به ابرها افتاد. سرم گیج رفت. سؤال های زیادی در ذهنم نقش بست. سؤال ها می آمد و می رفت و با ناشکیبایی و رازواری و همی در می آمیخت. اما باید از کی می پرسیدم؟ پدرم؟ خسته و وارفته بود و حال جواب دادن به

سؤال‌های کنجکاوانه بچه‌ای را که با دنیایی غریب روبه‌رو شده بود در او نمی‌دیدم، دم صبحی با دنیایی روبه‌رو بودم که مطلقاً درباره‌ی آن چیزی نمی‌دانستم.

پدرم موقع رانندگی ساکت بود. دوبار کنار جاده نگه داشتیم تا غذا بخوریم. مادرم هم حرفی نمی‌زد. حس می‌کردم این سفر، سفر نیست، فرار است. تا جایی که می‌توانستیم از ده دور می‌شدیم. پدرم که معمولاً محتاط بود با سرعت می‌راند. گویی از مقابل لشکری نامریی به فرماندهی عمه‌ام - می‌گریختیم که پشت سر ما می‌آمدند. آن سرعت برای من دلپذیر بود. هر وقت چشم‌هایم را می‌بستم، چهره‌ی ادریس جلو من ظاهر می‌شد، یا می‌خندید یا گریه می‌کرد، گویی ناراحت بود که او را در ده جا گذاشته‌ایم. به آرامی گریه می‌کردم و می‌دانستم که مادرم این‌ها هم چنین صحنه‌ای را می‌بینند. مادرم حرف نمی‌زد. خوابش نمی‌برد. به پدرم چشم دوخته بود که اشک‌هایش را نگه می‌داشت.

به طرف برادرم می‌دویدم، او هم به طرف من می‌شتافت اما نمی‌توانستیم از مرزی که ما را جدا می‌کرد بگذریم، تند رفتن فایده‌ای نداشت، به جایی نمی‌رسیدیم. داد می‌زدم. کسی نمی‌شنید. در دشتی خالی اتفاق می‌افتاد. غروب آفتابی باشکوه بود، در نور کامل، اما پاهایمان به زمین می‌خکوب شده بود و فریادهایمان در گلو خفه می‌شد، انگار خورشید خفه‌اش می‌کرد و قابل شنیدن نبود.

زیبا بود و سالم و طره‌ای موی سیاه روی پیشانی‌اش به چشم می‌آمد. به دویدن ادامه می‌داد، به زمین می‌خورد، باز هم می‌دوید و

از نفس می افتاد. داد زدم، بعد همه چیز متوقف شد. پدرم پا گذاشت روی ترمز و مرا بغل کرد و زارزد، تا چند ماه همین وضع ادامه داشت، هروقت سوار ماشین می شدم همین حالت را پیدا می کردم.

به سرعت تو آپارتمان تازه مان جا افتادیم. خانواده های مراکشی کمک مان کردند و مادام سیمونه هم که کارمند شهرداری بود به رفع و رجوع اداری کار ما مشغول شد.

مادام سیمونه زن گنده، فربه و همیشه خندان. مادرخوانده ی مهربان و دوست مان بود. مددکار امور اجتماعی بود که همان اول کار خودش را معرفی کرد و گفت چه کاره است و چه نقشی دارد، اما برای ما فرشته ای بود نازل شده از طرف خداوند تا ما را در این شهر غریب تحویل بگیرد که همه چیز آن سخت بود. مختصری عربی بلد بود و می گفت روزگاری در «بنی ملال» کار و زندگی داشته.

یاغی بودم. فقط با مادرم این ها حرف می زدم. زبانم بربری بود و دلیلی نمی دیدم که جز آن زبان با زبان دیگری ارتباط برقرار کنم. مثل همه بچه ها خیال می کردم زبان مادری ام زبان جهانی است. یاغی بودم و تا اندازه ای تندخو، چون می دیدم مردم جواب مرا نمی دهند. مادام سیمونه با من عربی حرف می زد که به نظر من مثل حرف های زبان خودش غریب بود. با خودم می گفتم: با من بربری حرف نمی زند چون دوستم ندارد. تف می انداختم، داد می زدم و همه چیز را پرت می کردم کف اتاق.

لوس و نر بار نیامده بودم. چیزهایی تازه مرا راه می انداخت و من باید می آموختم و درک می کردم. به نظرم می آمد یک شبه لال و کر شده ام، پدر و مادرم مرا توی شهری انداخته اند که مردم آن چشم دیدنم را ندارند و به من پشت می کنند و با من حرف نمی زنند. شاید به دلیل این که نامرئی بودم، شاید هم برای پوست تیره ام مرا با درخت اشتباه می گرفتند. ساعت ها کنار درختی می ایستادم. کسی نمی ایستاد تا نگاهم کند. درخت بودم - شاید هم بوته ای، چون کوچک و لاغر بودم. مترسک بودن هم، ای، به من می آمد. ولی نه مزرعه گندمی در کار بود و نه پرنده ای. کبوترهای زیادی آن جا بودند، اما آن قدر ابله و بی روح که ننگ قبیله شان به حساب می آمدند!

دوست داشتم حرکت ماشین ها را تماشا کنم. بوی ماشین ها را به مشام می کشیدم و سعی داشتم در آن بوی شهر خیس بخورم که برای دختر چوپانی بزرگ شده در هوای پاک تازگی داشت. روزها می نشستم و ماشین ها را می شمردم، تا خسته می شدم و خوابم می گرفت و روی نیمکت ولو می شدم. دیگر به گاوها نمی رسیدم، اما مشغله ام همان بود، حتی تظاهر می کردم که ماشین ها گاوهایی هستند که به همه طرف می دوند. بی هوده صبر می کردم؛ هیچ سواری به طرف من نمی تاخت که موسیقی بنوازد. شهر از جلو چشمان من رژه می رفت و من حس همه چیز را از دست می دادم. حس زمان: شب و روز را گم کردم. در ساعات ناجوری می خوابیدم و وقتی همه در خواب عمیق بودند بیدار می شدم. صبح را گم کرده بودم. دیگر نتوانستم پیدایش کنم. هروقت چشم باز می کردم یا گرگ و میش سحر

بود یا شب. پدرم می‌گفت در این مملکت روز را به ساعت تقسیم کرده‌اند، در حالی که روستایی فقط طلوع و غروب را می‌شناسد. به من یاد داد که ساعت را بخوانم و وقت دقیق را بگویم.

«این موقعی است که مادرک کلوچه درست می‌کند - ساعت شش. این موقعی است که گاوها را بیرون می‌بری - ساعت هفت. اینجا آفتاب بالای سرت است - ظهر، ساعت نماز دوم. اینجا وقت ناهار است - ساعت یک. این موقع نماز عصر است - ساعت چهار. این هم موقعی است که حیوانات را به خانه می‌آورند. این هم موقع غروب آفتاب، وقت شام. باقی‌اش شب است...»

ساعتش را پیش من گذاشت و آن روز را با ساعت مچی او به یاد گرفتن اوقات روز گذراندم. میزان را خودم پیدا کرده بودم: رفتن پدرم به سرکار و برگشتن او به خانه. اما این میزان پیچیده‌تر شد، زیرا گاهی طی یک هفته درست وقتی خورشید بالای سرم بود می‌رفت و شب دیروقت می‌آمد. هفته‌ی دوم برعکس بود، دیروقتِ شب می‌رفت و موقعی که آفتاب بالای سرم بود برمی‌گشت. تازه خورشید رفیق روزهای روشن بود. اینجا به ندرت آفتاب می‌تابید. ابرها را دوست داشتم. این ابرها تیره و پُر بود. ضخامت آن به قلبم می‌مانست و رنگشان به رنگ خواب‌هایم. هروقت ابری به دهمان می‌آمد با سرعت می‌رفت، گویی عجله داشت. به سرعت پراکنده می‌شد یا می‌ترکید و می‌ریخت، باران همیشه نمی‌بارید، اینجا اغلب باران می‌زد و خیابان‌ها و دیوارها را می‌شست. بدون مقدمه می‌آمد. هیچ وقت هم هیچ‌کس با آغوش باز به استقبال آن نمی‌رفت.

در عرض چند روز معمای زمان برای من حل شد. ساعت را برای خودم و دیگران می‌گفتم، اغلب به زبان بربری به عابری هم که می‌دیدم می‌گفتم: «وَقْتُش است که حیوان‌ها را برگردانیم به خانه!» خودم را در قالب ساعت می‌دیدم و از دقت آن حیرت می‌کردم. ساعت مچی پدرم را نگه می‌داشتم و هر وقت یک ساعت عوض می‌شد داد می‌زدم «از ساعت سه رفتیم به ساعت چهار.»

پس از مدتی به سروصداهایی که مرا به همه جا می‌برد نظم دادم. می‌دانستم که غیرممکن است آرامش و صفای طبیعت را دوباره بیابم. اما قصد داشتم منبع آن صداها را پیدا کنم. باید تشخیص می‌دادم و منبع آن صداها را می‌یافتم و رام می‌کردم و گرنه سرم می‌ترکید. دم پنجره نشستم و گوش دادم: صدای ماشین‌های سواری و باری‌ها و اتوبوس‌ها را تشخیص می‌دادم. از آژیر آمبولانس‌ها خوشم می‌آمد. در عوض صدای ماشین‌های حفاری هم بود. اصلاً نمی‌توانستم تحمل‌اش کنم. نتوانستم رامش کنم. وحشی بود و تند نفس، اصلاً راه نمی‌آمد.

صدای پرنده‌ها، فریاد بچه‌هایی که از کلاس قرآن می‌آمدند، آهنگ ماشینِ درو و صداهاى زنان روستا که آوازه‌ایشان بوی غریبی می‌داد...

مادر دل‌شکسته‌ام در اندوهی بی‌پایان، خاکستری و آرام در خود فرو رفته بود. هیچ تلاشی نمی‌کرد که سازگار شود. به همان کارهای زنانه‌ی توی خانه قناعت می‌کرد، هیچ وقت هم بیرون نمی‌رفت که با دنیا روبه‌رو شود. حتی از پنجره هم به بیرون نگاه نمی‌کرد. پخت و پز، شست و شو، نظافت و گردگیری، کم‌خوری و کم‌حرفی عادتش بود، همه چیز را به روال قبل وا گذاشته بود و با بی‌اعتنایی شب را روز

می‌کرد. باقی اوقاتش به نماز می‌گذشت، دعا می‌کرد خداوند شوهر و دخترش را از چشم بد، از شر آدم‌های حسود، بد چشم، نظرتنگ و بدجنس در امان نگه‌دارد. مادرم در لباس سفید عزاداری خوشگل می‌نمود. جواهری به خود نمی‌آویخت و دیگر آرایش هم نمی‌کرد. مرگ ادریس آرامش زیادتری به او بخشیده و دل و جرئت او را بیشتر کرده بود. حق نداشت علیه اراده‌ی خداوند حرفی بزند. فقط باید صبر می‌کرد و در صورت لزوم می‌گریست.

گاهی آن‌وقت‌ها که هنوز کوچک بودم، سرمی‌گذاشتم روی زانوی او. با موهای من بازی می‌کرد و آواز عاشقانه‌ای سرمی‌داد:

دلم شکافته است

از زخم چشم‌های تو.

دستم بسته است

با کلید تقدیر.

تو زندگی منی

کاش خدا مرا به تو می‌رساند.

اما تو را از من گرفت

امروز خون من با خاک آمیخته.

امروز چشم‌های من در چاه گم شده

دلم شکافته است.

دست‌های کوچکت بسته است

جگرم

تخم چشمم

زمین از تو بارور است
و من بر صخره‌ای زار می‌زنم
بین آفتاب و تپه‌های ماسه‌ای.

مادرم دل و جان‌ش را در ده گذاشته بود. جسم‌اش روز به روز آب می‌رفت و چشم می‌دوخت به دوردست‌ها، به طرف قبر ادریس. به شبی تبدیل شده بود. دلشوره داشتم که به خواب عمیق و خطرناکی فرو برود. نکانش می‌دادم و با او حرف می‌زدم. جامان عوض شده بود. دختر مادرش را دل‌داری می‌داد، برای او قصه می‌گفت تا حادثه را فراموش کند و بدون ادریس زندگی را ادامه بدهد. خودم می‌شدم امید و آرزو، آتش و خنده.

«گوش کن مامان! یاد گرفته‌ام ساعت را بخوانم. سروصداها را رام کنم. حالا می‌خواهم فرانسه بخوانم و می‌بینی که می‌خواهم پزشک شوم، یا معمار، خودم به تو خدمت می‌کنم. ریاضی و جبر یاد می‌گیرم. شهر و ماشین‌هایش را می‌شناسم. در ده که نمی‌گذاشتند به کلاس قرآن بروم و خواندن و نوشتن یاد بگیرم. دخترها محروم بودند و باید در مرزعه یا صحرا می‌ماندند. اینجا از حیوان و دشت و صحرا خبری نیست. مکتب هم ندارند. مادر اینجا خانه‌ها را روی هم ساخته‌اند. مردم همه عجله دارند. من هم باید عجله کنم. باید به مدرسه بروم، از ملائی نابینا خبری نیست. به مدرسه می‌روم و رفتار درست را یاد می‌گیرم، نشان‌شان می‌دهم که گل‌ها چه طور در نسیم خنک می‌رقصند...»
دوست داشتم تاب خوردن گل‌ها را در نسیم تماشا کنم. همه‌شان خودرو و ظریف بودند. هیچ وقت نمی‌چیدندشان.



یازده سالم بود یا پا می گذاشتم تو یازده. می خواستم
 بزرگ باشم و از پس مدرسه بر بیایم و بیشتر بچه های
 مدرسه را از رو ببرم. همه شان در یک چیز مشترک
 بودند، همه از وقت مدرسه شان گذشته بود. من حتی عقب هم
 نبودم، هیچ بودم. از دور آمده بودم، از پشت کوه، کوه های بلندی که
 یک کلمه زبان فرانسه هم به آنجاها نرسیده بود. اگر می رسید سنگ ها
 آن را حفظ می کردند و من از زبان سنگ ها یاد می گرفتم. روز اول پدرم
 مرا به مدرسه برد. مادام سیمونه ی عزیز دم در ظاهر شد. پرونده ای
 زیر بغل داشت. به مدیر مدرسه معرفی مان کرد که به ما لبخند زد و
 دستم را گرفت. چند دقیقه بعد از یک دنیا به دنیای دیگری رفتم. تنها
 بودم و مغرور. اتاق درس در طبقه ی هم کف بود. میز نداشت و اما
 صندلی های کوچکی دور مکعب های پلاستیکی یا چوبی چیده
 بودند.

از همه بزرگتر بودم اما خجالت نمی کشیدم، برخلاف مدرسه قرآن

خودمان، پسرها و دخترها با هم بودند و معلم هم چوب در دست نداشت. تعجب کردم: اگر می‌خواست ما را تنبیه کند با چوب می‌زدمان؟ در ذهن من مدرسه بدون چوب معنی نداشت. معلم مسخره بود. چهار دست و پا کف اتاق می‌رفت و به ما یاد می‌داد مکعب‌ها را روی هم بگذاریم و بشماریم. عددها را قبل از حروف الفبا یاد گرفتیم. برای من ساده بود، به زبان بربری می‌شمردم بعد به او می‌گفتم. می‌خندید و به زبان فرانسه با من حرف می‌زد.

آن شب پدرم دنبال من آمد. هیجان‌زده بودم و همه چیز را برایش تعریف کردم. به خانه که رسیدیم دست کردم توی کیف مدرسه‌ام و سه تا مکعب به رنگ‌های مختلف درآوردم و آن‌ها را به مادرم نشان دادم.

«این‌ها مال ادویه است. می‌توانی دارچین و زیره را از هم تشخیص بدهی...»

روز اول مدرسه با دزدی تمام شده بود. روز بعد که مکعب‌ها را برمی‌گرداندم خجالت کشیدم.

روز دوم دست دختری اسپانیایی را گاز گرفتم، چون که لوحه مرا برداشته بود.

روز سوم غمگین و دماغ نشستم. دیگران را تماشا می‌کردم و تکان نمی‌خوردم.

روز چهارم اسم رنگ‌ها را به زبان فرانسه یاد گرفتم. آن شب، کلمات جدید را در صحبت با پدر و مادرم به کار بردم.

سریک ماه الفبا را یاد گرفتم و اسم خودم را می‌توانستم بنویسم. از

شوق جانم در می رفت برای خواندن، تو خیابان می ایستادم و به مردم نگاه می کردم؛ سعی داشتم تابلوها و پوسترها را بخوانم. تمرین غیرارادی ام بود. یکشنبه ها از پدرم می خواستم مرا همراه خودش ببرد و اسم مغازه ها، کافه ها و هتل ها را می خواندم. کافه دو لا مر، هتل دو لا تراس، تاتی، مونوپری، قصابی حلال، مولن روز (نوشته هایش به خط عجیبی بود) اسم ها را برای پدرم می خواندم و او از کشف های من کیف می کرد.

مادام سیمونه راضی بود. وسط سال به کلاس بالاتر رفتم، به کلاسی که در آن جمله سازی را یاد می گرفتیم. کیف مدرسه تازه ای گرفتم. جمله هایم در هم بود. اول جمله هایی را که روی تخته سیاه می نوشتند رونویسی می کردم، بعد کلماتی را که به ذهنم می رسید یا از صدای آن ها خوشم می آمد می نوشتم. همیشه حس می کردم هم جلوه هستم، هم عقب. باید می جنبیدم تا «ردگم کنم». آن ها می گفتند، حتی اگر همه چیز در ذهنم به هم می ریخت، همین طوری هم قاطی داشتم. کلماتی بودند که به آن ها رنگ می دادم و بر هر کدام شماره می گذاشتم و طبقه بندی شان می کردم، کلمات روی سرم هوار می شد و اغلب گیجم می کرد، درست مثل آشپزی که در آن واحد چند جور تجینه می پزد. خیلی می ترسیدم عقب بمانم، جانم در می رفت که زود یاد بگیرم و در خانه مفید باشم. منتظر روزی بودم که پدرم نامه ای به دستم بدهد و بتوانم آن را برایش بخوانم.

پدرم برایم فرهنگ لغت کودکانه ای خرید. اولین هدیه ی من بود. کتاب مصوری که در آن کلمات را با حروف بزرگ چاپ کرده و با

نقاشی درباره‌ی هر کدامشان توضیح داده بودند. کلمات را به خاطر می‌سپردم بی‌آنکه به معنای آن‌ها توجه کنم. دیگر وقتی به نانوایی می‌رفتم به باگت‌ها اشاره نمی‌کردم و مشتی پول نشان نمی‌دادم، درست مثل بقیه می‌گفتم «دوتا باگت برشته.» کیف پولم را باز می‌کردم و پول را می‌دادم.

هرشب فرهنگ لغت را زیر سرم می‌گذاشتم و می‌خوابیدم. مطمئن بودم که کلمات از بالش رد می‌شود و در لابلای بایگانی مغزم جا می‌گیرد. کلمات از صفحه‌های فرهنگ لغت درمی‌آمد و در کله‌ی من حک می‌شد. روزی که صفحه‌های کتاب خالی می‌شد علامه می‌شدم. هرروز صبح پیشرفت‌های خودم را برآورد می‌کردم. صفحه‌ی اول که کلمات آن را بلعیدم، به سنگ‌ها اختصاص داشت. حالا دیگر همه چیز را درباره‌ی سنگ‌ها می‌دانستم. همه‌اش در ذهنم حک شده بود. از خوشحالی تو پوست خودم نمی‌گنجیدم. کیف می‌کردم. این اولین پیروزی بر عقب‌ماندگی‌ام بود. تمام صفحه را برای پدر و مادرم خواندم، برای مادام سیمونه هم، چند عبارت را هم به زبان بربری ترجمه کردم. از شناختن کلمات و لغاتی که سنگ‌ها را تشریح می‌کرد گیج شده بودم.

یک شب بالش را کنار زدم و سرم را مستقیم روی کتاب جادو گذاشتم. نمی‌توانستم درست بخوابم. خیلی ناراحت‌کننده بود. شاید بی‌احترامی‌ام به کتاب باعث شد شب کابوس ببینم.

خودم را دوباره در ده دیدم، زیر درخت نشسته بودم و از گاوها مراقبت می‌کردم. ناگهان کلمات عظیمی را دیدم که به طرف من

می آمدند، هر کدام بیلی در دست داشتند. مثل اردک راه می رفتند. کلماتی که به ال اس ختم می شدند در راه رفتن مشکلی نداشتند اما آن هایی که به اس یا ایگرگ ختم می شدند، نمی توانستند با آهنگ حمله هم پایی کنند. دو خط که احتمالاً با دو آی کج کشیده شده بود مرا به درخت بستند و با چند او محکم کردند. ایگرگ بزرگ دهان مرا باز نگه داشت. هر کدام از چشم هایم را هم یک آی بزرگ باز نگه داشته بود. کلمات دسته جمعی به درون من ریخته می شدند و مغزم را از هر چه طی یک سال یاد گرفته بودم خالی می کردند. چشم های باز و وق زده ام که شاهد این حذف بودند نمی توانستند کاری بکنند. فعل بردن هر چه را درباره ی سنگ ها یاد گرفته بودم جمع کرد. همه ی لغات کتاب را یک جا توی کیسه می ریختند و می بردند. جنگ مختصری بین کلمات فرانسوی و بربری درگرفت. کلمه های بربری با شجاعت تمام از من دفاع می کردند. کلمات بربری دست به تفنگ بردند. خط دفاعی منظمی را جلو نیروهای مهاجم کشیدند. جنگ مغلوبه شد. چندتایی مجروح شدند، طبقه همکف آن ته افتاده بود، تیرهای حائل آن چهار تکه شده بود، جگر، ر آخرش را از دست داده بود و دور خودش می چرخید، زیرا ناگهان چیز دیگری شده بود، بعضی کلمات مثل گوزن، گوزن شمالی و توپ آخرشان ها گرفت تا اسم جمع باشد. چند کلمه ی عربی هم که می دانستم به صف مدافعان پیوستند. خط دفاعی محکم شد.

بیدار شدن سخت بود. دیوانه وار گریه می کردم. سرم و چشم هایم درد می کرد. وقتی خمیازه می کشیدم فکم درد می گرفت. ترس برم

داشت. مادرم که با حق‌گریه‌ی من به سراغم آمده بود دلداری‌ام داد. جرئت نکردم خوابم را برای او تعریف کنم. اولین کاری که باید می‌کردم این بود که ببینم واقعاً خسارتی وارد شده یا نه. فرهنگ لغت را باز کردم. همه چیز سر جایش بود. کلمات رفتار خوبی داشتند. هیچ چیز تکان نخورده بود. صفحه‌ای را که درباره‌ی سنگ‌ها بود خواندم. آشنایی من دست نخورده بود. لبخند زدم. فقط کابوس بود، حقه‌ای که بالش مطرود زده بود. شب بعد فرهنگ لغت را در دست گرفتم و خوابیدم.

دو کلاس را در یک سال خواندم. اولین تابستانی بود که در پاریس بودیم، اولین تابستان که پدرم به روستا برنمی‌گشت. آنجا کاری نداشت. به علاوه، مادرم آستن شده بود. تعطیلات طولانی و پرکاری داشتم. در خانه به مادرم کمک می‌کردم و بعد از ظهرها به خانه‌ی همسایه‌های مغربی‌مان می‌رفتیم تا تلویزیون تماشا کنیم. خیلی به جعبه‌ی جادویی و تصاویر سیاه و سفید آن علاقه نداشتیم. اما از این که به خانه‌ای دیگر می‌رفتم و بچه‌های حاج ابراهیم را می‌دیدم خوشحال بودم و به آن‌ها زبان بربری یاد می‌دادم.

حاج ابراهیم مغازه‌دار دوست پدرم بود. یک روز گفت که می‌خواهد ما را به باغ جانورشناسی ببرد که می‌گفت باغ ملی است. سوار ماشین او که شدید مرا کنار خودش نشانده و سه تا بچه‌اش را به صندلی عقب فرستاد. متوجه شدم که موقع حرف زدن با من دست روی زانویم گذاشت. گنده بود و کلی عرق می‌کرد. وقتی به طرف من خم شد از بوی عرقش عقم گرفت. حرفی نزد، دوست پدرم بود نه من.

به باغ وحش که رسیدیم بچه‌هایش را فرستاد که پشمک بخرند و دست مرا گرفت و برد تا چیزی نشانم بدهد. در گوشه‌ای که تنها شدیم، خم شد و دوتا کارامل به من داد و بغلم کرد، مثل این‌که بخواهد چیزی بگوید یا مرا ببوسد. بلند شد و مرا محکم به خود فشرد. سر من تا زیر شکم او می‌رسید. چیز سفتی حس کردم. تقلا کردم در بروم، با لگد به ساق پای او زدم. داد زد. شرمگین و برافروخته در رفتم. از خشم می‌لرزیدم، که با این خوک کثیف تو رفته بودم. اصلاً حاضر نبودم همراه او با ماشین برگردم. بدون آنکه سرم را برگردانم از باغ وحش زدم بیرون و خودم را در شهر تنها یافتم. اصلاً نترسیدم، روی پل به رودخانه‌ی سن نگاه می‌کردم که رنگ غریبی داشت. در ده ما آب صاف است، اینجا پر حجم و تیره. نمی‌دانستم آب در کدام جهت جریان دارد. هیچ وقت رودخانه‌ای به این کثیفی ندیده بودم، اما دوروبر رودخانه زنی را ندیدم که رخت بشوید. سن هم مثل صورت آدم‌ها و ذیوارها و آسمان خاکستری بود، مثل دست‌های پدرم. آیا سن هم رازی داشت؟ جداً امیدوار بودم داشته باشد، وگرنه نشان دادن پاریس به جهانگردها چه فایده‌ای داشت.

آن روز نورها و رنگ آسمان فوق‌العاده بود. قدم‌زنان می‌رفتند، چشم به آسمان دوخته بودم، از تغییر رنگ‌ها و تکه‌های ابرهای شفاف با رنگ‌های آبی، زرد و قرمز به هیجان آمدم.

قدم زدن کمکم کرد که ماجرای حاج ابراهیم را فراموش کنم. رنگ‌های آسمان را دنبال می‌کردم و قدم می‌زدم. اهمیتی هم نمی‌دادم که چه‌طور قرار است به خانه برگردم، ترس به خودم راه نمی‌دادم،

نگران نبودم که خانواده‌ام از دلشوره سرسام می‌گیرند. لحظه‌ای که نور آسمان کم شد تصمیم گرفتم مسأله خانه رفتن را حل کنم. جلو ساختمان عظیمی ایستادم که کلی جهانگرد دور آن جمع شده بود. بهترین محلی بود که می‌توانستم چیزی بپرسم. به پاسبانی نزدیک شدم که انگار غرق افکار دور بود. صدایش کردم، صدای مرا نشنید. آستین او را کشیدم.

«سرکار، سرکار، این خانه‌ی بزرگ کجاست؟»

«اینجا خانه نیست. کلیسای جامع است. نوتردام. چه

می‌خواهی؟»

«چه‌طور می‌توانم به خانه‌مان بروم؟»

«خانه‌تان کجاست؟»

«آنجا... نه، آنجا، آن طرف. نزدیک ما، مغازه‌ی قصابی حلال

است.»

«اهل کجایی؟»

«اهل تانوت.»

«اسم محل‌تان است؟»

«نه دهمان است. توده ما هیچ چیزی نیست... در مغرب...»

می‌توانم بنویسم و بخوانم... نزدیک تاتی می‌نشینیم.» کلمه جادویی

بود. همیشه از تاتی ممنونم که نجاتم داد. پاسبان فهمید که در محله‌ی

عرب‌های شمال پاریس زندگی می‌کنم. پرسید:

«در باربه می‌نشینید، گوت دو اور؟»

«نه، تو محله‌ی هیجده می‌نشینیم.»

«خیلی خوب، فهمیدم. اگر ببرمت آن جا را می شناسی، می توانی خیابان تان را پیدا کنی؟»

«البته... گفتم که می توانم بنویسم و بخوانم. من از همه ی عقب مانده ها جلوترم.»

دست مرا گرفت و پرسید نوشابه دوست دارم. ترسیدم. نوشابه، بعد از آن کارامل ها... زیادی ام می کرد. بی اعتماد شده بودم، اما پاسبان آدم حسابی بود، مهربان به نظر می آمد. مرا به اداره اش برد، یک تلفن زد، اوراقی را درآورد و امضاء کرد و با ماشینی که پاسبان دیگری آن را می راند رفتیم.

شهر با چراغ هایش روشن شد. بی آنکه باورم شود، فکر کردم چراغ ها را شاید برای من روشن کرده اند. پاریس بازگشت مرا به خانه جشن گرفته بود. چشمانم تصاویر گریزان را ثبت می کرد. همه چیز به سرعت از مقابلم جارو می شد: بولوارها، بناهای یادبود، آسمان، ستاره ها، عابران. خوشحال بودم. با خودم گفتم کاش می شد بیشتر پرسه می زدیم! آن سواری خوردن زیباترین چیزی بود که از زمان آمدن به پاریس دیده بودم. وقتی حرف ت، تاتی را دیدم دلم هری ریخت پایین. گردش تمام شد. خیابان ها را به راحتی تشخیص دادم. ماشین پلیس که وارد محله مهاجران شد، هر یک از ساکنان محل رفتاری بروز داد. عده ای در رفتند، عده ای پنهان شدند. مردم ترسیده بودند. نمی دانستم چرا این همه دستپاچه شده بودند. وقتی رسیدم، مادرم را دیدم که دم پنجره گریه می کرد. از ماشین که پیاده شدم، خیالش راحت شد. پدرم رفته بود خانه ی حاج ابراهیم که حتماً

می‌باید ناراحت شده باشد. می‌خواست چه چیزی بگوید؟ حتماً همه‌ی تقصیرها را به گردن من می‌انداخت.

دو پاسبان را دعوت کردم بیایند جای بخورند تا پدرم برگردد. آن‌ها نیامدند. اصرار کردم. مادرم اشک‌هایش را پاک کرد و جای و کلوچه آورد. پاسبان‌ها ناراحت بودند. من راضی بودم. پدرم وقتی به خانه رسید درهم شکسته به نظر می‌آمد. حسابی دستپاچه شد. کل محل به هم ریخته بود. از پاسبان‌ها تشکر کرد و آن‌ها را تا دم ماشین همراهی کرد. در این لحظه بود که متوجه شدم چه بلایی سر پدر و مادرم آورده‌ام. اما تقصیر حاج ابراهیم بود. نمی‌توانستم بگویم. رفتم و خوابیدم و شب را به تماشای سن پاریس و روشنایی‌های آن گذراندم تا آنکه تصاویر خط خورد و به هم ریخت. سن درده ما جاری بود، مدرسه‌مان در کلیسای نوتردام، دو پاسبان وانت خود را در خرابه‌های مراکش می‌راندند، من هم به یک چشم برهم زدن از کشوری به کشور دیگر می‌رفتم. عمه‌ام را دیدم که در آب‌های تیره سن بود. پاسبان‌ها به این نتیجه رسیدند که حادثه بوده، برادرم در بولوار بزرگ با دوچرخه می‌رفت. همه‌ی ده برق داشت، چراغ‌های بزرگ آن را روشن می‌کرد و بر دروازه‌ی ورودی و خروجی ده چراغ‌های پرنوری زده بودند. حاج ابراهیم را در مبال انداخته بودند تا بهداشت را رعایت کنند و فقط اجازه داشت کارامل مدفوع بیات بخورد...

روز بعد ماجرای فرارم را برای همه‌ی بچه‌های مدرسه تعریف کردم. سر بلند بودم. احساس می‌کردم پُر شده‌ام، خیلی جلوتر از دیگران بودم. یادگیری و کشف را از یاد نبردم. در دعاهایم از خدا، پدر

و مادرم و فرانسه تشکر می‌کردم. ده از افکارم دور و دورتر می‌شد. فقط گاه‌وبی‌گاه صورت ادریس را می‌دیدم که از اعماق بالا می‌آمد و دلم را به درد می‌آورد. مادرم برادری برایم آورد. در بیمارستان به دنیا آمد، که همه جای آن سفید و تمیز بود. در نبود مادرم از خانه مراقبت می‌کردم. شست‌وشو و نظافت را خوب بلد بودم اما موقع پخت و پز کم می‌آوردم. پدرم که نتیجه‌ی آشپزی‌ام را دید تصمیم گرفت هرشب برای غذا خوردن بیرون برویم. کشف دیگری هم کردم: مک دونالد. بر خوردی تاریخی بود. دختر چوپانی که با آن همه گوشت و نان و پنیر دهانش باز می‌ماند. جانم در می‌رفت. پدرم مرا تماشا می‌کرد که چه‌طور حریصانه می‌خوردم. از آن غذاها بدش می‌آمد. یک شب به خانه‌ی حاجی ابراهیم دعوت شدیم. قبول نکردم و گفتم این آخرین شام ما قبل از برگشتن مادر است. بعد از آنکه در مک دونالد تغارم را پر کردم به خانه برگشتیم تا پدرم به خانه‌ی دوستش برود.



روزی که مادرم برگشت برای اولین بار خون دیدم. خوابیده بودم که حس کردم مایع داغی بین پاهایم نشت می‌کند. راستش چیزی به من نگفته بودند، اما می‌دانستم که آدم این طوری زن می‌شود. به آن علامت هم نیازی نداشتم، با چیزهایی که خودم یاد گرفته بودم می‌دانستم زن شده‌ام. در مدرسه از من امتحانی گرفتند و به مدرسه راهنمایی فرستادندم تا با هم‌سالان خودم درس بخوانم. نمی‌توانستم پایه پای آن‌ها پیش بروم. در کلاس همه چیز به سرعت پیش می‌رفت. نصف جمله‌ها را درک می‌کردم، بقیه‌شان انگار در خلاء ذهنم می‌گریخت و جالی خالی می‌گذاشت. چه طور می‌توانستم آن جاهای خالی را پر کنم. چه کلمه‌هایی باید در آن جاهای خالی می‌گذاشتم تا معنی دهد و درک کنم؟ مراجعه به دایره‌ی واژگانی‌ام فایده‌ای نداشت، در جا می‌زدم. ناراحت بودم - خیال می‌کردم جلو افتاده‌ام، اما هنوز در اتاق انتظار نه‌چندان دلچسب عقب ماندگی جا خوش کرده بودم. بی‌تردید،

تنها فرد اتاق انتظار نبودم، مثل بقیه در صف ایستاده بودم، اما گاه و بی‌گاه سنگالی یا پرتغالی‌ای را می‌دیدم که سوار قطاری می‌شود و یا پیاده می‌شود و ما را وامی‌گذارد تا با مکعب‌ها بازی کنیم یا روی لوحه‌ای خط بکشیم.

همه‌اش دلوپس بودم که مبادا از کسی عقب بمانم. عقب ماندن از کسی یا چیزی هراس‌آور بود. خوب، در اولین ریمناسی از حافظه، دختر بزرگ حاجی ابراهیم پیش بودم، اما از ماریا، دختر خوشگل اسپانیایی کلاس ویژه عقب افتادم. از او خوشم می‌آمد، چون هر دومان کم‌وبیش عیبی داشتیم: او نمی‌توانست صدای او فرانسه را ادا کند من هم از ته حلق ادا کردن رعا جز بودم. هر وقت حرف می‌زدیم یا کلاس از خنده روده‌بر می‌شد یا معلم از دست ما به خشم می‌آمد. یک روز زنگ تفریح ماریا به سراغ من آمد و در گوشم گفت:

«بیا تا چیزی نشانت بدهم.»

دنبالش رفتم و او زیرپوش خونی‌اش را نشانم داد. ترسیده بود. گفت:

«امروز این‌طور شدم. ببینم تو هم شده‌ای؟»
 سرخم کردم. یک سال از من کوچک‌تر بود. اما من از او سرت‌ر بودم. علائم دیگری داشتم که او نداشت. دکمه‌ی پیراهنم را باز کردم تا ببیند.

پرسید: «می‌توانم دست بزنی؟»

گفتم: «مواظب باش، نشکند.»

دست زد و ریشه رفتیم. به من گفت که دوست پسری دارد.

«حالا مساوی شدیم.»

در مدرسه هر دومان یک مشکل داشتیم و رشد جسمی مان با یک آهنگ، اما در مراحل مختلف بود. من هم دوست پسری داشتم. اسمش دیوید بود. اهل پرتغال. چشم هایش به زیبایی بربرها بود، فقط رنگ آن آبی بود نه سیاه. برای اولین بار چشم های آبی را از نزدیک می دیدم.

دیوید خیالبا ف بود. ساعت ها می نشست و به درختان چشم می دوخت، نقاشی می کرد و روی آن ها اسم می گذاشت. در مدرسه درختان حالت حزن و اندوه داشتند. یک بار به من گفت: «هیچ درختی در اینجا لیاقت ندارد که اسم تو را داشته باشد.»

فکرش تکان دهنده بود، اما از لحن او خوشم آمد. مرا شکوفه ی بادام صدا می زد. اطمینان داد. گل بودم نه درخت.

«بیا امروز بعد از ظهر به باغ لوگزامبورگ برویم تا تو را به دوستانم معرفی کنم...»

نمی دانستم باغ چیست و نمی دانستم دوستان او درختان تنومند هستند.

سوار اتوبوس شدیم. هوا دلچسب بود. همه لبخند می زدند. پاریس رنگ به چهره داشت و آفتابی دل انگیز بود.

با باغ چنان آشنایی داشت که انگار ملک شخصی اش بود. دست مرا گرفت و به گردش برد.

«این درخت سپیدار است. باید نیم قرن عمر داشته باشد. اسمش را گذاشته ام لیسبون، چون هر وقت یاد پرتغال می افتم آن را می بینم. این هم راش است. سایه اش خیلی خوب است. اسمش را گذاشته ام

ژاسینتو، به یاد پدر بزرگم. هروقت نزدیکش می‌روم خم می‌شود و موهای سرم را نوازش می‌کند. این یکی هم صنوبر است. مثل ژنرال‌هاست. صاف و شق و رق، منظم و گاه خشک. این یکی را هم درست نمی‌شناسم، اسمش را گذاشته‌ام تونی: اسم نگهبان پارکینگ‌مان است که می‌گوید ایتالیایی است، اما به گمانم کولی باشد. این درخت هم درخت صبر است. هروقت بابا و مامانم دعوا می‌کنند و من حالم گرفته می‌شود و احتیاج دارم که تمدد اعصاب داشته باشم، می‌آیم زیر آن می‌نشینم و هر قدر صبر لازم باشد به من می‌دهد. «درخت امید هم هست. کوچک است اما می‌دانم هروقت به آن نیاز داشته باشم، آرزو می‌کنم هر قدر دلم بخواهد می‌دهدم، امید به مدرسه رفتن و فکر کردن درباره‌ی آینده. اصلاً دلم نمی‌خواهد مثل پدرم کارگر ساختمان بشوم، برای همین هم هر روز به مدرسه می‌روم. «حالا می‌آیی دنبالم و هیچ چیزی نمی‌پرسی. می‌خواهم ببرمت به سایه‌ی عشق. وقتی آدم‌ها زیر آن می‌نشینند رو نیمکت، در سایه‌ی لطیف پیرترین درخت باغ، عشق سراغ‌شان می‌آید، به دلشان راه پیدا می‌کند و نشان را می‌لرزاند.»

دنبال دیوید رفتم. دست مرا گرفته بود، چشم‌هایم را بستم و منتظر ماندم تا تنم بلرزد. هیچ اتفاقی نیفتاد. هر چند وقت یکبار چشم‌هایم را باز می‌کردم. مردم قدم می‌زدند. سگ‌ها دنبال توپ می‌دویدند، من هم هیچ احساسی نداشتم. وقتی دیوید متوجه شد که ذهنم این‌برو آن‌بر می‌رود بلند شد، مختصری جوش آورد و گفت:

«تو به درخت‌های من اعتقاد نداری!»

«چرا ندارم؟ دوست دارم که همراه تو به باغ آمده‌ام، اما فکر می‌کردم می‌خواهی به من درخت ارگان نشان بدهی...» هرچند می‌دانستم که فقط تو ده ما از این جور درخت‌ها درمی‌آید.

«... خیال می‌کردم جادوگری.»

«درخت ارگان دیگر چه درختی است؟»

«درخت کوچکی است که میوه‌ای به اندازه‌ی زیتون دارد. بزها میوه آن را می‌خورند و بعد هم پس می‌دهند. مردم پشکل بز را برمی‌دارند و آن را آسیا می‌کنند و روغن پرمایه‌ای از آن می‌گیرند.»

«پس درخت زیتون است، دیگر؟»

«نه. زیتون را که به بز نمی‌دهند تا روغن آن را بگیرند!»

دیوید از توضیحات من تعجب کرد. به او گفتم که برای ما بربرها ارگان درخت آبا و اجدادی است. هرجایی هم در نمی‌آید. قشنگ نیست و رازش هم همین است.

«تو گلی علامه‌ای. خیلی چیزها می‌دانی!»

حسابی ذوق کردم.

دوباره سوار اتوبوس شدیم. وقتی برگشتیم، مدرسه تعطیل شده بود. پدرم بالا و پایین می‌رفت. وقتی مرا دید که از اتوبوس پیاده شدم و دستم دردست دیوید است، حرفی نزد، صبر کرد تا رفتم جلو. وقتی حسابی نزدیک شدم و صورتم را پیش بردم تا ببوسد، چنان کشیده‌ای خواباند بیخ گوشم که برق از چشمانم پرید. همه چیز دور سرم چرخید. نمی‌توانستم آدم‌ها و اشیاء دوروبرم را تشخیص بدهم. نمی‌دانستم به خاطر سیلی محکم جا خوردم، یا از حیرت و خجالت.

خجالت. احساسی است غریب. به این می ماند که سقوط کنی - سقوط واقعی. می افتی روی زمین و حس می کنی مسخرات کرده اند و با تو رفتاری مثل بچه ها داشته اند. ناامیدی هم هست، از آن حس هایی که به بریدن می انجامد.

آن روز شرم را شناختم. پدرم هیچ وقت دست روی من بلند نکرده بود. معلوم بود، چون آن وقت ها سالی یک ماه می دیدمش. اصلاً وقت نداشت عصبانی بشود. حتی اگر رفتار غلطی از من سر می زد تنبیه نمی کرد. غایب بود و فکر می کرد تربیت من وظیفه ی مادر و مادر بزرگ است.

بعد از آن ضربه که برق از چشمم پراند و گیج ام کرد، نمی خواستم به کلاس بروم. انگشت نمای تمام مدرسه می شدم، هرچند همه ی بچه ها شاهد ماجرا نبودند. سیلی مرا به یاد روزهایی انداخت که عمه ام به هر مناسبتی ما را می چزاند. پدرم نمی دانست چه طور از دلم درآورد. شب که با مادرم حرف می زد همه چیز را شنیدم.

«من خودم هم خجالت کشیدم، اما نمی شد کاری کرد. من آزارم به مورچه نرسیده، آن وقت اولین کسی را که کتک زدم دختر خودم بود. اما آخر چرا هرزه بازی درمی آورد؟ چرا با یک خارجی روهم ریخته؟ ما مسلمانیم. دخترهای اینجا بی بندوبار هستند. ما که مسیحی نیستیم. اگر دخترم با پسرهای این طرف و آن طرف برود آبرومان می رود. باید با او حرف بزنی. اینجا وطن ما نیست. فرانسه مملکت ما نیست. اینجا آمده ایم نان در بیاوریم، نیامده ایم دخترهایمان را بدهیم.»

دوتایی‌شان را مجسم کردم که چشم به زمین دوخته بودند، خورد شده بودند، چون دخترشان سریع‌تر از آن‌چه فکر می‌کردند رشد می‌کرد.

اگر بابام بلد بود نامه بنویسد، نامه‌ی طولانی‌ای برایم می‌نوشت و هرچه توی دلش داشت در آن می‌ریخت بیرون. منتظر آن نامه ماندم، مجسم کردم و شنیدم.

دخترکم،

به تو نامه می‌نویسم چون دلم گرفته. دلم می‌خواست رودررو با تو حرف بزنم، اما از وقتی دیدم که موقع حرف زدن با من و مادرت سرت را پایین نمی‌اندازی، ترجیح دادم به جای مقابله که هیچ‌کدام به آن عادت نداریم مکاتبه کنم.

آن‌چه مرا واداشت که امشب به تو نامه بنویسم، عشق من است، هرچند شرایط طوری بود که مانع از این می‌شد که همدیگر را بشناسیم. شرمندهام که متوجه نشدم که بزرگ می‌شوی. دختر کوچکی را گذاشتم و رفتم و یازده سال بعد که برگشتم دخترکی یافتم که تظاهر می‌کرد مرا نمی‌شناسد و دو سه روز از آمدنم نمی‌گذشت که تولب می‌رفت. باید هربار که می‌آمدم دل تو را به دست می‌آوردم. هدیه‌های مرا دور انداختی و به خلوت خودت گریختی. چه طور حالی‌ات کنم که غیبت من نه از سر اراده بوده و نه به دلیل راحت‌طلبی. تو حق داری کینه داشته باشی، بچه به هر حال خواست‌هایی دارد، تو هم زیادی داشتی. زمان به

سرعت می‌گذشت. سی روز مثل یک شب زیبای رؤیا، مثل رنگ و خنده به سرعت می‌گذشت. همیشه تا می‌آمدیم با هم اُخت شویم می‌گذاشتم و می‌رفتم. تو را سوار ترکِ اسب می‌کردم و به بازار روز می‌بردم. بازی می‌کردی، می‌خواندی، و دعوا می‌کردی و حوصله‌ام سر می‌رفت، هرچند شاد بودم که با برادرت جلو من جست و خیز می‌کنید. در سکوت شب که عازم سفر می‌شدم گریه می‌کردم - تا تو را بیدار نکنم، آخر طاقت دیدن گریه‌هایت را نداشتم. به شمال می‌رفتم، به سوی سرزمین سرما، کار و تنهایی. مادرت برایم کوفته، عسل، پتوی گرم و کفش‌های زمخت توی کوله می‌پست. همه‌اش را در صندوق عقب ماشین می‌گذاشت، بی‌آنکه حرفی به من بزند. اینطور به من فکر می‌کرد، سعی داشت مرا از چشم بد و سرما حفظ کند. مشتاق بودم که به فرانسه برسم تا کار کنم و نان درآورم. سفر درازی بود. یک نفس می‌کوبیدم و می‌آمدم. هروقت می‌رفتم صورت تو جلو چشم من بود، شب و روز نداشتم. شب می‌رسیدم، درست قبل از این که حاضر بشوم تا صبح زود به سرِ کار برگردم. توی رختخواب ولو می‌شدم که مثل قبر بود. می‌خوابیدم و باز تو را می‌دیدم. جالب است که هروقت تو جلو چشم من می‌آمدی، لب‌خند می‌زدی. هروقت ادریس ظاهر می‌شد، دلم می‌ریخت. نگران نبودم. می‌دانستم بچه‌ی کم‌بنیه‌ای است، تولد او برای سلیمه خواهرم مصیبت بود که به بدترین مرض دچار شده بود، مرضی که روح و جسم او را می‌خورد. می‌دانستم که دیر یا زود زهرش را به شما بچه‌ها می‌ریزد. برایتان می‌گویم که سلیمه خواهرم نیست. مسافران او را دم در خانه ما گذاشته بودند. مادرم او را به فرزندی قبول کرد و این طور

بود که وارد خانواده‌ی ما شد. در اسلام فرزندخواندگی نداریم. می‌توانید بچه‌ای را قبول کنید، اما اسم خودتان را نمی‌توانید روی او بگذارید. سلیمه بچه که بود خیلی عذاب کشید. می‌گفتند حاصل بلاست، میوه‌ی طوفان. بچه‌ها شیطان هستند. اما او از همان کودکی دعوا می‌کرد. دعوا راه حرف زدن او بود. هیچ وقت او را خواهر خودم نمی‌دانستم. برای همین هم چشم دیدن مرا نداشت. بعد از مرگ پدرم موقع شیوع تیفوس هرکدام از ما به راه خودمان رفتیم. من راهی فرانسه شدم، دو برادرم به اقادیر رفتند، خواهرهایم با شوهرهایشان رفتند. سلیمه تنها ماند. شوهرش قبل از من برای کار به فرانسه آمده بود. تنها ماند؛ او ماند و کینه‌ای برای انتقام. اما انتقام از کی و چی؟ از زندگی، ما، دیگران، هرچیز و هرکس. دخترکم، امروز دیگر آن چیزها گذشته. دیگر در ده زندگی نمی‌کنیم. خاطره‌ای نداریم. نمی‌توانیم فکر کنیم و مثل دوره‌ی زندگی در ده روزگار بگذرانیم. تو را به مدرسه گذشته‌ام. افتخار می‌کنم که چنین کاری کرده‌ام. اما باید اقرار کنم که شب‌هایی را تا صبح نخوابیده‌ام. برای من این یک انقلاب بود. می‌ترسیدم و در عین حال حق نداشتم تو را از تحصیل محروم کنم. اهمیتی نمی‌دادم که شب‌های دیگری را نیز بی‌خوابی بکشم و نگران تو باشم و تو ما را نگران کنی و سریع تر از آن‌چه می‌توانستیم قبول کنیم پیش بروی. خیلی تند می‌روی. می‌دانم پاریس شهری است که حتی بزرگترها هم در آن راه خود را گم می‌کنند.

باید بدانی که اخلاقیات ما، مسلک ما و مذهب ما با هم کلاسی‌هایت فرق دارد. نمی‌توانیم باقی زندگی خود را در این مملکت بگذرانیم که در

آن بیگانه ایم.

فقط این طور می توانم بگویم که تو تخم چشم منی.

تمام شب آن نامه را می شنیدم، می خواندم و بازخوانی می کردم. همه اش در چشمان عمیق پدرم نوشته شده بود، روی پیشانی فراخش، در کف دستانش. آن را دیدم، اندوه او را و درهم ریختگی اش را در هر یک از حرکات او خواندم.

با آن نامه به دغدغه هایش پی بردم، اما متوجه شدم که دردسرمان تازه شروع شده. گذشته را نفی کردم و به هر چیزی که به ده مربوط می شد پشت پا زدم. دلیل اصلی اش این بود که از همه عقب مانده تر بودیم.

شاید زمین ما نمی توانست نگه مان دارد، چون دستی ناشاد تخم عقب ماندگی و ناسازگاری را در آن کاشته بود.



دریا. دریا در نقاشی با مداد سیاه، با خطِ قرمزی که بر اثر پاک‌کن اسپسیا پاک شده و از یاد رفته بود، در کتاب مصور لبه آبی دوباره ظاهر شد. دریا. تصویر عجیب رؤیاهای من. گاهی ملحفه‌ی بزرگی بود که بین زمین و آسمان اسیر باد می‌شد، گاهی صدای امواج خیالی را می‌شنیدم که از شنیدنش به لرزه می‌افتادم. دریا. وعده می‌کرد که خشم خود را بر سر ده بریزد و آن را با گله‌ها و قیافه‌های گرفته و ثابت، یکجا غرق کند. تصویر آسمانی که با ابرهایش بر زمین فرود می‌آمد و کلمات دشت‌ها و جاده‌ها را آبی رنگ می‌کرد.

آب با امواج پی‌درپی بر اثر باد می‌آمد. رنگ آن با هر حرکتی عوض می‌شد. آخرهای روز تیره می‌شد و شب‌ها سیاه، با انعکاس خاکستری. موقع روز شفاف بود و نور آفتاب از آن رد می‌شد. دریا موج برمی‌دارد و می‌نشیند و به صخره‌های سرخ می‌خورد.

دریا. از زمان رسیدن به فرانسه مرا مسحور کرده بود. دریا به آن

حرف نمی‌زدم. می‌دانستم که یک روز می‌روم و کشفش می‌کنم. صبورانه انتظار کشیدم. می‌ترسیدم رؤیایی را که یک‌بار با آن مواجه شدم دیگر نبینم.

گردبادی از نور و آب مرا در گردابی فرو می‌برد و صداهاى گنج‌کننده اوج می‌گرفت و من تنها در قایق ماهیگیری زیر نور مهتاب مانده بودم. دریا بیشتر از یک تصویر، یک فکر بود، بخشی از آسمان صاف، آینه‌ای که انعکاسی از من بود، وقتی در چاهی آویزان شدم تا دیواره‌هایش را تمیز کنم و عمق آن را اندازه بگیرم. صحنه‌ای از درهای بلند که بر چشم من بسته می‌شد. سوزی بود که از باد، بلکه از میل به سریدن در امواج غول‌پیکر آن و رها شدن در جزیره‌ای که مثل قایق در دستان پیری فرتوت، شاید پدرِ پدرِ پدرِ پدرِ بزرگم سرچشمه می‌گرفت، پیرمردی که گنج را در کوهستان پنهان کرده بود. دریا فقط می‌توانست آن چهره باشد، زیبا و نیرومند، به عمر قرن‌هایی طولانی که به وعده‌هایش وفا می‌کرد، به زاد و بوم و ایمان خود می‌بالید. مردی دوراندیش که می‌دانست فرزندان او لیاقت راز و نیکی او را ندارند. پس دریا آنجا بود، در کف دستانش، کشیده و متحرک، اعماقی را که به محل دفینه می‌رسید وارونه کرده بود. از وقتی پدر بزرگم موقع مرگ آن راز را در گوشم نجوا کرد، می‌دانستم که دیر یا زود در سکوت و مکاشفه راه آن را خواهم یافت. با آن نور اسیر و مدهوش می‌شدم؛ درست پیش از آن خلسه‌ی درونی، آن لذت بی‌حد که به اشک شوق بدل می‌شد. فقط باید یک کار می‌کردم. دست راستم را دراز می‌کردم، کف آن دست نظر کرده را می‌گشودم و دریا را در

چهره‌ی آن پشستاز قوی‌تر از زمان می‌دیدم که وجناتش بار مهربانی و نیکویی داشت. چشمان نرم او در مخمل خاطرات به سمت محل معهود می‌چرخید، به جزیره‌ای زیر آب، و با سبکی گام‌های یک بندباز ماهر، راهی را می‌رفتم که چشم‌های او نشان داده بود، پیش می‌رفتم تا به صخره سوزانی برسم که احتمالاً مرکز آتشفشانی خاموش بود یا جنازه‌ی جاشویی که باقی‌ناوی‌ها فراموشش کرده‌اند و پوستش در آفتاب و نور سوخته است.

گنج قرار بود آنجا باشد، در دستان من. منتظر آن روز می‌مانم، آن ساعت، آن فصل و ماه تا آن دست را بر آب شفاف و زلال بگشاید که حرکاتش به نفس و نبض من بسته خواهد بود.

برای همین، روزی که پدرم دست مرا گرفت و به دریا برد ترسیدم و رنگم پرید، مریض شدم و حس کردم خواب‌آلود هستم. به راه افتادیم، دوتایی. یکی از روزهای ماه فوریه بود. خیابان‌ها خلوت و آسمان گرفته بود. من بودم که کسی را در خیابان ندیدم و روکش اندوهی را بر آسمان کشیدم. ته دلم می‌ترسیدم کاری جبران‌ناپذیر کنم و زیبایی قالب رازم را از بین ببرم و آن را به خطر بیندازم و شاهد باشم که مثل موجی سرکش که بر صخره می‌کوبد، خرد شود. دریا درون من بود، عمیق، امن و شریک جرم. حق نداشتم با دیداری ساده و بدون تدارک قبلی ضایع‌اش کنم. می‌ترسیدم همه چیز را از دست بدهم.

دریا نه آبی بود نه کبود، به رنگ خاکستری بود. آنجا نبود. غایب بود. از جلو چشمان ما پس نشسته بود. قطعه زمین‌های ماسه‌ای به چشم می‌خورد، اما نه دریا. رنگ آسمان آبی غریبی بود. آسمان

دریا را نوشیده بود بی آنکه کسی متوجه شود. راحت شدم. پدرم و اخورد. چند کلمه محض عذرخواهی به زبان آورد. می دانستم او هم به عمر خود اقیانوس ندیده بود. از آن روز تصمیم گرفتم هرکاری از دستم برآید انجام بدهم تا آن را نشانش دهم و او را شریک رؤیایم کنم. از همه این حرف ها گذشته نباید عجله می کردم، باید باقی اش را به گذشت زمان حواله می کردم.

به جای قدم زدن در کنار ساحل، دست مرا گرفت و به سینما برد. یکی دو سینما در محله ی ما بود. اما همه ی فیلم هایی که نشان می دادند و تمام سال روی پرده می ماند، یکی بود: خشونت، قتل عام، قصابی و وحشت. شاید این محله لیاقت داستان های عشقی را نداشت. پوسترها را نگاه می کردم و نمی فهمیدم چرا این قدر سبعت را به خورد ما می دهند.

پدرم مرا به دیدن فیلم کاراته ای برد. از دریا دور بودیم. توی تاریکی تن های کوچکی را می دیدم که به سرعت می جنبید و هر ضربه ای با یک صدای هیس همراه بود. یک طرف آدم خوب ها بودند و طرف دیگر آدم بدها. مارزنی هم بود که می پرید و دشمنان خود را با پا از گردن می گرفت و خفه می کرد. آن ها در نظر من تصویر نبودند. همه چیز پشت پرده ی سفید در اتاق پشتی اتفاق می افتاد. جادوی سینما را تا مدت ها نفهمیدم.

آن شب، خسته و کوفته شدم اما خوشحال بودم که رازم را حفظ کرده ام. دریا مال من بود. جرئت نکردم دست راستم را بازکنم. همه چیز را درون خودم حفظ کردم. دریا باغی بود که روزی می توانستم به

آن پناه ببرم و از هیاهو دور باشم. اما عشق به شهر را هم پروراندم. گاهی ساعت‌ها کنار پنجره می‌ایستادم و به رفت و آمد و شلوغی بولوار چشم می‌دوختم. فرانسوی‌ها کم‌کم محله‌ی ما را ترک می‌کردند. مغازه‌ها را عرب‌ها می‌گرداندند، از صبح کله‌ی سحر تا غروب پیاده‌روها به سوق افریقایی‌ها تبدیل می‌شد. سنگالی‌ها برای فروش کالایشان می‌خواندند و می‌رقصیدند. نمی‌دانستم آیا آن‌ها هم رازی را درونِ جان خود حفظ می‌کنند، کلامی از اجدادشان، چهره‌ای که زمان آن را روشن خواهد کرد، درختی تناور که از آن‌ها مراقبت می‌کند و کمک‌شان می‌کند که دوری از وطن را تحمل کنند؟

یک روز صبح زود، وقتی همه خواب بودند، محله را مثل توی فیلم‌ها سنگربندی کردند و ماشین‌های پلیس به خیابان‌ها ریختند. ظرف چند دقیقه همه ما به محاصره‌ی ارتشی از پاسبان‌ها درآمدیم که تفنگ در دست داشتند. به داخل آپارتمان‌ها هجوم آوردند و هرکنج و گوشه‌ای را به هم ریختند، میزها را برگرداندند و وسایل را از پنجره به بیرون انداختند.

ساختمان ما از آن ایلغار وحشیانه در امان بود. زن‌ها جیغ می‌کشیدند، پاسبان‌ها فحش می‌دادند و نعره می‌زدند. بچه‌ها به این طرف و آن طرف می‌گریختند. پیاده‌روها پر بود از صندلی شکسته، نیم‌تخت، کیسه‌های لباس، کارتن، قاب عکس، گلدان و دستمال سفره... هرچه دم دست‌شان می‌رسید پرت می‌کردند و چنان خشمی بروز می‌دادند که گویی محله منطقه‌ی جنگی است. شاید هم بود - جنگ. در محاصره‌ی لشکر دیوانه‌ی پاسبان‌ها بودیم که زار و زندگی

ما را لگدکوب می‌کردند. آمده بودند که همه چیز را خرد کنند. باید مجازات می‌شدیم و نمی‌دانستیم. اما مگر چه کرده بودیم که سزاوار چنین خشونت باشیم، آن هم کله‌ی سحر؟ ناگهان مردی با لباس خانه از ساختمان روبه‌رویی بیرون زد و فریاد کشید، از خشم می‌لرزید. پاسبانی قرآن او را لگد کرده بود و از پنجره بیرون انداخته بود. مرد دیوانه شده بود. خشم او را از خودبی‌خود کرد. چپیه‌ی خود را پاره کرد و با چنگ و دندان آن را ریزریز کرد. به هر طرف می‌چرخید و داد می‌زد «توهین به مقدسات! توهین به مقدسات!» بعد رو کرد به جمعیت:

«ای مسلمان‌ها! دیدید که به مقدسات ما توهین کردند، شاهد بودید چه کردند. به کتاب مقدس ما جسارت کردند! حرامزاده‌ها! دشمنان اسلام، به ما حمله کردند و به آیین ما گستاخی کردند. دیوانه شده‌اند. خدایا خودت قضاوت کن. ما را با تفنگ از خواب بیدار کرده‌اند، در خانه‌مان را شکسته‌اند، زن‌ها و دختران ما را دیده‌اند و کلام آسمانی را لگدمال کرده‌اند. خدایا چه مصیبتی! هنوز خیال می‌کنند دوره‌ی استعمار است و این‌ها در الجزایرند. خدایا در این مملکت غریب چه می‌کنیم، در این ملک دشمن؟ خدا ما را غضب کرده، معصیت کرده‌ایم. امروز این مسیحی‌های مسلح و خشمگین به خانه‌هایمان هجوم آورده‌اند و مال‌مان را بیرون ریخته‌اند و به مذهب‌مان اهانت کرده‌اند. عدالت! عدالت!»

الحاج را شناختم، یک الجزایری که به دیدن پدرم آمده بود و از او خواسته بود با مسلمان‌های دیگر پول روی هم بگذارد تا مسجدی را

در محله بسازند و می‌خواست امام جماعت شود. پدرم مسلمان معتقدی بود و سهم خودش را پرداخت. اما اجازه صادر نکردند. این طرح تمام زمستان مردم را به خود مشغول کرد. در انباری که گویی خیلی وقت پیش پیاله‌فروشی یا مهمان‌خانه بود، نماز می‌خواندند. روی دیوار بالای در ورودی عبارت **دوستان شراب خوب** حکاکی شده بود. الحاج بارها نوشته‌ها را می‌تراشید و دوباره رنگ می‌زد اما حکاکی هنوز از بین نرفته بود. مراقبت می‌کردند. طراحی داخلی آن را عوض کردند و محوطه را با قالی و متکا پوشاندند. روی دیوارها تصاویر کعبه، تابلوهای نام الله و محمد را که با خط خوش نوشته شده بود، آویختند. هر جمعه صبح عود می‌سوزاندند. اما با همه‌ی تغییراتی که داده بودند، انبار هنوز بوی الکل می‌داد. دیوارها و سنگ‌ها هنوز خاطره‌ی «شراب ناب» را حفظ کرده بودند.

وضع غریبی بود. بعضی از مسلمان‌ها، مثل پدر من حاضر نبودند در آن «دخمه» نماز بخوانند. عده‌ای معتقد بودند آن انبار هنوز روح شرارت‌های قبلی را دارد. عده‌ای هم می‌گفتند انواع قاچاق در آن صورت می‌گیرد. الحاج نمی‌توانست جای دیگری پیدا کند. حمله‌ی پلیس باعث شد که صدایش را علیه بی‌عدالتی بلند کند. قضیه‌ی مسجد مرا منفعل کرد. اما آن روز صبح حس دیگری هم به من دست داد، حس کردم ما در وطن نیستیم، پاریس شهر من نبود و فرانسه قطعاً نمی‌توانست کشور من باشد.

پاسبان‌ها همان‌طور که آمده بودند، رفتند و اموال مردم را کف خیابان گذاشتند. دنبال مواد مخدر می‌گشتند، اما چیزی که گیرشان

آمد، رنج دیده‌ای بود که دچار جنون شد. الحاج مصحف را برداشت و آن را چندبار بوسید و در گوشه‌ای بین یک بقالی و کافه نشست و با صدای بلند قرآن خواند، انگار در قبرستان نشسته بود. گوش به هیچ‌کس نمی‌داد. با چشمان خسته و گود افتاده، تنه‌اش را به عقب و جلو تکان می‌داد و آیات قرآن را می‌خواند. او همیشه جای دیگری به سر می‌برد، دور از گوت - دو اور، در آئوره یا تیزی اوزو روستای زادگاهش سیر می‌کرد. مثل عارفی وارسته که چیزی نداشت، فراتر از همه‌ی ملاحظات فقط به کتاب مقدس فکر می‌کرد.

سرمستی کشفی که کرده بودم از من نصیبی نبرد. بزرگ شده بودم و احساساتم را مهار می‌کردم. در مدرسه پیشرفت خوبی داشتم. این را معلم به مادام سیمونه گفته بود. دیگر عقب نبودم. در نوشتن اشتباهاتی داشتم، اما خوب می‌خواندم. مشکل اصلی‌ام صرف افعال بود. در تطابق زمان‌ها کم می‌آوردم. انواع فعل ماضی را قاطی می‌کردم. نمی‌توانستم از پس زیروبم آزارنده‌ی زبانی برآیم که دوستش داشتم و دوستم نداشت. به زمان ناقص که می‌خوردم حالم بد می‌شد، با ماضی مطلق و ماضی نقلی مشکل داشتم. برای سهولت کار همه چیز را به زمان حال محدود کردم که کار بی‌هوده‌ای بود.

بعد دوباره به فکر دهمان افتادم، به یاد روزهایی یکنواخت و شبیه به هم که هیچ اتفاقی در آن‌ها نمی‌افتاد. آن روزهای کسالت‌بار و خالی مثل طنابی بود که بین دو درخت می‌بستند. زمان آن بند بود که در دو سر و وسط گره‌ای داشت، سه لحظه‌ی اتفاق: مراحل حرکت خورشید. زندگی آن سه لحظه بود که باید به بردن حیوان‌ها به صحرا

فکر می‌کردی، خورشید که بالای سرت می‌رسید باید می‌خوردی و موقع غروب آفتاب حیوان‌ها را برمی‌گرداندی.

گذشته‌ام خیلی ساده بود، تکرار و تکرار، بی‌هیچ هیجان و شکوهی. خودم را در آن غرق کرده بودم بی‌آنکه نگران چیزی باشم. به فرانسه که می‌آمدم، می‌دانستم آن طناب‌گره‌های کور و سفتی دارد و کم پیدا می‌شود کسی که پشت درخت صبورانه بماند.

پدرم از ده بیرون نرفته بود. دلش آنجا بود. زمان برای او ترفندی بود که ساعات کارِ کارخانه را بشمرد. اما درونِ او زمانِ ده آرام آرام کوک باز می‌کرد و او را مورد عتاب و خطاب قرار نمی‌داد، و مرا می‌داد.

صرف افعال بودن و داشتن را حفظ کردم اما در جمله‌های طولانی قاطی می‌کردم. به این نتیجه رسیدم که باید از سرزمین زادگاهم دل بکنم. چه‌طور می‌توانستم همچنین کاری بکنم، بی‌آنکه پدر و مادرم را عصبی کنم و بی‌آنکه به آن‌ها نارو بزنم؟ نمی‌توانستم به گذشته پشت کنم و بعد بزنم وسط هزارتویی از زمان‌های متفاوت. چیزی مرا نگه می‌داشت، اما اراده‌ای قوی و استوار داشتم. باید اول از صرف افعال شروع می‌کردم و اجازه نمی‌دادم که در آن گم شوم. ولی روستا هنوز بود، مرا احاطه می‌کرد، دوروبرم می‌چرخید و متلک بارم می‌کرد.

بوی گیاهان و حیوان‌ها دست از سرم برنمی‌داشت. مقاومت می‌کردم. حضور آن را نمی‌پذیرفتم. یک روز وارد کلیسایی شدم تا بوی روستا را حس نکنم. پنهان شدم. اما راهی برای خروج نبود، دستی سحرآمیز مرا به روستا برگرداند، همان طناب را دیدم با سه گره

که در نسیم تاب می خورد، درخت ها هنوز آنجا بودند، وفادار به چشم انداز، سنگ ها هنوز در همان وضع بود. من هم زیر درخت نشسته بودم و به آن چشم می دوختم، صبر می کردم، امیدوار بودم ببینم که راه می افتد و می رود و دور می شود... اگر می رفت، به یکی از شاخه هایش می آویختم و خودم را رها می کردم تا مرا هم ببرد. اما درخت تن نداد. بی حرکتی اش مرا زمین زد. ریشه هایش در خاک محکم بود و قدیمی. اگر تمام عمرم را هم پای آن درخت می ماندم تمکین نمی کرد. طبیعت آن بود. نقشش هم. زمین را پس کشیدم. اگر آدم ها هم مثل درخت بودند، ده به این سرعت از سکنه خالی نمی شد. مردها خیال می کردند زمین آن ها را نگه می دارد و نمی گذارد که به خارج بروند. اما خاک هیچ کس را نگه نمی داشت. از آن سوی کلیسای تاریک صدای بچه های مکتب را می شنیدم و حتی گاهی سر ملای نابینای مکتب را می دیدم که تظاهر می کرد سوره را دنبال می کند. در واقع چرت می زد. حتی کورها هم موقع خواب چشم شان را می بستند. خواب در چهره ی او حاکم بود، باریکه ای آب از گوشه ی دهان بازش شَرّه کرده بود.

آن تصویر از دور دست می آمد، مرا می لرزاند: به صدای شلاق نیاز داشتم تا از آن روستا بیرون بیایم. عجیب و مسخره بود که بروم و در کلیسای متروکی پنهان شوم که چندتا شمع در آن روشن کرده بودند. بیرون، صدای همهمه و آمدوشد شهر، بوی بنزین، صدای غرش قطار زیرزمینی و هر چیزی که مرا از خاطره ی روستا جدا می کرد، شیرین بود.

از آن به بعد رفتم تا مطابقت زمان‌ها را در صرف افعال یاد بگیرم. تمرین کردم و دیگر برای هر چیزی از زمان حال استفاده نمی‌کردم. حسابی شادمان شدم، می‌دانستم به محض آنکه زمان‌ها را درست یاد بگیرم، از روستا خارج می‌شوم.

مادام سیمونه‌ی مهربان کلی با پدرم کلنچار رفت تا از او اجازه بگیرد و مرا به «کلاس برف» ببرد. پدر کلاس خارج از مدرسه و درس فوق برنامه را درک نمی‌کرد، فکر می‌کرد این کلک را سر هم کرده‌اند تا مرا از خانواده جدا کنند. مادرم از خانواده‌هایی که بچه‌هایشان را به این کلاس فرستاده بودند پرس‌وجو کرد. پدر و مادرم راضی نشده بودند، تو رو دریاستی اجازه دادند.



حسابی گستاخ و ناشکیب و عصبی شده بودم. می‌خواستم از همه چیز سر دریاورم. همه چیز را امتحان کنم و وقت را از دست ندهم. برف به نظر من تصویری بود که در کتاب دیده بودم. باید می‌رفتم و از نزدیک به آن دست می‌زدم و لمسش می‌کردم. به ده ما نمی‌رسید. دهاتی‌ها می‌توانستند بالای کوه‌های دوردست آن را ببینند، اما هیچ‌وقت بالای سرمان نمی‌بارید.

پدرم مادام سیمونه را کناری کشید و پرسید پسرها هم می‌آیند.

«پسرها توی یک خانه می‌مانند، دخترها تو یکی دیگر. من خودم آنجا نظارت دارم.»

کم و بیش دروغ می‌گفت. درست بود که خوابگاهمان با پسرها یکی نبود، اما بیشتر وقت‌ها با هم بودیم.

آن حادثه حس مرا بیدار کرد، که دو نیمه شده بودم. نیمی از من هنوز از درخت روستا آویزان بود، نیم دیگر زبان فرانسه بلغور می‌کرد و مدام در شهری بی‌مرز و بی‌انتها وول می‌خورد. دستپاچگی‌ام را حاصل درگیری دائم بین دونیمه‌ام می‌دانستم. من همیشه وسط نبودم. خسته‌کننده بود. حسابی حالم گرفته شد. در مدرسه‌ی برف به برادرم و بازی‌هایمان فکر می‌کردم. وقتی به پاریس برگشتم، دلم برای کوه تنگ می‌شد، برای شعله‌های آتش بخاری، آوازها، شوخی‌ها و بازی با معلم‌ها...

ماه رمضان آغاز شد. باید برای اولین بار روزه می‌گرفتم. دیگر دختر بچه نبودم. مادرم مرا کنار کشید و گفت:

«تو دیگر بچه نیستی. باید مثل ما روزه بگیری. روزِ خون می‌توانی بخوری. اگر بگیری هم قبول نیست.»

به او گوش می‌دادم و فکر می‌کردم چه شود! اعتقادات مذهبی‌ام از بین رفته بود. به خدا اعتقاد داشتم، اما نه مثل پدر و مادرم. شب‌ها با خدا رازونیا می‌کردم، کمی به زبان بربری، کمی به فرانسه. دوستش داشتم و از او می‌خواستم نگذارد دونیمه‌ام به جان هم بیفتند. صلح و آرامش لازم داشتم. روزه‌ام را می‌گرفتم تا پدر و مادرم راضی باشند. می‌گفتم که برای سحری بیدارم کنند. دندان‌هایم را مسواک می‌زدم و

دیگر خوابم نمی برد. سر معده ام می سوخت. به مدرسه که می رسیدم سنگین بودم و نیمه خواب نیمه بیدار در کلاس می نشستم. روز سوم روزه نگرفتم و پنهانی روزه ام را خوردم. پدرم نمی دانست. نباید او را می آزردم. سخت کار می کرد و با شکم خالی زحمت می کشید و خسته و بی حال به خانه می آمد. ایمان داشت. ایمانش هم محکم بود. واقعاً چنین اعتقادی جای تقدیر داشت. چیزی که مرا به هیجان می آورد این بود که در غروب های ماه رمضان گوت دو اور به مدینه ای بدل می شد.

مردم نیاز داشتند تکه زمینی را که ترک کرده بودند در جایی بیاوند. در حالی که من سعی می کردم به هر صورتی روستا را فراموش کنم، دیگران آن را به نخ می کردند که یادشان نرود. عده ای چنان زندگی می کردند که گویی از خاک زادگاه شان پا بیرون نگذاشته اند. هر جا هم می رفتند فرانسه به ایشان یادآوری می کرد که در وطن خود نیستند. در نظر من فرانسه مدرسه بود، لغت نامه، برق چراغ های شهر، خاکستری دیوارها و گاه چهره ها، آینده، آزادی، برف، مادام سیمونه، اولین کتابی که خواندم. تصاویر درهم می آمیخت...

یک روز وقتی در رختخواب بودم و آن چیزها را می شمردم، ناگهان با صدای بلندی رشته ی افکارم گسست و به دنبال آن جیغ طولانی و گوش خراش زنی آمد. مادری بود که پسرش را کشتند: جلالی، پسری با پانزده سال و خرده ای سن، خوش برو و چشم سبز با موهای فر فری...

ساعت ۹ و ده دقیقه صبح شنبه ۲۷ اکتبر ۱۹۷۱ بود که گلوله ای

قلب کودکی را شکافت که در کافه‌ای در گوت دو اور پین‌بال بازی می‌کرد.

درست نمی‌شناختمش. او را در خیابان می‌دیدم، می‌خندید و با دخترهایی که رد می‌شدند شوخی می‌کرد و جدیدترین ترانه‌ها را می‌خواند. فرانسه را به لهجه‌ی جنوبی‌ها حرف می‌زد. در مارنیان میدی به دنیا آمده بود. پسری بود سرزنده و شاداب. جنازه‌اش کف پیاده‌رو ولو بود و لبخندی ناباورانه بر لبش ماسیده بود. کف دستش چند تا سکه دیده می‌شد و چنان آرام چشم به آسمان دوخته بود که گویی ابرهای عظیمی را که از بالای سرش می‌گذشتند مورد سؤال قرار می‌داد.

از بدنش که برای پانزده سالگی درشت بود، خون می‌رفت و با آب داخل جو می‌آمیخت. آن خون سرخ تمام شدنی نبود. همین‌طور ادامه داشت، انگار جلالی چشمه‌ی خونی شده بود که فاجعه‌ی مرگ او را به معجزه‌ای آسمانی بدل می‌کرد و آن تراژدی را به پایان روزی می‌رساند که خورشید فراموشش کرده بود و خنده‌های شادمانه را با زخمی در دل از نفس می‌انداخت. سؤال‌های فراوانی جلالی را مثل عضوی تقریباً ناپیدا احاطه کرده بود، حجابی بود در میان انگار که به سکوت سنگین، بسیار سنگین و بسیار بی‌رحم بدل می‌شد و امکان عمل و درک را سلب می‌کرد.

خون هنوز می‌جوشید، شب‌پره‌ها روی جنازه‌اش می‌نشستند. گنجشکِ خاکستریِ گذری مکثی کرد و قطره‌ای از آن خون را چشید و بعد جیک‌جیک‌کنان پَرکشید و رفت. بچه‌های چهارگوشه‌ی شهر دور

جنازه جمع شدند و حلقه زدند و چندبار دور آن چرخیدند و از جلالی خواستند بلند شود و همراهشان به کشوری برود که بچه‌ها را نمی‌کشند. شاید فرشته‌هایی بودند که می‌آمدند تا روح او را به بهشت ببرند، به جایی که می‌توانست به بازی‌اش ادامه دهد و بعد در نهر آب زلال شنا کند، دختران بهشتی دوره‌اش کنند و با او بخندند. شاهزاده‌شان می‌شد و عشق‌شان، و به اندازه‌ی دنیا وقت داشت که دوست بدارد، ستایش کند و زندگی ابدی سازد.

وقتی آمبولانس، پاسبان‌ها و مأموران آتش‌نشانی رسیدند جلالی دیگر آنجا نبود. چیزی نیافتند جز گودال خونی و چند مگس. چند قدم آن طرف‌تر پوک‌ه‌ی گلوله‌ای را یافتند که سینه‌ی طفل را دریده بود. عزای عمومی محله نمی‌توانست بچه را به خانواده‌اش برگرداند یا بی‌عدالتی را با عدالت بیشتر جبران کند یا مانع از تیراندازی‌های دیگر شود. عزاداری زبان ما بود برای حرف زدن با مردم کشوری که عادت داشتند خارجی‌ها را مثل آب خوردن بکشند. مراسم تشییع جنازه تظاهرات ساکتِ عظیمی بود که در آن دست‌های فرانسوی‌ها تصویر جلالی و پلاکاردهایی در محکومیت نژادپرستی را بالا گرفته بودند. آن روز سحرآمیز گفתי به سن تازه‌ای پا گذاشتم. چند سال بزرگتر شده بودم.

دیگر دختر کوچولویی نبودم که هر چه کشف می‌کرد ذوق زده می‌شد. دختری شدم که با مرگ پسری مواجه شد که می‌توانست برادرش باشد. چند سال را رد کردم و تصاویری را که مرا به رؤیا فرو می‌برد، شکستم. طبعاً به برادرم ادریس فکر می‌کردم. اما آن یکشنبه

زندگی طعم تلخی داشت. معنی لغت نژادپرستی را یاد گرفتم. هروقت کسی در مدرسه از من خوشش نمی‌آمد، موضوع را به عقب‌ماندگی خودم ربط می‌دادم نه به رنگ چشم و مو و پوستم. هیچ‌کس به دلیل زبان بربری یا داشتن پوست تیره و موهای وزوزی با من برخورد منفی نداشت. شاید هم درک نمی‌کردم. اما مرگ جلالی مرا به مرحله‌ای سخت‌تر و پیچیده‌تر وارد کرد.

عده‌ای می‌گفتند: «او را کشته‌اند چون مسلمان بود.» عده‌ی دیگری می‌گفتند: «او را کشته‌اند، چون الجزایری بود و جنگ الجزایر برای عده‌ای هنوز پایان نیافته.»

ادریس را زنی کشته بود که می‌خواست به ما صدمه بزند. در روستا بود. قاتلان جلالی از کی می‌خواستند انتقام بگیرند؟ کی را می‌خواستند آزار دهند؟ خانواده‌اش؟ دوست دخترش سوفی؟ جامعه؟

پدرم با خودش چنین پرسش‌هایی نداشت. تصمیم گرفت در اولین فرصت برود. می‌دانست جلالی را برای هیچ و پوچ کشته‌اند. عربی جوان، زیبا، برومند و سرزنده بود. قاتل‌ها هم دلیلی برای کشتن او نداشتند.

ترس به جان اهالی محل افتاد. گوت - دو اور بهترین قُرُق برای کسانی بود که نمی‌خواستند ما در این مملکت بمانیم.

مادام سیمونه که عمیقاً از این فاجعه تکان خورده بود به دیدار ما آمد. گفت که شرمنده است زیرا عده‌ای در این کشور به نفرت از کسانی رو آورده‌اند که مثل خودشان نیستند و مذهب دیگری دارند.

حرف که می‌زد گریه می‌کرد و وقتی درباره‌ی مصائب خودش می‌گفت نمی‌توانست جلو گریه‌اش را بگیرد:

«در زمان جنگ بیست سال داشتم. پدرم پزشک بود. یک همکار او را لو داد: جهود است. پلیس فرانسه که با آلمانی‌ها همکاری می‌کرد او را گرفت و دیگر ندیدیمش. او را با ده‌ها هزار نفر دیگر به اردوگاه‌های مرگ فرستادند.» درباره‌ی جنون آدم‌ها، نفرت و سخت شدن قلب آدم‌ها و بی‌رحمی حرف زد.

حرفش که تمام شد، گفتم:

«حالا فهمیدم! عمه‌ام نژادپرست است!»

«نه، او دیوانه است.»

«خوب برای این‌که نژادپرست باشی باید دیوانه شوی!»

چند روز بعد مادام سیمونه آمد و دست مرا گرفت و به دیدن فیلمی برد.

«امیدوارم این دفعه فیلم کاراته‌ای نباشد!»

«نه، متأسفانه فیلم مستند است. فیلمی که رفتی و دیدی نمایش بود. هنرپیشه‌ها بازی می‌کردند تا باور کنید. آنچه امروز می‌بینیم فیلم مستند و تکان‌دهنده‌ای از اعمال نژادپرستانه در جنگ جهانی دوم است.»

به اتاقی رفتیم که سینما نبود. اتاق پُر بود از بچه‌های سیزده تا پانزده ساله. مادام سیمونه نطق کوتاهی کرد و درباره‌ی نژادپرستی و خشونت فیلم حرف زد و گفت که دیدن این فیلم دل و جرئت می‌خواهد. اگر نتوانستیم تحمل کنیم می‌توانیم بدون اجازه از اتاق

خارج شویم.

اتاق تاریک شد. سکوتی سنگین اتاق را فراگرفت. سیم خاردار سیاهی در دشت سفیدپوش از برف یا نور به چشم می خورد. آسمان سربی بود، به رنگ واگن های باری که تن های خسته و چشم های گریان و هراس خورده را بیرون می ریخت. زن های برهنه ی پوست و استخوانی سعی می کردند تکه هایی از تن خود را با دست بپوشانند. مردها نمی توانستند درست راه بروند و با پای های لرزان به سوی سوراخی می رفتند که راه بازگشتی از آن نبود. بچه هایی که تنها چشم شان باقی مانده بود با دست هایی بالای سر گرفته، رانده می شدند. زنان و مردانی که تنها پوستی بر استخوان داشتند در سایبانی تلنبار شده بودند که تنها نقطه روشن آن اجاقی بود. بار دیگر سیم خاردار در دشت پیش می رفت، کوهی از موهای خاکستری سفید و سیاه. واگن های دیگر منتظر بودند تا بارهایشان را خالی کنند. سربازها مثل عروسک های کوکی تکان تکان می خوردند و داد می زدند. پرچمی بالای اردوگاه در اهتزاز بود. کثیف و دودزده. در آن تکه پارچه، خاکستر، خاکسترهای مردگان سوخته ی نژادپرستی نشسته بود. پرچم به آرامی تکان می خورد و روح زن و مردی سوخته بر آن سنگینی می کرد. سیم خاردار، شب و تنها نور شهر که از شعله ها برمی خاست. گور دسته جمعی پُر از آدم های زنده یا مرده است. آسمان بی اعتناست. ابرها پراکنده شده. یکی دو ستاره سوسو می زد. هلال ماه هنوز در آسمان است. مثل آدم ها ساکت. چشم ها افتاده. دست های لاغر به گیاه یا سنگی می چسبد. سربازها می دوند. خیلی

آمده‌اند. بقیه می‌ایستند تا خوراک مرگ را تهیه کنند، که آرواره و اشتها بی‌عظیم دارد. همه چیز را می‌بلعد. مردان با جامه‌های راه راه صف می‌کشند تا ملاقه‌ای سوپ سیاه بگیرند و از گرسنگی نمیرند. آیا می‌دانستند که می‌خواهند بمیرند، در کوره‌ای، زنده زنده بسوزند یا در اتاق گاز؟

حتی وقتی خورشید ظاهر می‌شود، کودکی سر بلند می‌کند و نمی‌فهمد که آفتاب در این جهنم چه می‌کند، در این روزهای مرده که خلوارهی آتشفشانی خشمگین زبانه می‌کشد که هیچ آسمانی نمی‌توانست آن را خاموش کند. استخوان‌ها، صبورانه و منظم در خاکستر سبکیِ خاکِ ملعون فرو می‌رفت، خاکی که نگهبان اردوگاه و دیوانگی بود. سپیده‌دم، سحر و آفتاب پُر پاک شده، فقط شب دست‌های دراز خود را درازتر می‌کرد تا تن‌های فراموش شده را در چال مرگ خفه کند، تن‌هایی که از گرسنگی و کلمات آسمانی تلف می‌شدند. شب وحشت بی‌فایده که در چشم‌های ورق‌لنبیده خانه کرده بود. کودکی گم شده که به مرگ خو کرده بود، دست‌هایش را بالا آورد که انگار می‌خواست ادای بازی بچه مدرسه‌ای‌ها را درآورد. به ما خیره می‌شود. به زمین نگاه می‌کنم. اشکم درمی‌آید. صورت بچه در اشک‌های من می‌لرزد. تصویر ثابت می‌شود، اتاق ساکت و تاریک است. کسی حرف نمی‌زند. شب است و مه.

آن روز، دیگر سیزده ساله نبودم، هزار سال داشتم.



از پاریس رفتیم - دقیقاً گوت - دو اور (پاریس گوت دو اور نبود) - در ایولن جاگیر شدیم. برای من پایان دنیا بود، جایی دورتر از روستا و عجیب‌تر از کوه. پدرم از مرکز رفاه اجتماعی آپارتمانی در منطقه‌ای روستایی گرفت. کلی درخت و فضای سبز داشت. چیزی که به چشم نمی‌خورد عقرب و مکتب قرآن بود. آرام، برای من زیادی آرام بود. نگرانی از گلوله‌های سرگردان کم شده بود. دیگر مثل قبل به آن فکر نمی‌کردم، اما می‌شنیدیم که عرب‌های دیگری کشته می‌شدند.

تابستان غم‌انگیزی بود، تب تشیع جنازه. آسمان سنگین از دوده‌های سیاه. تابستان ۱۹۷۳. عبارات «شکار انسان»، «شکار اعراب»، «عرب‌کشی»، «سیاه» را یاد گرفتیم. همه چیز را در دفترچه‌ای می‌نوشتیم و از روزنامه‌ها رونویسی می‌کردم.

عبدالوهاب حماحم، ۲۱ ساله، به دست فرانسوی جوانی در سواحل مارسسی به قتل رسید.

سعید عون‌الله، ۳۷ ساله، هشت گلوله در شکم و جمجمه.
 حمود مبارکی، جمجمه‌اش خرد شد.
 لون حلاج، سه گلوله در کمر.
 سعید غیلاس، جمجمه‌اش خرد شد.
 بن سها مِکرنف، جمجمه‌اش خرد شد. دوم سپتامبر مرد.
 موسی علی رباح، ۳۰ ساله، مرگ بر اثر گلوله.
 احمد رزقی، ۲۸ ساله، گلوله‌ای در سینه‌اش زدند، سپیده دم فوت
 کرد، ۲۹ اوت.
 مهند بن بورک، به سنگ پانزده پوندی بسته شد و کبدش از کار افتاد.

به این ترتیب پُر کردن دفتر شخصی خاطراتم را آغاز کردم. نام کسانی را که نمی‌شناختم درست مثل دفتر ثبت قبرستان یادداشت می‌کردم. زندگی‌شان را در نظر می‌آوردم. زندگی‌های کوتاه که مثل علفی تازه رسته از میان چمن می‌کندند و نابود می‌کردند و از بیخ و بن نادیده‌اش می‌گرفتند. به آن‌ها چهره‌های خندان می‌بخشیدم، نشانی بر یک گونه و چاهی در زنجدان. بعضی‌شان چشم مشکي داشتند، برخی آبی. از اعماق نمناک زمینی بالا می‌آمدند و به سوی چشمه‌های پاک می‌رفتند. پشت سرشان درختانی بود با شاخه‌های پر بار. پروانه‌ها راه را نشان‌شان می‌دادند. بچه‌های بی‌گناه و معصوم‌شان دم در مدرسه چشم به راه می‌ماندند. دستی با دستکش سفید آنان را در حرکتی جمع می‌کرد. مرگ باشکوه، طوفان تابستان. مرگ بی‌هوده که این کشور را بدنام می‌کرد. آنان بی‌جهت می‌مردند یا

زشتی‌هایی را فراهم می‌آوردند که بخشی از این اجتماع نیازمندش بود.

سعی کردم بفهمم. فرهنگ لغت را باز کردم، اما چیزی نیاموختم. نام‌هایی که در دفترچه‌ی من ثبت می‌شد در سرم می‌تپید. شب‌ها چهره‌هایی که ترسیم کرده بودم و در برآمدن شب مه‌آلود و تاریک گم شده بودند دوباره سر برمی‌آوردند، گویی پشت سیم‌خاردار از جلو چشم من رژه می‌رفتند، آن‌گاه چنگکی آنان را می‌گرفت و در گور جمعی می‌انداخت. مقاومت نمی‌کردند، در میان جنازه‌های منتشر محو می‌شدند. صدای مادام سیمونه را می‌شنیدم که از من می‌خواست حفظ‌شان کنم. آن آدم‌خواران چگونه دلشان آمد، بی‌آنکه جنگی باشد، آن فلک‌زده‌ها را با جنازه‌ها یک جا بریزند، در آن هُرم تابستان؟ در خاطرات به هم ریخته به قربانیان جنگ اضافه شدند. در ذهن من زمان به سرعت میان حال و گذشته در حرکت بود، مرزها را درهم می‌شکست، منطق و تاریخ‌ها را هم.

در مورد بشر، از همان ابتدا عمه‌ام را معیار قرار دادم. حالا باید کسان دیگری را به فهرست خودم اضافه می‌کردم، آنانکه یهودی‌ها را می‌سوزاندند و کولی‌ها را، قاتلان جلالی، بن‌سها، رزقی، مهند، سعید، احمد، مونس، حمود، صلاح، محمد، ذبار، دحیلی کابیلی، شواش، علی، عمر، عمر، علی، عبدالله، نورالدین...

سیزده سال و نیم داشتم، درگیر با فرهنگ لغاتی که گریزگاه من به حساب می‌آمد، نمی‌دانستم که امکان دارد خودم هم محور شر باشم. پدر و مادرم از رفتار من شکایت داشتند. برای آن‌ها من امید و

آرزوی دنیایی نو بودم. دنیایی خارج از مرزهای اندیشه‌شان. برای‌شان نامه می‌خواندم، فرم پر می‌کردم، روزنامه را توضیح می‌دادم و در مقام مترجم‌شان عمل می‌کردم. دیگر استقلال یافته بودم، به آن‌ها وابسته نبودم، آن‌ها به من وابسته بودند. مادر بزرگم گفته بود «دنیا را ببین، چه پیسه!» کاملاً درست می‌گفت. برخورد من با آن‌ها فرق می‌کرد. نیروی زیادی داشتم، یاغی بودم، حس‌های من با آن‌ها تفاوت داشت، از پدرم بدم می‌آمد که مثل اسب عصارای صبح تا شب می‌دوید تا لقمه نانی فراهم کند و ما را سیر بخواباند، حالا به قیمت جوانی‌اش تمام می‌شود؟ چه باک! شب‌ها پشیمان می‌شدم که این فکرها را به خودم راه داده‌ام. می‌کوشیدم درک کنم اما روز بعد با پدرم به فرانسه حرف می‌زدیم که او را از کوره به در می‌برد و می‌آزرد. این هم روش من بود برای طفره رفتن. احساس می‌کردم بزرگترین ترسی که در همه‌ی عمر داشته تحقق می‌یابد: مرا از دست می‌داد. از پدر و مادرم دور می‌شدم، در خودم فرو می‌رفتم، حرف نمی‌زدم و هروقت دهانم را باز می‌کردم به زبانی بیگانه با آن‌ها حرف می‌زدم. مادری نامهربان بچه‌ی آن‌ها را می‌دزدید.

آدم‌ریایی در آستانه‌ی توفیق بود. در مدرسه پیشرفت خوبی داشتم. هنوز در کلاس‌های ویژه درس می‌خواندم و جلوتر از همه بودم و بقیه را پشت سر می‌گذاشتم و علیه گذشته‌ام جنگی تمام‌عیار راه انداخته بودم، با کشور خودم در ستیز بودم، زادگاهم همان بود که در درونم هر روز تغییرش می‌دادم.

مادرم از روستا ادویه‌ای آورده بود و عطر آن چنان قوی بود که مرا

کت بسته پرت کرد به دورانِ زندگی روستایی ام. بر همه چیز فائق آمده بودم - یا در آستانه‌ی آن بودم. فقط میخک از اراده‌ی من قوی‌تر بود، خیلی تندتر از توان من به نظر می‌آمد. میخک بوی تند مسحورکننده‌ای داشت درست مثل عنبر. مادرم هم برای چاشنی غذا از آن استفاده می‌کرد و هم به جای عطر: همیشه چند پَر از آن را می‌گذاشت لای لباس‌هایش. بو همه‌ی خانه را گرفته بود. فایده‌ای نداشت که جلو بینی ام را بگیرم، بو به من حمله می‌کرد، حالم را برمی‌گرداند و گاه نتیجه‌ای سحرآمیز می‌داد: اتاق من در ایولن به پرواز ذرمی آمد و بعد درست وسط دهمان روشن می‌شد. گیر می‌افتادم، نه دری باز می‌شد نه پنجره‌ای. دورتادور من عود دود می‌کردند که بوی آن با میخک قاطی می‌شد. این بو بوی مرگ نیست، بوی تن و بخور به هم ریخته‌ی مریض‌ها نیست. میخک حتی خیلی از غذاها را خوشمزه‌تر می‌کند. نه، دلایل عمیق دیگری برای بیزاری و نفرت من وجود داشت و آن ادویه‌ی خاص به علت طعم و عطرش عنصر تعیین‌کننده و محرکی بود.

حتی این روزها هم، مرا به خیلی دورها می‌برد، به اوایل زندگی ام. باید گذشته‌ام را به‌طور کامل می‌کاویدم تا دلایل آن انزجار را بیابم. دوره‌ای بود که عمه‌ام نمی‌توانست تنها بخوابد. شوهرش او را گذاشته و رفته بود به فرانسه، برای کار. من و برادرم نوبتی پیش او می‌خوابیدیم. یک تشک بیشتر نداشت و موقع خواب باید توی بغل او کز می‌کردیم. مرا بغل می‌کرد و سرم را لای سینه‌اش فرو می‌برد. گردن‌بندی از دانه‌ی میخک به گردن می‌آویخت. بوی آن توی بینی ام

آماس می‌کرد. خیلی طول می‌کشید تا خوابم ببرد. با آن بو رهسپار جنگل می‌شدم تا به جنگ غول‌ها بروم و در عین حال در بغل عفریته‌ای بودم که هنوز دندان‌های تیزش را نشانمان نمی‌داد که ما را تکه‌تکه کند و جگرمان را ببلعد. در نظر او من تعویذی بودم که چشم بد را از او دور می‌کردم و باطل السحر بودم. اما مگر یک چشم هر قدر هم شور، چه قدرتی داشت که اگر به سنگ بخورد آن را بپکاند؟

علت بیزاری‌ام روشن و روشن‌تر می‌شد. بعد از آن، دندان‌های طلایی بود. روستایی‌ها می‌گفتند که آدم ثروت خود را در دهانش می‌گذارد. چه زن‌های زیبایی که با یک لبخند دلربایی خود را به باد می‌دادند! آن دندان‌های طلایی که در آفتاب برق می‌زد زیبایی و جمال را از بین می‌برد.

پدر و مادر من پول نداشتند تا دندان طلا بخرند. زن‌ها در شهر به سراغ «دندان‌ساز تجربی» می‌رفتند که دندان می‌کشید، دلاکی همه‌کاره که با تحمیل دردی طاقت‌فرسا دندان می‌کشید، البته چشم ناپاکی هم داشت. بیشتر به زیبایی‌اش مشهور بود تا دمار از روزگار مردم در آوردن. یک روز هم دختر پاشا را فراری داد و با خود برد و دیگر کسی از آن‌ها خبری نیافت. این شارلاتان ذاتاً هنرمند، شاعری ماجراجوی و زیان‌بازی بود که کار و خانه را ول کرد و به زندگی مخفیانه با عشقی ممنوع مشغول شد. از او خوشم می‌آمد و می‌دانستم زن‌های زیادی دلشان می‌خواست روزی نصیب چنان مردی شوند.

زن خالکوب، که مامایی هم می‌کرد روزی که قرار بود چشم‌بازی را

روی پیشانی‌ام بکشد و روی چانه‌ام ماهی رسم کند به مرگ فجیعی مرد. مادرم خیلی ناراحت شد، اما من اهمیتی ندادم. خیلی طول نکشید که متوجه شدم دوست ندارم آن شکل‌ها را روی صورتم خالکوبی کنند. تا وقتی بین مردم خودمان و در سرزمین خودمان بودیم، تردیدی در آن کارها نداشتم. زن‌ها را با همان نشانه‌ها می‌شناختند. قبیله و ده و خانواده را از روی همان‌ها تشخیص می‌دادند. اما وقتی از آن خالکوبی گریختم و صورتم صاف ماند دیگر خیلی پاپی خالکوبی نمی‌شدم و به اندازه‌ی نفرت از میخک و دندان طلا، از آن بدم نمی‌آمد.

عمه‌ام همه‌ی چیزهایی را که من از آن‌ها بدم می‌آمد در خود داشت که اسم او را بدقیافه گذاشته بودم. یادم نمی‌آید که خالکوبی‌ها از اول بد بوده یا اینکه به دلیل تیک‌های عصبی و به هم ریختن ترکیب صورتش آن شکلی شده بود. چین‌های صورتش درهم شده بود، نقطه‌های صورتِ او جابه‌جا می‌شد. صورتش متحرک بود و شرارتی که داشت باعث می‌شد حرکت آن بیشتر شود. پیشانی و چانه‌اش موقع خواب هم می‌جنبید. زیر پوستش جنگی در جریان بود که فقط خودش کم‌وکیف آن را می‌دانست. از او چشم می‌دزدیدیم، نمی‌خواستیم تیر نگاهش و نفرین‌هایش به ما اصابت کند. با چشمانِ فروافتاده و غمگین نگاهش می‌کردم اما بیشتر از ترس بود تا احترام و نجابت.

روزی با مهربانی از من خواست دستِ راستم را به او بدهم تا خطوط آن را بخواند. دست چپم را به او دادم و دست دیگرم را پشتم

قایم کردم. حس می‌کردم که می‌خواهد خط‌های کف دست مرا محو کند تا دست راست من به گنج نرسد. وقتی دست مرا باز کرد، حس کردم کف دستم می‌سوزد. از نگاهش آتش می‌بارید. می‌خواست دست مرا بسوزاند و راه‌هایی را که به گنج می‌رسید پاک کند، گنجی که پدر پدر پدر پدر بزرگم پیش از آمدن فرانسوی‌ها به مراکش در کوه دفن کرده بود.

از دست عمه‌ام فرار کردم. این قبل از اعلان جنگ بود. عمه‌ام می‌گفت اسیر سرنوشتی نکبت‌بار است، درباره‌ی مردی به اسم خلیل، برادر خوانده‌اش حرف می‌زد، سالها انتظار او را می‌کشید. پدرم چیزی درباره‌اش نمی‌دانست اما به هرحال باورکردنی بود. خلیل احتمالاً می‌آمد. انتظار آمدنش را داشتیم اما کسی نمی‌دانست چه شکلی است. یک روز در سرمای گداکش زمستان مردی نقابدار و خسته از سرما و پیاده‌روی از ما خواست که راهش بدهیم بیاید تو. در مزرعه کسی جز زن‌ها و دو بچه نبود. نه مادرم و نه مادر بزرگم جرئت نکردند غریبه را راه بدهند. بدقیافه از کلبه‌اش بیرون آمد و با لحنی آشتی‌جویانه و مهربان گفت:

«خوب ما که نمی‌توانیم قوم و خویش مان را راه ندهیم. این خلیل است، برادر خوانده‌ی من.»

اتاقش را به او داد و برای خواب پیش ما آمد. مرد چشم‌های روشنی داشت و خیلی کم حرف می‌زد. با حساب لهجه‌اش شمالی بود. دستپاچه نشان می‌داد، مرتب عذرخواهی می‌کرد. بدقیافه و راضی بود. در لبخند او چیزی پیروزمندانه موج می‌زد. آن شب

تصمیم گرفتم بیدار بمانم. خودم را به خواب زدم و کوچکترین حرکت او را زیر نظر گرفتم. بچه که نبودم، می دانستم آن شب عمه‌ام حتماً کاری می‌کند.

آن مرد نباید در خانه‌ی ما می‌خوابید. این واقعیت که قضیه‌ی برادر خواندگی را تکذیب نکرد تا حدودی شک مرا برانگیخت. نیمه‌های شب وحشت کردم. اگر دزد بود و خنجری هم داشت چه می‌کردیم؟ اگر ماجراجویی بود و دنبال زن‌های بی‌دفاع می‌گشت چه؟ اگر یکی از آن مزدورهایی بود که بچه‌ها را می‌دزدند و به خارجی‌ها می‌فروشند چه؟

عمه‌ام را نفرین کردم که آن شب او را راه داد و از رفتار ساده‌ی مادرم هم تعجب کردم. همه خواب بودند. عمه‌ام خروپف می‌کرد. شب آرام بود، خیلی آرام. بی‌صدا. حتی حیوان‌ها هم ساکت بودند. پدرم آمد کنارم و مرا گرفت. حس می‌کردم اتفاقی بیفتد. هیچ اتفاقی نیفتاد. صبح چشم‌هایم باد کرده و پُرخون بود. دور خودم می‌چرخیدم. غریبه آفتاب نزده رفت. بندی را با طلسم روی طاقچه گذاشت. نمی‌دانستیم با آن نخ و طلسم چه کنیم، طبق گفته‌های عمه‌ام برمی‌گشت. مادر بزرگم گفت: «دفعه‌ی دیگر که بیاید، باید جای دیگری بخوابد.» مادرم از ترس زخم‌زبان‌های بدقیافه زبان به دهان گرفت. نیمه خواب، نیمه بیدار گفتم:

«مردی گذشت. مردی نقابدار. غریبه است. رازی دارد. باید به بیگانه‌های ساکت اعتماد نکنیم. می‌گویم باید طلسم را ببریم و توی نهر بیندازیم. اگر روی آب بیاید به این معنی است که در آن خیری

هست. اگر ته آب نهر برود شوم است.»

عمه‌ام برای یک‌بار هم که شده بود به حرف من گوش داد، طلسم را قاپید و در رفت. دنبالش رفتم. وقتی به چشمه رسیدیم، پشت بوته‌ای پنهان شد. بالای درختی رفتم. مرا ندید. منتظر ماند. من هم. مرد که ناگهان پیدا شده بود حالا نقاب نداشت. یک سیلی محکم در گوش عمه‌ام زد، بدقیافه خودش را به پاهای او انداخت و آن‌ها را بوسید. مرد مرتب می‌زد و فحش می‌داد.

«تو حیفِ نان به درد هیچ کاری نمی‌خوری. هیچ نیستی. پسرک سرومروگنده برای خودش می‌گردد. مرا که می‌بیند زبان درمی‌آورد و مسخره‌ام می‌کند. حالا می‌خواهی چه کار کنی؟»

عمه‌ام که به زانو افتاده بود صورتش را چسباند به رانِ او. حرکات عجیبی می‌کرد. ناز و نوازشی هم بود. مرد دیگر حرفی نزد. گذاشت کارش را بکند. بوته پُر شاخ و برگ بود. نتوانستم همه چیز را ببینم. مرد فریادی کشید و راحت شد و رفت پی کارش. بدقیافه را ول کرد به حال خودش، که نفس نفس می‌زد.

از این که میچ او را گرفته بودم خیلی خوشحال بودم، از خود بی‌خود، بی‌دفاع، با موهای آشفته و چشمان نمناک روی زمین بود. خجالت می‌کشید. با دیدن من برگشت، سعی کرد بلند شود، افتاد، بعد زور زد بلند شود. دهانش کف کرده بود.

«اینجا چه می‌کنی؟ عقب جِ رار؟»

«هیچ. دنبال طلسم آمده‌ام تا آن را توی آب بیندازم.»

«چی دیدی؟»

«چیزی ندیدم. دنبال شما آمدم. گم شدم. همین.»

«او را دیدی؟ ندیدی؟»

«کی را؟»

«برادرم، شاهزاده‌ام، مردم، امیدم...»

«نه، کسی را ندیدم.»

«پدرم که زنده بود، قدغن کرد خلیل را ببینم. عالم است، همه‌ی علف‌ها را می‌شناسد. حکیم است. به آن‌هایی که امیدشان قطع شده دل‌داری می‌دهد. برای همین پنهانی به دیدن او می‌آمدم. دوست ندارد مرا ببیند، در جنوب زندگی می‌کند دربارگاهی مقدس. مردم از همه جا به زیارت او می‌آیند. نظر کرده است. حالا می‌بینی، قدیس می‌شود.»

چرا این حرف‌ها را به من می‌زد؟ می‌دانست که آن‌ها را دیده‌ام. طلسم را به من داد و دنبال نهر آرامی گشتیم. طلسم را توی آب انداختم. چند دقیقه روی آب ماند و رگه‌های باریکی از رنگ مشکی و قرمز پخش کرد، بعد به ته آب فرو رفت.

گفتم: «شگون ندارد.»

سر خم کرد.

«راست می‌گویی. شوم است، ولی برای کی؟»

«برای زن یا برای مرد، برای هرکس که نوشته‌اند.»

«چی فکر می‌کنی؟ آیا آن رنگ سیاه سیاهی روح تو نیست؟ نفس

تنگی نمی‌گیری؟ خالی نشدی؟ جواب بده!»

به من طعنه می‌زد. تصمیم گرفتم تلافی کنم و ادای او را درآورم.

«آن رنگ قرمز هم که لای سیاه جاری بود، خون تو نبود؟ مطمئنی که خونت نمی‌رود؟ دست‌هایت را نگاه کن! یک نگاه به پاهایت ببنداز، بینیت را ببین. توی آب نگاهی به خودت ببنداز تا ببینی که رنگت پریده. آب جاری است. صورت کریه تو آب پاک را می‌آلاید. اگر باز هم کنار آب بایستی صورتت آب را گِل می‌کند. حالا روح پیش‌کش. گل صورتت را می‌گیرد و چیزی به جا نمی‌گذارد؟»

عصبانی شد و زیانش بند آمد. من هم بدتر از او. من فقط یک دختر بچه بودم، اما حس می‌کردم این حرف‌ها از درون من می‌جوشد. صدا از دور می‌آمد. صدای پیرمردی بود، پیری فرزانه، کسی که سال‌های سال پیش از این زندگی می‌کرد و هنوز از گور صدایش می‌آمد. صدای او را می‌گرفتم و پخش می‌کردم بی‌آنکه متوجه باشم. جلو آن زن عفریته ایستاده بودم. تنها فرد خانواده که این کار را می‌کرد، من بودم. این موهبتی بود که گاه‌وبی‌گاه به سراغ من می‌آمد. همه چیز در درون من عوض شد. بدقیافه زیر نگاه من آب شد. ته دلش به‌رغم خشم و نفرتی که داشت از من خشنود بود.

آن شب در رختخواب خودم می‌لرزیدم و درباره‌ی حرف‌هایی که به او زده بودم فکر می‌کردم. نمی‌خواستم ادعای پیغمبری کنم، با صدایی که از جای دیگر می‌آمد، از قرن‌ی که در ده سال خلاصه می‌شد. رگه‌ای از لرز در تنم دوید، دنبال مرتعی می‌گشتم که بروم و آنجا بخوابم.

از دشت شقایق‌های قرمز، بعد مزرعه‌ی آفتاب‌گردان‌های شکوفا و بعد مزرعه‌ی سبز گندم، مثل گنجشکی بر شاخه‌های درختی فرود

آدم که از بار میوه سرخم کرده بود. ترسم ریخت. افق روشن شد، آن قدر که درختان و گیاهان را به خواندن واداشت. آن چشم اندازها مرا خواب آلود نکرد، بلکه برعکس هیجان آور و سکرآور بود. بعد چشم باز کردم و در آن شب سیاه خیره شدم، ستاره ای سوسو نمی زد. سیاهی، سیاهی رنگ مرکب طلسم داخل آب را به یادم می آورد. شب طرفدار بدقیافه بود. بدقیافه از من سوءاستفاده کرد. مرا به تاریکی هل داد و من به کابوسی دچار شدم که مرغزار و دشت و شقایق رنگ باخت، همه چیز خاکستری و سنگی شد. پا گذاشتم روی فرشی که خیال می کردم از لاله های سرخ است، سر خوردم و نسیمی تند مرا از جاکند، تعادلم را از دست دادم و خودم را در نقطه ی شروع یافتم؛ که دستی فلزی مرا پیش می راند، همه چیز را دوباره از اول آغاز کردم.

مدتی، شاید به علت منظره هایی که شب های مرا در روستا پُر می کرد، به خواب حساسیت پیدا کردم. تا چشم می بستم انگار همه ی عالم و زشتی هایش به جنبش درمی آمد و مرا به ترس و وحشتی می انداخت که عمه ام باعث و بانی اش بود. عقرب هایی داشت که در کاسه ی آب افتاده بودند، مارهایی که تربیت شان می کرد. مارها را موقتاً در آکواریوم قدیمی انداخته بود که بعد از زلزله از بازار کهنه فروشان خریده بود. شکستگی شیشه که با خمیر خاکستری به هم آمده بود، نشان از همان زلزله داشت. ترس که می گویم همین بود، حضور موجودی ناپیدا که بی جهت و بدون هیچ دلیلی آدم را نیش می زد. همان هم مرا بیدار نگه می داشت و در عین حال وعده ی خوابی سنگین می داد. مرا پرت می کرد تو و بعد بیرون می کشید، تا

چنان گیج می شدم که روز را از شب تشخیص نمی دادم. چیزی که آن را سگ دریا می نامیدم، گرگ بیابان، روباه دشت های برهنه از تاریکی بیرون می جستند و به دنبال آن سرمایی می رسید نفس گیر که تنم را به مورمور می انداخت.

دیگر مرد نقاب دار را ندیدیم. یک ماه بعد ادريس مرد.



پانزده ساله بودم و بسیار دلواپس که به ده برگشتیم. مادر بزرگم انتظارمان را می‌کشید و با چند تا از همسایه‌ها و اقوام به استقبال ما آمده بود. عده‌ای انگار مجبور بودند که عبارات ناجوری درباره‌ی عمه‌ام بگویند، که به قول عده‌ای ناپدید شده بود و به قول عده‌ای دیگر در چاهی افتاد و خفه شد و شیطان او را نجات داد و به این ده فرستاد تا تخم بدبینی و بدکاری را در این جا بکارد. پدرم حرفی نزد، با مردم احوال‌پرسی می‌کرد و چای می‌نوشید و در عین حال به خط افق چشم می‌دوخت، به دیوار کوتاه که قبرستان را احاطه کرده بود. مادرم در آغوش زن‌ها می‌گریست. به همه‌ی این چیزها مثل بیگانه‌ای نگاه می‌کردم. حتی یک قطره اشک هم نریختم، به جوان‌ها نگاه می‌کردم و دنبال چشمی می‌گشتم که مرا به رؤیا فرو ببرد. آن روز بی‌اعتنایی را کشف کردم. در ده نبودم و صدایی نمی‌شنیدم. آویزان و معلق در هوا یا بر روی قالیچه‌ای پرنده بالای سرهایی تهی که مثل دره برهنه بود،

می چرخیدم. اما آن سرها حتی خاطره‌ای نداشتند تا در شب‌های زمستان مرا برانگیزاند.

می دانستم بی‌اعتنایی جلوه‌ای از هوشمندی است، اراده‌ای مسلط بر چیزهای نامریی، روشنی درونی که مرا از وراجی‌های بی‌هوده و حالات ناشی از سادگی‌ای دور می‌کرد که ربطی به میل ذاتی افراد برای بیان حقیقت و صفا و صمیمیت نداشت.

پدر و مادرم را دیدم که در دام آن آشتی‌جویی‌های همسایه‌ها افتادند که همه به آن دامن می‌زدند، تا دل کسانی را به دست بیاورند که به خارج رفته بودند تا بخت خود را ببازمایند و حالا با باروبندیل و اثاثه و همه‌جور خرت و پرت دیگر برگشته‌اند.

دلم برایشان سوخت. بعد حس ترحم رنگ باخت و فقط ماند بی‌هودگی. حتی میل به بیان سرکشی‌ام و حال به هم خوردن و بیگانگی‌ام هم نماند. وقتی با من حرف می‌زدند، تظاهر می‌کردم سر در نمی‌آورم و مثل لال‌ها بازی درمی‌آوردم، گاهی با لبخند مثل کسی که همه چیز را به مسخره می‌گیرد و دلش جای دیگری است بسیار دور از آن خاکِ خاکستری، دور از آن چهره‌های خالی و غمبار. اگر اصرار می‌کردند یکی دو کلمه به زبان فرانسه جواب می‌دادم. دور بودم و می‌خواستم آن‌ها از من فاصله بگیرند.

شب اول حاضر نشدم روی سکویی سفت بخوابم که بوی ادرار، عرق و میخک می‌داد. پتویی را که از فرانسه آورده بودم به خودم پیچیدم و بیرون رفتم و در هوای آزاد خوابیدم، مثل آن وقت‌ها که با دوستان‌مان به اردو رفته بودیم. همه چیز بین من و دهاتی‌ها معلق

مانده بود. هنوز آنجا بودند، در همان محل، بر سنگ یا صندلی می‌نشستند و به آسمان کبود بالای تپه‌ها خیره می‌شدند، طبق عادت نمازشان را می‌خواندند و زمان را ذره ذره می‌بلعیدند که طعمی گس داشت، نه تلخ و نه شیرین. اما زمان هم بر سرشان می‌کوفت، و هر روز بیشتر در زمین فرو می‌بردشان که آوار می‌شد و آن‌ها را به سوی پرتگاه‌های غیرمنتظره می‌راند. آن‌ها آنجا بودند، مؤمن به روز، مؤمن به انتظار. اما چه انتظاری داشتند از آن کوه‌های سنگی بی‌جان؟ آن صخره‌های انتظار و نسیان باید مسحورشان کرده باشد. آن صخره‌ها گویی زندگی دیگران را استفرغ می‌کرد، تقدیر دیگری که به سنگ مسلح بودند با کپه‌های علف خشک، خشم و جنون. کوه‌ها به تماشای آن‌ها ادامه می‌دادند، آن‌ها شب و روز خیره می‌ماندند، هرگز بی‌تابی نمی‌کردند و هرگز خشم فرو خورده را از دست نمی‌گذاشتند. آن‌ها هم انتظار می‌کشیدند.

آخرین پرندگان گرسنه از آن ارتفاعات می‌رفتند و ذراتی را از آن صخره سفید می‌کنند که زندگی از آن رخت بر بسته بود. به جای دیگری می‌رفتند، جایی که مردها روی کیسه‌های جو نمی‌نشستند، جایی که زنان کار می‌کنند، می‌خوانند و می‌خندند.

اینجا کوچکترین صدا نشانه‌ی زندگی بود: خش خش برگ، زنگ زنگوله‌ای کوچک، مرنو کشیدن گربه‌ای خشمگین که به عرزدن کودکی نوزاد می‌مانست، رعد، صدای ترقی خلوار و جرقه‌ی آتش... چیزی عوض نشده بود و با این همه، همه چیز برایم خیلی کهنه و خیلی نو جلوه می‌کرد. چشم‌های من دیگر آن چشم‌های قدیم نبود،

چیزهای دیگری دیده و تصاویر دیگری در آن ثبت شده بود، چهره‌های دیگری از صافی آن می‌گذشت. ذهنم آن‌قدر بار داشت که چشمانم می‌توانست بی‌رحم باشد.

آن بازگشت تلاشی دردناک بود. خستگی و ملال را تجربه کردم. دوباره به دنیایی رانده شدم که کسی را نمی‌پذیرفت و همه را به انتظار وامی‌داشت حتی مرا. منتظر پایان تعطیلات ماندم تا دوباره راهی شوم، بروم و پشت سرم را هم نگاه نکنم و دیگر برنگردم.

چشم‌های مشکی بادامی داشت، پوستی نرم و حالتی گوریده و از روزی که تب تندی گرفت، لال شد. جدا افتاده نمی‌توانست حرف بزند. فقط چشمانش او را زنده نگه می‌داشت. به دنیا خیره می‌شد و آن را دوست نداشت.

تقریباً هم‌سن و سال بودیم، اما همدیگر را نمی‌شناختیم. وقتی رسیدیم او را در گوشه‌ای دیدم که غرق رؤیاهایش ایستاده بود. نگاه عجیبی به من انداخت. محل نگذاشتم. حوصله نداشتم چشم‌های او را بخوانم و بدانم چه می‌خواهد بگوید. اما درباره‌اش فکر کردم، در شورش علیه آن‌هایی که می‌نشستند و به غور در افق می‌پرداختند او را معاف می‌کردم. وقتی آمد و کنارم نشست و پاهایش را زیر پتوی من سراند، حیرت نکردم. نگاهم کرد. به او خندیدم. خندید. خودش را به من چسباند، انگار حمایت مرا می‌خواست. حس کردم بدن نحیف او از سرما می‌لرزد. مدتی مثل دو خواهر کنار هم کز کردیم، مثل دو یتیم

رها شده. حرفی نزد. چشم‌های او را دیدم که به هم آمد. خوابید. اندوه عمیقی بر چهره‌اش سایه انداخت. او را مثل کودک گم شده در آغوش گرفتم. لحظه‌ای بعد بیدار شد. غمش کمتر شده بود. مدتی به من خیره ماند، تمام صورتش درهم رفت و قرمز شد. می‌خواست با من حرف بزند و کلمه‌ای از دهانش درآید. بعد از چند دقیقه اولین جمله از دهانش پرید:

«من لال نیستم! اسمم صفیه است.»

چند بار تکرار کرد و بعد زد زیر گریه.

دل‌داری‌اش دادم:

«معرکه است، شفا پیدا کردی، صدایت برگشت...»

«نه، من که صدایم را از دست نداده بودم!»

من و منی کرد، تا حرف‌هایش را پشت هم ردیف کند، عصبی شد:

«نه. من مریض؟ بله، مریض. آن تب، درست است. اما بعد از تب،

قرار گذاشتم دیگر با آن‌ها حرف نزنم.»

«چرا نمی‌خواستی حرف بزنی؟»

«حرفی برای گفتن نداشتم. با خودم حرف می‌زدم، در صحرا، تنها

با خودم حرف می‌زدم - فکر می‌کنم این کار را می‌کردم تا حرف زدن

از یادم نرود. تو اولین کسی هستی که دلم می‌خواهد با او حرف بزنم.»

مج دست مرا گرفت و از ساعت تعریف کرد.

«خیلی قشنگ است! اینجا کسی ساعتی مثل مال تو ندارد یعنی

لازم نیست. با من حرف بزن، از فرانسه بگو... از وقتی رفتی همه‌اش به

تو فکر می‌کردم. چه سعادت! خواندن و نوشتن یاد گرفته‌ای. خیلی

چیزها را بلدی.»

درباره‌ی سفرمان گفتم. رسیدنمان و زندگی مان در آنجا. با دهان باز گوش می‌کرد. درباره‌ی نژادپرستی و مرگ جلالی هم گفتم. نمی‌فهمید. آن وقت، بعد از لحظه‌ای سکوت مرا بغل کرد و گفت:

«مرا هم با خودت می‌بری؟ همه‌اش خواب می‌بینم که از اینجا می‌روم و از این مردم دور می‌شوم.»

«این مردم یا این سرزمین؟»

«نه، فقط این مردم!»

«می‌دانی که امکان ندارد. باید گذرنامه داشته باشی و از پدر و مادرت اجازه بگیری.»

«نه، با تو می‌آیم، یک جا پنهان می‌شوم.»

«غیرممکن است.»

همین که یکی را دید که از دور می‌گذشت، زبان به دهان گرفت. لال بودن بهترین بهانه‌ی او بود که از خانواده‌اش فرار کند. چه خانواده‌ای! عالم و آدم خبر داشتند. خودشان بس بودند که بچه‌ای را نه تنها گنگ کنند بلکه کر و دیوانه‌اش بسازند. پدرش کشاورزی بود که مقداری مردهریگ پشت اندر پشت به او رسیده بود. سه زن داشت و بیست و هفت تا بچه که چندتایی از آن‌ها در طفولیت مردند، همه‌شان در یک خانه زندگی می‌کردند. پدر سه سال پی‌درپی به مکه رفته بود و آمارگاو و گوسفندهایش را بهتر از بچه‌هایش می‌دانست. خانه‌شان حیاط بزرگی داشت - حیاط معجزات - دورتادور حیاط اتاق بود. چیزی که اوضاع را پیچیده‌تر می‌کرد این بود که دوتا از

زن‌های او خواهر بودند. بچه‌ها هم خواهر و برادر بودند هم دخترخاله و پسرخاله. موقع روز خانه تماشاخانه‌ای بود که فقط تماشاگر نداشت. نه، چرا، یک تماشاچی داشت، صفیه کوچولو. لال و ناتوان وقت خود را به تماشای آشوب و جنگ دیوانه‌وار و وحشیانه می‌گذراند. پسرهای ژولیده و بدلباس چپیه‌ی مهمان را برمی‌داشتند و چنان با آن بازی می‌کردند که گویی بادکنک است. دخترهایی کثیف و دست و رو نشسته بچه‌گربه را مثل توپ برای هم پرت می‌کردند و مادر بچه‌گربه‌ها خودش را می‌کشت و کاری از دستش برنمی‌آمد. زن‌ها سر قابلمه‌ای یا سطل آبی با مشت به سروکله هم می‌کوبیدند تا آنکه ارباب خانه از راه می‌رسید و کمریند برمی‌داشت و آن‌ها را می‌تاراند. پسرهای نوجوان خواهران ناتنی‌شان را دنبال می‌کردند تا دم خرپشته وادارشان کنند که سینه‌شان را نشان بدهند. مادرها بچه‌هایشان را می‌زدند. اگر بچه‌ها دعوا نمی‌کردند مادر بزرگشان را دست می‌انداختند، پیرزنی کور هم بود که او را از لای شکاف دیواری گلی رد می‌کردند، گاهی هم خون راه می‌افتاد. خلاصه در آن خانه با آن همه دیوانه از صلح و آرامش خبری نبود.

برای همین بود که صفیه کوچولو سکوت مطلق را انتخاب کرده بود و انتظار می‌کشید در اولین فرصت از آن جهنم دربرود. پدر هیچ دخالتی نمی‌کرد، همه را به حال خودشان رها کرده بود و فقط اگر کاری مستقیماً به خودش مربوط می‌شد پاپیش می‌گذاشت.

عمه‌ام با یکی از زن‌های او دوست بود. گاه‌وبی‌گاه نصیحت و راهنمایی‌اش می‌کرد و یکی دوبار هم معجونی گیاهی به خورده‌اش داد

تا شَرّ دو زن دیگر به او نرسد. مادرم خبر داشت و برای همین به ما گفته بود که طرف آن «دیوانه‌خانه» نرویم. خوشبختانه آن طرف تپه بود.

صفیه خودش را به من چسباند و خواست کمکش کنم. کسی را نداشت که با او درد دل کند و حرف بزند. مادر بزرگ کورش تنها کسی بود که او را دوست داشت، اما او هم از بخت بد حافظه‌اش را از دست می‌داد و صفیه را جای یکی دیگر گرفته بود. صفیه در گوش مادر بزرگش می‌گفت که صدایش را از دست داده، اما نه برای او.

مدتی که ما برگشته بودیم، صفیه پیش ما ماند. هیچ‌کس نگران غیبت او نبود. زمان کندتر از قبل می‌گذشت. ساعت را به صفیه دادم. از خوشی گریه می‌کرد. بعد از ظهر یادش دادم که ساعت را بخواند. آن روز تمام نشده، هر پانزده دقیقه یک‌بار ساعت را برایم می‌خواند. آن شب برای دیدن مادر بزرگم رفتم، که تنها زندگی می‌کرد. حافظه‌اش به جا بود. خیلی حرف‌ها داشت که به من بگوید.

«بعد از آنکه تو رفتی، گاوی که آن همه شیر می‌داد - یادت هست، همان که تو را می‌شناخت و نمی‌گذاشت کسی دیگری او را بدوشد - لاغر شد و دیگر شیر نداد. هر کس به او نزدیک می‌شد، گاو به طرف او هجوم می‌برد. دوست تو بود و تو حمایتش می‌کردی. نمی‌توانست دوری تو را تحمل کند. مجبور شدیم راحتش کنیم. یک چیز دیگر: کاری که با عمه‌ات کردی برای ما خیلی گران تمام شد. فکر می‌کنم اشتباه کرد، عاقبت به خیر هم نشد. فکر می‌کنم دنبال تو بود، به نظرش نمی‌آمد که ادریس آن غذا را بخورد. خدا هم مجازات سختی برای او

گذاشت و ادریس در طرف دیگر برای ما شفاعت می‌کند.

«عزیزم، تو بزرگ شده‌ای و تغییر کرده‌ای. هر جا بروی دختر پدر و مادرت هستی و بچه‌ی همین ده. می‌توانی زبان‌های دیگری یاد بگیری و کشورهای دیگر را ببینی، اما زادگاه تو، خاکی که تو را پذیرفت، سقفی که بالای سرت بود، مردمی که دوست داشتند، دست‌هایی که تو را نگه می‌داشتند و بر سرت دست نوازش می‌کشیدند، نسیمی که تابستان‌ها خنک می‌کرد، درختی که بر سرت سایه می‌انداخت - هر جا که باشی با تو هستند و فراموش نمی‌کنند. اینجا سرزمین توست، صورت تو. خیال نکن اگر به مدرسه بروی از دست آن‌ها راحت می‌شوی. ریشه‌هایت همین جاست، انتظار تو را می‌کشد، روز محشر همه شاهد خواهند بود.

«به ظاهر عکس‌ها و انعکاس توی آب اعتماد نکن. آن‌ها می‌گذرند. در کنج دلت تو می‌مانی و خاکی که اولین نور آفتاب را در آن دیده‌ای. همه از خداییم و به سوی خدا برمی‌گردیم. خدا خاک هم هست، ما به این خاک تعلق داریم، به تپه‌هایش، کوه‌هایش و به آن‌ها برمی‌گردیم. برو دخترم ببین، بخوان، یاد بگیر، حساب یاد بگیر، دریاها را نگاه کن، حرکت ستاره‌ها را یاد بگیر، برو علم بیاموز حتی اگر در چین باشد. اما هیچ وقت یادت نرود که از کجایی، هیچ وقت بد زادگاهت را نگو. دوستش بدار درست مثل پدر و مادرت. می‌توانی به آن سر دنیا سفر کنی. اما موفق نمی‌شوی این‌جا را تکان بدهی و قشنگ‌تر کنی، قشنگ‌تر از این که هست. می‌دانی که من خواندن و نوشتن نمی‌دانم، مادرت هم بلد نیست. تو اولین دختری هستی که از

قبیله‌ی ما به مدرسه رفته است، آن هم نه هر مدرسه‌ای، مدرسه‌ی مسیحی‌ها. اما مادرت خالی نیست، من هم نیستم. ما چیزهای دیگری می‌دانیم، چیزهایی که در آن مدرسه‌ها یاد نمی‌دهند. دست‌های ما از ذهن‌مان بیشتر کار کرده، پاهایمان جاهایی را می‌شناسد که در هیچ کتابی درباره‌اش ننوشته‌اند، پوست ما باران و آفتاب زیادی دیده است، حس‌مان آن قدر قوی است که نور را از کهنه تشخیص می‌دهد. مدرسه‌ی ما طبیعت است - آن‌چه اجدادمان دست به دست به ما رسانده‌اند. تا اینجا که مانده‌ایم، در این زمین، در این روستایی که بین دو کوه گیر افتاده. این هم آخرین نصیحت من به توست: به زنی که می‌خواهد کف دستت را بخواند و فالت را بگیرد اعتماد نکن. آرام باش و پشت سرت را هم نگاه نکن. دعای خیر من همراه توست!»

گوش که می‌کردم چشم به زمین دوخته بودم. دست‌های او را بوسیدم و حرفی نزد، خودم را در بغل او جا کردم و خوابیدم. آن شب دوباره یاد صفیه کوچولو افتادم، نمی‌دانستم چه‌طور به دخترک دل و جرئت بدهم که بماند بی‌آنکه به بیماری یا مرگ تدریجی دچار شود.

چند روز بعد، رفتم که به او بگویم می‌خواهم بدون او بروم. غیب شده بود. کسی متوجه نشده بود که رفته است. پانزده تا از برادرها و برادرهای ناتنی‌اش دنبال او می‌گشتند. عده‌ای به طرف کوه‌ها رفتند، دیگران به سمت دره، اما من به شم خودم اطمینان داشتم. به دلم برات شده بود، می‌دانستم که فرار کرده بود، نه اینکه گم شده باشد.

تمام تنم می لرزید. آن شب خواب دیدم که خوشحال سوار قایقی به سمت ساحل پارو می زند. می خندید و در خنده اش چیزی آزاردهنده بود.

به سمت چاه رفتم و اسم او را صدا زدم. چیزی که به طرف من برگشت پژواک صدایم بود. به فکر قبرستان افتادم. آنجا بود، سر قبر ادریس. از دیدن من تعجب نکرد. به افق چشم دوخته بود و حرفی نمی زد. به طرف او رفتم، صورتش را در دست گرفتم و سعی کردم چشم های او را بخوانم. مثل خانه ای متروکه ای خالی بود. دست هایش سرد بود. با او حرف زدم، آرام نشست. نه تنها به گنگی برگشته بود، بلکه دیگر حتی نمی شنید. هرچه مادر بزرگم به من گفته بود، به او گفتم. چهره اش تکان نخورد. هیچ چیز به خرج او نرفت. رمق او رفته بود و بر سر قبر بچه ای نشسته بود که می توانست دوست او باشد و انتظار می کشید تا او را به دور دست ها ببرد.

اسب یک چشمی با بال‌های کاغذی در حیاط قلعه‌ای
شنی می‌چرخید. کودک و شاهین غول‌پیکر به نوبت
بر پشت او می‌نشستند. اسب هر از گاهی برمی‌گشت



و به شاهزاده‌ای گمنام نگاه می‌کرد که در ساختمانی پناه گرفته بود که
اتفاقی در آن نمی‌افتاد، جایی که دو قرن بود سربازان اسپانیایی منتظر
بودند کسی پیدا شود و توضیح دهد که چرا پشت این دیوارهای بلند
اسیرند و هر روز صبح پرچم بالا می‌برند و به نوبت نگهبانی می‌دهند،
آنجا روبه‌شن‌ها، روبه‌دریا، روبه‌کوه‌های برهنه، که هیچ گیاهی بر آن
نمی‌روید، جایی که فقط سنگ روی هم تلنبار می‌شد و هر وقت
سیلی می‌آمد آن‌ها را با خود پایین می‌آورد - تنها فرصتی که سربازان
فراموش شده را به حساب می‌آوردند و معلوم می‌شد که فایده‌ای
دارند. بیرون می‌آمدند و بیل به دست ساختمان را تمیز می‌کردند، که
روزی در آن متوقف شده بودند، جایی که گزارش‌های ده نسخه‌ای به
ستاد کل آندولس ارسال می‌شد تا بدانند که گردانی در آن سوی

مدیترانه دارند که حضور نمادین آن‌ها را ثابت کند. اما هیچ صاحب منصبی پیش‌بینی نکرده بود که روزی این مردها بروند و بال درست کنند و آن‌ها را به اسب فلک زده یک چشم و نیمه دیوانه‌ای بچسبانند. سربازانی که دیگر نمی‌توانستند از دریا پاسداری کنند یکی بعد از دیگری دچار جنون می‌شدند.

زیبایی و ملال بی‌حد در این شبه جزیره در هم تنیده و یکی شده است شبه جزیره‌ای که اسپانیایی‌ها آن را اشغال کرده بودند. بادس در شمال شرقی مغرب است، روستای من در جنوب غربی. با این حال امروز هم آن دورا در تصویری واحد به هم می‌آمیزم، خاطره‌ای که با تاروپود رنگ‌های مختلف درهم تنیده شده، اما تأثیری یکسان دارد - حس بی‌هودگی که هیچ ضمیمه‌ای ندارد جز آن‌ها که در خاک فرو می‌روند و به فراموشی سپرده می‌شوند.

اسب سرگشته و کودکی که سوار آن می‌شد من بودم، جزیره و دیوار، ملال و خلاء، زیبایی شب و ابدیت سنگ‌ها. در آخرین شب قبل از رفتن، ده را مثل زنی دیوانه زیرورو کردم. حالا دیگر به همه چیز به دیده‌ی تردید نگاه می‌کردم. آمدم و رفتم. در ده ماندم، در جاده سرگشته می‌رفتم، مرده‌های قبرستان را می‌شمردم، درخت‌ها را علامت می‌زدم، از خانه‌ای به خانه‌ای می‌رفتم، از آسمان می‌پرسیدم و سعی می‌کردم ستاره‌ای بیابم. ستاره‌ی خودم را نه، ستاره‌ی مردی که قرار بود مرا تحویل دهد.

زندانی تن‌خودم بودم که در آن هوس و گرمایی غریب که آدم را می‌لرزاند، جان می‌گرفت، در من می‌جوشید و بعد محو می‌شد.

ساعت‌ها به انتظار آن ایستادم. باید به رؤیا پناه می‌بردم تا خودم را از آن محل سترون رهاکنم که هیچ آدمی نمی‌توانست گرمای درون تن و سر من را فرو بنشانند. خواب می‌دیدم و باز غریبه‌ای را دیدم که فلوتی به من داده بود. به ریش او که دست می‌کشیدم خیره نگاهش می‌کردم اما وقتی از نزدیک او را دیدم قیافه‌اش عوض شد. دیگر چهره‌ی مرد جوان را نداشت، قیافه‌اش به یکی از همسایه‌ها یا یکی که حالا پدر بزرگ بود، می‌مانست.

حس کردم که این گرما به دلیل حضور یک مرد نیست، بلکه طبیعت است که شب خیلی آرام و رازآلود شده. شب بود که آن حس ناآرام را در من برانگیخت، آن عواطف ناقص. شب و باد، نجوای درختان و سکوت تپه‌ها.

هیچ مردی در آن شب آرام و طولانی زیر درخت نمی‌آمد تا دست بیندازد دور گردنم و صورتم را نوازش کند. هیچ چیزی نمی‌توانست میل به یافتن کسی، فراموشی و رها شدن در پناه بازویی را فرو بنشانند. دلم می‌خواست سر بر بازویی بگذارم و اعتماد نکنم و خوابم ببرد. تصویر آن اسب یک چشم مرا اسیر کرده بود. یکی پرچم اسپانیا را در سرش کاشته و اسب را در حیات رها کرده است. می‌افتد، زور می‌زند و بلند می‌شود و به دویدن ادامه می‌دهد. دوباره می‌افتد و دیگر بلند نمی‌شود. اسب خسته است و نمی‌دانم با تصویر حیوان بیچاره‌ای که به پهلوی افتاده و از دهانش کف بیرون می‌ریزد و با تک چشم خود گریه می‌کند چه کنم. صفیه کوچولو می‌آید. نمی‌دانم چه طور توانسته از آن پرده عبور کند و وارد قلعه شنی شود. به اسب

نزدیک می شود و پیشانی اش را نوازش می کند. با دستی پرتوان نیزه ای را که به سرش فرو رفته بیرون می کشد. اسب تقلا می کند که بلند شود، ناتوان است. آن را نوازش می کند و چیزی در گوش او می گوید. ناگهان اسب روی پا بلند می شود. صفیه بالای توده ای سنگ می رود و روی اسب می پرد. اسب برمی گردد، می ایستد، بعد در مه صبحگاهی از نظر ناپدید می شود.

خیالم راحت شد. صفیه رفیقی پیدا کرده بود، کشوری و رؤیایی. اسب دیگر بازیچه ی گروهی خل وضع نبود که در ساختمانی پرت که در آن اتفاقی نمی افتاد جمع می شدند.

پس می توانستم بروم. ده را بگذارم و فقط خانه ای را به یاد داشته باشم که در آن به دنیا آمده ام، جایی که ریشه هایم تا اعماق دویده، ریشه هایم روزی به من گل می دهد یا گیاهی که مالیخولیایم را درمان کنم.

حرف های مادر بزرگم را به یاد می آوردم، اما نمی دانستم چه طور یک وجب خاک در آن روستا درون من می ماند، تا جایگاه دنجی باشد یا دینی نسبت به قبیله. مردم چه طور می توانند کشور خودشان را به کشور دیگری ترجیح بدهند یا جای دیگری را بخواهند؟ چرا پدر و مادر من حتی امروز هم به آن خاک وابسته اند؟ من هم مثل صفیه بودم، دلم نمی خواست بروم و آنجا را ترک کنم.

اما حالا توهم من رفع شده بود. به فرانسه برگشتم نه برای آنکه یاد بگیرم چه طور زندگی کنم بلکه می خواستم دوست داشتن را بیاموزم. پدر و مادرم دلشان می خواست وقتی به روستایمان برگشتم نظر

من عوض شود. آن‌ها آرام و دل‌نگرانِ طغیانِ جوانی من بودند. دخترهای زیادی از خانه گریخته بودند، عده‌ای هم خودشان را کشتند چون پدرهایشان تصمیم گرفته بودند آن‌ها را برگردانند به روستای زادگاهشان تا شوهر کنند.

تاریخ جامعه‌ی ما پُر بود از این جور اتفاق‌ها. می‌دانستم چه خبر است اما این را هم می‌دانستم که پدر و مادر من این بلا را سر من نمی‌آورند. سعی نکردم تحریک‌شان کنم. این کار را به تقدیر و بخت سپردم. به موقعیت‌های خطر نزدیک می‌شدم اما دنبال آن‌ها نمی‌افتادم.

در پانزده سالگی، آدم به زندگی فکر نمی‌کند. بیشتر دوست دارد بناهایی از حریر و ابریشم بسازد و بعد همه چیز را بسوزاند و روز بعد دوباره از نو شروع کند.

چهره‌ی عشق باید بر من سایه می‌انداخت و مرا از این شهر دور می‌کرد که به فروشگاه زنجیره‌ای تعطیل ورشکسته‌ای شبیه بود با پنجره‌های شکسته که جولانگاه گربه‌های ولگردی بود که برای جفت‌گیری در محلی آرام و خلوت به آن پناه می‌بردند. جایی دنگال یا خالی پراز طبل و بشکه. عشق قطعاً از آنجا سرچشمه نمی‌گرفت. از آن جاده‌های خاک‌آلود هم نمی‌آمد که مثل ساعتِ خاموشی زندان چراغ‌هایش را خاموش می‌کردند.

عشق چهره‌ای مثل زمان، ترس یا مالیخولیا دارد. من هنوز با آن چهره‌ی خالی زندگی می‌کنم. درون خودم باوری را می‌پروراندم: روزگاری که عاشق باشم، چنان شوری برمی‌انگیزم که عشق من مرگ

را محو می‌کند و جنون را می‌گستراند. اسیر آن خیال بودم اما نمی‌ترسیدم که چه قدر عظیم و سرنوشت‌ساز است.

آن چهره‌ی عربان و معصوم در ته یکی از مخمضه‌هایم انتظار مرا می‌کشید. می‌دانستم چه‌طور صبر کنم. فکر عاشق شدن برایم کافی بود، مرا تسخیر می‌کرد و هر جا می‌رفتم همراه من بود. خوب این هم عشق.

در اندیشه‌ی افزودن چیزی بر آن چهره که غرق می‌شدم، گاهی به پدر و مادرم نگاه می‌کردم: آیا همدیگر را دوست داشتند؟ آیا هنوز هم یکدیگر را دوست دارند؟ آیا عشقی بین آن‌ها بود؟ آیا قبل از ازدواج مخفیانه همدیگر را می‌خواستند؟ آیا درباره‌ی احساسات‌شان با هم حرف می‌زنند؟

از پرسیدن این سؤال‌ها خجالت می‌کشیدم، از پررویی خودم و کنجکاوی‌ام سرخ می‌شدم چون بین ما این جور چیزها معمول نبود. کسی هم چیزی نمی‌پرسد حتی در خلوت خودش. درباره‌ی آن رابطه یک چیز محرز است: آن زن و آن مرد، زاده‌ی یک قبیله، هم‌زبان و هم‌رسم، همدیگر را عمیقاً دوست دارند. فقط عشق آن‌ها طبیعی است، درست مثل روشنی روز که کودک را از خواب بیدار می‌کند، به سادگی نانی که مادرم در ده می‌پخت، به نرمی باد و نسیم صبحگاهی بر بازوی برهنه‌ام لازم، مهم و ضروری است. درست مثل نفس کشیدن. آن عشق بی‌همتا است. حرف نمی‌زند. خود را شرح نمی‌دهد. وجود دارد و بیرون از کلام می‌ماند. در ابدیت و جاودانگی‌اش می‌ماند. هر چشمی که بر آن روشن شود و بخواهد آن را به حرف

بیاورد، بیگانه است و مزاحم، زیرا آن‌ها شرمگین و خجالتی هستند.

پدر و مادرم می‌توانستند دختر عمو و پسر عمو باشند اما پیش از ازدواج همسایه بودند. خانواده‌شان به یک طایفه تعلق داشتند. در آن قبیله کلمه‌ی عشق معنی نداشت. آن را به زن و مردی وامی‌گذاشتند که به خطا رفته بودند. «با مردی افتاده.» شرح سقوط زنی بود که دچار ننگ اخلاقی شده. قدم که می‌زنند دست همدیگر را نمی‌گیرند. مرد برای احوالپرسی با زنش به او دست نمی‌دهد. جلو دیگران و از جمله بچه‌ها پیشانی یا صورت او را نمی‌بوسد. یادم نمی‌آید پدرم را موقع بوسیدن صورت مادرم دیده باشم. اما عشق‌شان پایدار بود: قدرت آن در زیبایی درونی بود که هیچ‌وقت به زبان نمی‌آمد. همه‌اش در یک حالت است: چشمان شرمگین فروافتاده.

عشقی که من دنبالش بودم فرق داشت. نه عشق استخوان‌دار و نه جاوید بلکه فقط فکرش بود که برقی می‌زد. چهره‌ای که خیلی سریع رسم می‌شد مرا اسیر خود کرد. روز و شب برایم نگذاشت، اما هرگز ندیدمش. چه‌طور می‌شد آن تصویر با چنان صلابت درون من لنگر بیندازد که جسمی دنبال آن نباشد، اسمی و سابقه‌ای دوست داشتنی؟ چه کرده بودم که آن برقِ روشنایی سهمگین به من بخورد و راه عشق را نشانم بدهد؟ چشم گرداندم تا چهره‌ای را بیابم که ذهن و زبان مرا تسخیر کرده بود و گاهی فراموش می‌کردم. دیگر نمی‌توانستم بگویم چشم‌هایش آبی است یا زاغ، پیشانی‌اش بلند است یا کوتاه،

گونه‌اش چال افتاده یا نه یا فقط چالی روی چانه دارد، یا موی سرش بور است یا قهوه‌ای... تصویری متغیر اما با همان چشم‌های آرام، تیز و شعله‌هایی که در دوردست اعماق آن زیانه می‌کشید. آن مرد، آن بیگانه‌ی زیبا وجود نداشت. خیال من، قوه‌ی تخیل من پر می‌کشید و کمک می‌کرد تا از دیوارهای بتنی آپارتمان بیرون بروم. سرانجام قربانی داوطلبی بودم، خوشحال از آن لحظه‌های سوزان و اندوهگین از این‌که باید به اتاق درهم ریخته برگردم، جایی که شخصیت‌های عشق بی‌دوام من جان می‌گرفت و رنگ می‌باخت.

از آن بازی لذت می‌بردم تا آنکه روزی دریافتم که چهره‌ی عشق، صورتکی مومی است که از سر بی‌احتیاطی در یکی از گریزهایم به دهکده گم کرده‌ام و حالا در آفتاب سوزان سرزمین مادری‌ام آب می‌شود. آن چهره‌ی بیچاره قرار نبود در خاک وطن من بماند. ذره ذره تحلیل رفت و صاف شد، بی‌آنکه اثری مشخص بگذارد. شاید فقط چشم‌ها با برقشان می‌ماندند. تنها کاری که از دستم برمی‌آمد این بود که بازی را ول کنم و دوباره یاد بگیرم که به زنده‌ها نگاه کنم بی‌آنکه سعی کنم سر دریاورم که آیا با تصور ذهنی من می‌خواند یا نه.

سرم سنگین بود. حال تهوع داشتم. تصمیم گرفتم خودم را وقف درس بکنم، مخصوصاً که هنوز به کلاسی جُبرانی می‌رفتم و این حس را داشتم که تمام نمی‌شود.

موقع لی‌لی بازی به خودم گفتم: «عشق حواس پرتی است، بلورهایی که کف دست کاشته‌اند، سوزنی بلورین که در تن آدم می‌چرخد، پنجره‌ای که روبه صنوبرها باز می‌شود، رو به پیانویی،

خورشیدی، چشمی وسط پیشانی، دریایی آفتابی و درخشان، شبی پُرسناره، ناامیدی پیچیده در لای روزنامه...» عشق بین من و درس‌گیر افتاده، بین من و پدر و مادرم.

همه‌اش حس می‌کردم که گویی چیزی گم کرده را یافته‌ام، وسایل فصل گذشته را جمع می‌کنم و به کشوری فراتر از همه‌ی کشورها می‌روم، جایی که بدبختی را هم با پول می‌شود عوض کنی، جایی که مرگ را هم با چانه زدن می‌توانی عقب بیندازی. جایی که چهره‌ی عشق جان می‌گیرد، خود را نشان می‌دهد و واقعی می‌شود؛ زیبا و گاه بی‌رحم، چشمه‌ی آب زندگی. چهره‌ی ماسه‌ای که با بادی تغییر می‌کند و با مختصر آبی دوباره جان می‌گیرد و شب‌های من در آن خلوت با آن تن خالی جمع می‌شود تا آنکه باز خودم را دخترکی کوچک می‌بینم در تکه آینه‌ای شکسته. که هر تصویر آن می‌لرزد و زندگی آن را پر می‌کند و آوازی که مرا می‌زاید و پیش می‌راند تا بزرگ شوم. کلماتی که مرا احاطه می‌کند، دور من می‌چرخد، درست مثل دایره‌ای که قلم شاعری رسم کرده بود که یک قرن پیش گذارش به این کشور افتاد، جای بوسه‌اش بر سنگ حک شد و از بین رفت و بعد در کتاب بزرگی ناپدید شد که تنها تنی چند آن را خوانده بودند.

این بار فرهنگ لغت اسیر پرنده‌ای بود که پَرهایش را در چهار گوشه‌ی جزیره پراکنده می‌کرد، هجاها بر حروف سوار می‌شدند و پرواز می‌کردند و بعد روی هم تلنبار می‌شدند. همه چیز دود می‌شد و بعد خاکسترش بر دستانم می‌نشست، دیوانه‌وار می‌نوشتم و سعی می‌کردم از شر آن دوده‌های تیره راحت شوم. بر پوستم آن قدر تیرگی

داشتم که مجموعه‌ای شعر از آن بسرایم، اما بی‌نظمی و باد مرا گیج می‌کرد. با آن همه هجا پرنده در طعنه زدن کم نمی‌آورد. می‌توانستم آن‌ها را در قالب نامه‌ای عاشقانه درآورم، شعری از شکوه طولانی فراق که در قرن پیش نگاشته شده بود، از زبان مرغ مهاجر شکسته بالی به روایت. درآمد، اما حق داشتم که صبر کنم و آن نامه‌ی طولانی و ناتمام را از بیگانه‌ای بگیرم، مردی از افق، مردی از عمیق‌ترین عمق خواب‌های من، مردی که دست مرا می‌گیرد و در لبهایم نجوا می‌کند:

نور علی نور

رؤیای رؤیای من

سرچشمه آب من و هجاهایم

سکوتی که آفتاب را بالا می‌آورد

در را درون درخت می‌تراشد

خانه‌مان اینجاست

آنجا که چین‌های آسمان فرو می‌ریزد

و تو روشنی می‌آفرینی.

«کنیزه، کنیزه، کنیزه... از عمارت بزرگ روبه دریا
می‌گذرم، به آسمان تیره‌ی آبی چشم می‌دوزم و آن
اسم را تکرار می‌کنم. به شیوه‌های مختلف به تلفظ



درمی‌آورم و صبر می‌کنم، امیدوارم چهره‌ی تو را ببینم که از نور
دیوارها جان می‌گیرد و می‌جوشد و داستان ما را دور می‌زند که در
سطح ماسه‌ها جاری است.»

«کنیزه! اسمی که با آن‌که صدایت می‌کنم همین است، کمتر از آنی
که بخوام گنجی را مجسم کنم که پدرِ پدرِ پدرِ پدربزرگت در
کوهستان پنهان کرده. یاد این موضوع می‌افتم که هروقت آن اسم را
پیش می‌کشم یا در تاریکی می‌شنوم، یاد چشم‌های تو می‌افتم که
هروقت کلمه‌ای را نمی‌فهمیدی تنگ می‌شد با طعنه‌ای که انگار
می‌خواست رمز پیچیده‌ای را بگشاید. آن اسم را دوست دارم درست
مثل بارتی که به نشانه کودکی‌ات، در بیستمین بهار زندگی‌ات لای
موهایت می‌گذاری، وقتی که می‌خواهی ناامیدی‌ات را بروز بدهی.

اینجا که روی صندلی راحتی کز کرده و خواب رفته‌ای، دست‌های از آفتاب روشن شده‌ات پاهای خم شده‌ات را بغل کرده. در آن نرمای چیزها و مکان‌ها تو را تماشا می‌کنم بی‌آنکه نزدیکت شوم تا مبادا خیالت را آشفته کنم که در رؤیایی در ذهن تو نقش می‌بندد، حتی دلم نمی‌آید روی تو خم شوم تا صدای کسی را بشنوم که لبخند بر لب تو آورده. تو را تماشا می‌کنم تا یاد بگیرم و یک آن از یاد می‌برم که آن تن گلوله شده را نقاشی کنم، می‌کوشم آرامش روح آن جسم را دریابم که در گرداب خاطره‌های اخیر می‌چرخد که تو مشتی آب زلال به کنار این نهر پاشیدی، جایی که زن‌ها رخت می‌شویند و روی سنگ‌های کف‌آلود از صابون خم می‌شوند و آواز می‌خوانند، شلوارهای خیس‌شان به ران‌هایشان می‌چسبد و هوسی سرکش و حتی به خواب ندیده را نه در مردی که تماشایشان می‌کند (هیچ مردی از این راه رد نمی‌شود) بلکه در مردی بیدار می‌کنند که آوازهای گاه غمگین و گاه شادمانه‌شان را می‌شنود.

نگاهت می‌کنم تا آنکه صورتت محو می‌شود و مرا تنها رها می‌کند در روزی که از سر اتفاق یا سر به هوایی وارد استودیوی من شدی. لای دری را باز کردی که هیچ وقت نمی‌بستم و پاورچین آمدی، چپ و راست را نگاه کردی گویی دنبال چیز نامشخصی می‌گشتی، شاید هیچ چیز و شاید همه چیز، بعد ناگهان خودت را رو در روی من یافتی، خیلی حیرت نکردی، خیلی تعجب نکردی. تو را که دیدم به نظر می‌آمد جایی آشنا را دوباره باز می‌یابی که خاطراتی را برایت زنده می‌کند و پذیرفته‌ای که به ملاقاتی بیایی که انتظاری طولانی

برایش کشیده‌ای و صبورانه به امید آن بوده‌ای بی‌آنکه اسمش را بیاوری.

«نور ملایم همراه توست، نشانه‌ی این است که امروز روزی خاص خواهد بود، تأثیرگذار و سنگین. تو این همه را نمی‌دانی و پرسش‌ها در مقابل چشمان تو کم نمی‌آید که نجابت از آن می‌بارد، همان نجابتی که الهام‌بخش کارهای مهم یا لحظاتی خطیر است.»

«شش ماهی می‌شود که نقاشی نکرده‌ام، یا دستم به قلم‌مو نمی‌رود. هرروز صبح سر میزم می‌نشینم درست مثل این بیست سال گذشته و سعی می‌کنم طرحی بزنم یا رسمی. ساعت‌ها خیره می‌شوم به کاغذ سفید تا آنکه تصاویری لرزان و خیالی پیش چشمم می‌آید. می‌کوشم بگیرم‌شان و تسخیرشان کنم، نه که واقعاً بخواهم نقاشی‌شان کنم. بیشتر می‌خواهم ترکیب و خطوط ترازشان را ببایم. چون کنجکاوم و در ضمن می‌خواهم دلواپسی‌های خودم را فرو بنشانم.»

«شش ساعت بی‌خوابی، انتظار و خط خطی کردن کاغذ. نمی‌توانم به تو بگویم که منتظرت بودم. ظرف رنگ تازه یا لیوان آب کثیفی را که قلم‌موها را در آن می‌خیسانم را به صورتم می‌پاشیدی. اما چه کنم که همین است. وقتی رسیدی و آفتاب گرم همراهی‌ات می‌کرد، جانخوردم. حرف مرا باور نمی‌کنی و نمی‌توانستی بفهمی. «بچه که بودم ساعت‌ها به ستاره‌های آسمان چشم می‌دوختم. باور کرده بودم که برای هر آدمی ستاره‌ای هست. مال خودم را پیدا می‌کردم و تمام شب چشم به دنبال آن می‌گردانم تا صبح می‌دمید.

سال‌ها گذشته، همان اعتقاد مرا اسیر کرده، برای همین است که نجابت و نور چهره‌ات را به ستاره‌ای منتسب می‌کنم که درونِ خودت داری.»

سرانجام به آن رسیده‌ای و شناخته‌ای. چیزی نمی‌گویی. با من که حرف می‌زنی چشم فرو می‌بندی، گویی می‌خواهی حسی را پنهان کنی. می‌کوشم نگاهت را بگیرم و تا جایی که می‌توانم به آن آویزان شوم...»

آن مرد چیزی گیرش نمی‌آید. مرا موجود رام و تربیت شده‌ای می‌بیند که می‌تواند بغل کند و هر قدر دلش بخواهد نگهش دارد. نه تنها اشتباه می‌کند، که اصلاً نقاش خوبی هم نیست. همه‌اش تقصیر من است. باید جای دیگری می‌رفتم. فکر می‌کردم یک هنرمند مرا بهتر درک می‌کند. اما هنرمندها خود شیفته‌اند و دیگران را نمی‌بینند، وقتی هم می‌بینند فقط برای رفع نیازهای خودشان است.

هنرمند را ول کردم. اما این قضیه باعث نشد که از نامه نوشتن دست بردارد و از کله‌اش بیرون کند که من ستاره‌ی آسمان او هستم. زشتی و ملال شهرمان نمی‌توانست مرا وادار کند که به تقدیر و بلندپروازی فکر کنم. دست از تفکر برداشتم. فایده‌ای نداشت. از طرف دیگر توانایی‌ام برای خواب دیدن هر روز اهمیت بیشتری می‌یافت. شهر من یادآور کارخانه‌ای بود که هیچ رنگی نداشت. نه کافه‌ای نه سینمایی. یک دهکده‌ی روزنامه‌فروشی بود که هم سیگار می‌فروخت و هم پیاله‌فروشی بود. دنبال کتابی که می‌گشتم به آنجا می‌رفتم، هر کتابی. زنِ فروشنده گفت که باید سفارش بدهم تا برسد.

گفت: «چه جور کتابی دوست داری؟»

گفتم: «مطمئن نیستم. اسم کتاب برایم مهم نیست. چیزی که می‌خواهم یک کتاب است، یک دسته ورق کاغذ با شخصیت‌های حسابی، طرح پیچیده، عشق، آفتاب و...»

«خوب هیچ‌کدام این‌ها که گفتمی عنوان کتاب نیست.»

«چشم‌های مردگر... همین است. داستان جالبی است.»

«قبلاً آن را خوانده‌ای؟»

«عملاً...»

زن عنوان را یادداشت کرد و بیعانه‌ای از من خواست. حسابی جا خورده بود، «چشم‌های مردگر! به حق چیزهای نشنیده!» رفتم، سرخوش و راضی. آن عنوان مرا گرفت. روی دیوارهای خاکستری نوشته شده بود، روی چهره‌های مات، روی تابلوهای تبلیغاتی، جایی که تبلیغات گروتسک افشانه‌های معطر پس می‌کشید و جا باز می‌کرد تا مردگر و چشم‌هایش جلو بیایند. آدم‌ها را می‌دیدم که جست‌وخیز می‌کردند، حرف می‌زدند و قیافه می‌گرفتند.

سرانجام شهر قرار بود زمینه‌ی وقوع داستانی باشد که طرح آن از دوردست‌ها آمده. شخصیت‌های من نمی‌توانستند از خطی که کشیده بودم پاشان را فراتر بگذارند.

«زندگی درست مثل خواب!» شعر شاعر بود که روی دیوار بلند و

پهن، پشت مجتمعی با دویست خانوار جابخوش کرده بود.

داستان من از آن مکان شروع می‌شد. تنها کسی که از آن خبر

داشت و می‌گفت، من بودم. آن دیوار افق من بود، چمنزار و صخره‌ای

که تصاویر من در آن شکل می‌گرفت.
 حتی امروز هم آن ساختمان را ویران نکرده‌اند، سنگ‌ها را که
 بتراشی تصاویر من ظاهر می‌شود.
 هیچ چیز آن داستان کاملاً به ذهن هرکسی نمی‌آید، زیرا دیواری که
 مقابل پنجره‌ی من بود چیزی جز داستان‌های باورنکردنی نداشت.

ویکتور چاق است و توپُر. وقتی با آدم دست می‌دهد انگار
 می‌خواهد سنگ خرد کند. پیراست، خیلی پیر، اما پوست صورتش
 هیچ چروکی ندارد. شاید به علت نوعی مریضی. روی صندلی تاشو
 می‌نشیند و انتظار می‌کشد. سال‌های سال است که منتظر مانده.
 چشم‌هایش با شبکه‌ای شفاف گشوده شده. چشم‌هایش قرمزِ قرمز
 است. حرفی نمی‌زند، سیگار نامرغوب می‌کشد و گاه‌وبی‌گاه به کف
 اتاق تف می‌اندازد. مگس‌ها وزوز می‌کنند و تف زرد رنگ او را
 می‌پوشانند. بعضی از مگس‌ها بلافاصله می‌میرند، بعضی هم در کف
 آلوده آن اسیر می‌شوند. ویکتور ته سیگار باقی نمی‌گذارد. سیگارش
 را تا آخرین ذره می‌کشد. لب پایین‌اش سوخته. قرمز نیست، لکه‌های
 سیاه رنگ آن را برده.

نمی‌دانم اهل کجاست. یک‌بار که دربارهِ آن داستان فکر می‌کردم
 با صندلی تاشویش رسید و بی‌آنکه کسی از او خواسته باشد آن را باز
 کرد. بدون تعارف و عذرخواهی خودش را تحمیل می‌کرد. از همان
 موقع نتوانسته‌ام ندیده بگیرمش. به دلیل هیکل و غمی که دارد اسم

او را گذاشته‌ام و یکتور. شخصیت‌های دیگرم بخت یارشان است که او را نمی‌بینند. او نه تنها آن‌ها را می‌بیند و می‌شناسد بلکه مانع از گریز و فرارشان از داستان من می‌شود. در واقع و یکتور نگهبان است. به افکار من نظم می‌دهد. پریروز جلو ربه کا را گرفت که می‌خواست در برود. ربه کا صدایش می‌کنند اما اسم واقعی‌اش ربیعه است. دختر دریده‌ای است. سیزده سال را به زور دارد، آبجو می‌نوشد، سیگار امریکایی می‌کشد و در گاراژی دورافتاده با پسرهای قرار و مدار می‌گذارد. می‌خواهد هنرپیشه شود و نقش‌های زنانه آن چنانی بازی کند و مثل مرلین، باشکوه بمیرد. قادر است به رؤیاهایش تحقق بخشد. حالا به اصرار پا می‌کوبد و بی‌تابی می‌کند و عصبانی است. می‌گوید این داستان به درد او نمی‌خورد، کارهایی بهتر از بازی در فیلمی بد دارد. برای این‌که آرامش کنم دوچرخه‌ام را به او قرض می‌دهم. دور می‌زند و می‌چرخد و باد کله‌اش می‌خوابد. هدفش این است که رشید را از راه به در کند و با او به امریکا برود، پسر بیست و یک ساله‌ی خوش‌رویی که اسم خودش را گذاشته ریشار. اما و یکتور مخالف است. من البته اهمیتی نمی‌دهم. دخترک اعصاب مرا خراب کرده، سوهان روح است. نمی‌دانم چه‌طور از شر او راحت شوم. او را در مقدمه پیدا کردم. اوایل مرا شکست داد؛ بشقاب‌ها و لیوان‌ها را خرد می‌کرد. بعد فراموشش کردم و او را به کنجی انداختم. و یکتور از او مراقبت می‌کند.

آن سرِ دیوار یاسین است که خودش را یاس می‌نامد و در رؤیاهایش سیر می‌کند. تو خودش است و سایه‌ی روی دیوار را دنبال

می‌کند. رؤیاهایش خیلی دور و دراز نیست: می‌خواهد پولدار باشد و با لیموزین و شوفر این طرف و آن طرف برود. کاباره‌هایی بخرد که بتواند از در پشت بگریزد تا از دست زن‌های زیبایی که حاضرند از همه چیز خود بگذرند تا شغلی در حد رقاصی بیابند خلاص شود، فقط شب‌ها با کت و شلوار مشکی بیرون برود و دستوراتش را با یک نگاه یا بشکن بدهد. دلش می‌خواهد به سفرهای باشکوه برود، خیابانی را در میامی بخرد و اسم آن را عوض کند و بگذارد خیابان یاس. از نژاد و قبیله و تیره‌اش حالش به هم می‌خورد.

همه‌اش به خود می‌گوید: «بروند به درک گم شوند. چرا این جا به دنیا آمده‌ام، بین دوتخته‌ی سیمانی، در سایه‌ی دیوار بی‌انتهای که مثل کوه بالا رفته و نمی‌گذارد ثروتمند و قوی شوم. چرا پدر سیاه اعرابی من امریکا را انتخاب نکرد؟ به این خراب شده آمد و خودش را در این گور دسته‌جمعی دفن کرد که آدم توی آن به جایی نمی‌رسد و فقط هر چه تکان بخورد بیشتر فرو می‌رود. مرا که نمی‌توانند نگه دارند. گور بابای مدرسه‌شان، کارخانه‌هایشان و سگ‌هایشان. نقشه‌ای دارم. مو لای درزش نمی‌رود. در مورد من اشتباهی شده. قرار نبوده که اینجا به روی خشت بیفتم. می‌خواهم به جایی برسم که موقعیت شایسته‌ی خودم را پیدا کنم، جایی که نشینم و خیالبافی کنم.»

رو به پرهیپی زغالی روی دیوار بشکن می‌زند و منتظر می‌ماند تا دستی بیرون بجهد و سیگار او را روشن کند.

ویکتور حواسش به اوست، لبخندی می‌زند و بعد به کف اتاق تف می‌اندازد.

موفکر و رؤیایی ندارد. سال‌ها و سال‌ها قبل زندگی و سرنوشت خود را به خدا سپرد. ریش گذاشت و سجاده‌ای خرید و حالا تمام وقتِ خود را به نماز می‌گذراند. تنها کاری که خوب بلد است. ناراحت است که چرا فقط پنج وعده نماز گذاشته‌اند. حتی یک وعده‌اش هم قضا نمی‌شود. تمام مدت ورد زبانش دعا و نماز است. می‌ترسد وارد داستان من شود. ترسش این است که کف آن نجس باشد و نتواند نماز بخواند. تمام مدت یا وضو دارد یا روبه قبله نماز می‌خواند.

ویکتور، انگار او را دوست دارد. به نظرش آدم ناجوری نمی‌آید. او را آدم درست و حسابی می‌داند: بسته‌ای که می‌شود جابه‌جا کنی و یا حتی برگردانی به فروشنده‌اش.

ظاهر قضیه این است که فروشنده از قدرت تکلم بازمانده. نمی‌توانیم بگوییم که قوه تکلم را از دست داده یا به این نتیجه رسیده که جلو زبان خود را بگیرد و حرف نزند. رفته است بنوشد و ساکت شود. کسی با او حرف نمی‌زند. گاهی شب‌ها که دیروقت مست برمی‌گردد در همان راهرو می‌خوابد. اعتراضی نمی‌کند. دو یا سه بار در می‌زند، بعد روی زمین وا می‌رود و خوابش می‌برد. صبح یکی از دخترهایش - اغلب ملکه - او را به اتاق می‌کشاند و در رختخواب می‌خواباند. گاهی کلاه گیس خاکستری مشکوکش سر راه می‌افتد. اغلب گمش می‌کند. نمی‌تواند خود را به آن عادت دهد. هروقت مست می‌کند و پاتیل می‌شود آن را مثل کلاه بره از سر برمی‌دارد. یکی از دستوری‌های پاریس با او حرف زده بود و توصیه کرده بود بهتر

است که طاسی سرش را پنهان کند. درست است که طاسی سرش دلپذیر نیست. موهای به هم چسبیده و پراکنده‌اش جابه‌جا به چشم می‌خورد، کله‌اش انگار سوخته است. آن اوایل ریزش نامنظم موهایش او را اذیت نمی‌کرد. بخشی از نشانه‌های پیری و فرسودگی بود. برای شرکتی سیارکار می‌کرد. دوست داشت برود توی خانه‌ها و زندگی خصوصی افراد را بررسی کند. اغلب مجبور بود پیانو جابه‌جا کند. این ساز او را مسحور می‌کرد. همیشه به خود می‌گوید «فرانسوی‌ها ملتی متمدن هستند» او که کودکی و تمام زندگی‌اش بدون موسیقی گذشته، نمی‌تواند خود را به صورت کودک خوش‌لباس و تمیزی مجسم کند و روی نیمکت جلو پیانو بنشیند و یاد بگیرد که پیانو بنوازد.

به خودش می‌گوید: «آدم برای این قضیه گرسنه‌اش نمی‌شود. برای این کار آدم باید حداقل یک قرن کار ریشه‌دار را پشت سرش داشته باشد. اما ما چیزی نیستیم جز بوته‌هایی که با میل و اراده جابه‌جا شده‌ایم. آیا دیده‌اید که بوته‌ای موسیقی تولید کند؟ شاید صدایی در بیاورد اما قطعاً موسیقی نخواهد بود. اما وقتی باد لای آن‌ها می‌افند باعث می‌شود که هو بکشد، خم شود... باد حتی می‌تواند آن را از جا بکند، یا آنکه گردبادی از خاک زرد آن را به سمت بیابان سرد براند. اگر پدر و مادرمان ما را از شش سالگی با پیانو آشنا می‌کردند، قسم می‌خورم، هیچ کدامان مهاجرت نمی‌کردیم. بله، ما اینجا به این دلیل آمده‌ایم که هیچ‌وقت پیانو وارد زندگی مان نشد. شاید موسیقی دان نمی‌شدم، اما دست‌کم یاد می‌گرفتم که درست به

موسیقی گوش بکنم و از آن خوشم بیاید، موی سرم را هم بی جهت از دست نمی دادم و زندگی خودم و بچه هایم به هم نمی ریخت.

ملکه دور می شود، تا جایی که ریز، نامرئی یا شفاف می شوم تا او را شرمنده نکنم. ملکه خیلی حساس است و می توانست هنرمندی باشد، همان کسی است که مرا به فکر موسیقی انداخت. صورتش، چشمانش، سکوتش، احساساتش برای ناتوانی های انسان، که بوته ای شکسته است و دوپاره و بی فایده که نمی تواند سروصورت خود را نشان دهد، جایی که تنها برای یک کرم حلقوی جا هست. از وقتی تصمیم گرفتم که دیگر حرف نزّم، این چیزهایی که به خودم می گویم بوی جنون می دهد. خیلی نمی نوشم، کافی است که دو لیوان آبجو بخورم تا مست شوم. مست نمی کنم، به بی نظمی عقب نشینی می کنم و آرام می گیرم. اگر بیفتم به دلیل مستی نیست، از زور خستگی است. کاری انجام نمی دهم، اما باز از نفس می افتم. یک سالی می شود که کار نکرده ام. مردم خیال می کنند دیوانه شده ام. اما می دانم همه چیز را از دست داده ام الا عظم را. فکرم سر جایش است. کناری ایستاده و هر اتفاقی را زیر نظر دارد. همین عقل است که به من نهیب می زند و نمی گذارد خودم را از پنجره بیرون بیندازم یا توی آشپزخانه حلق آویز کنم. وقتی کارم را از دست دادم، حق ارسال جسدّم را به طور رایگان به کشورم کسب کردم. چرا باید جنازه ای را روی دست خانواده ام می گذاشتم که خاک مرطوب این کشور را تحمل نمی کرد. حتی مرده ها هم آفتاب را دوست دارند. بانک مغرب این تسهیلات یارانه ای را به مشتریان خود عرضه می کرد. در صورت فوت پول بیمه

را می‌پرداخت. حداقل جنازه دست مرده خورها نمی‌افتاد! ته ذهنم شادمانگی موج می‌زد، خودم را مثل جوراب کهنه‌ی سوراخ سوراخی ته کشو کمد می‌دیدم و می‌بینم. برای همین هم دیگر خودم را نمی‌شستم. فکر می‌کنم آن بانک که اسم «مردمی» روی خودش گذاشته، با عرق تن من و امثال من شکل گرفته. از عرق من چیزی گیرشان نمی‌آید ولی از عرق بقیه چرا، از عرق تن همه‌ی آن‌هایی که خواندن و نوشتن نمی‌دانند و همه چیزشان را می‌سپرنند به تحویلدار از خدا بی‌خبری که به چشم گله‌ی گوسفند و گاو نگاهشان می‌کند...

روزی که جوراب سوراخ سوراخ ته کشو شدم همه چیز را دیدم و از همه چیز سر در آوردم. چیزی نداشتم که از دست بدهم. نه کاری، نه مسؤولیتی و نه قدرت تکلم. از لای سوراخ‌های جوراب به دنیا نگاه می‌کنم. جالب نیست. کثیف و نکبت‌بار است. ذهنم نهیب می‌زند که صبور باشم و در سکوت منتظر بمانم تا ببینم چه اتفاقی می‌افتد و من حتی نمی‌دانم بعد چه اتفاقی خواهد افتاد. بنابراین سعی می‌کنم خودم را راضی کنم که در این آشغالدانی کپک زده و کهنه بمانم. درون خودم. سر راه میدان، جایی که هروقت باران نمی‌بارد کلی از وقتم را در آن می‌گذرانم، اغلب با زنی روبه‌رو می‌شوم که پنجاه را پشت سر گذاشته و قیافه‌ای معمولی دارد و خود را لای پالتو آبی رنگی پیچیده است. قدم می‌زند بی‌آنکه به چپ و راست نگاه کند، چشم به دوردست دوخته است. برای گربه‌ها و کبوترهای میدان غذا می‌آورد. با هیچ‌کس حرف نمی‌زند. کمی قوز دارد. بار تنهایی، لابد. حیوان‌ها پنداری تنها دوستان او هستند. کارش که تمام می‌شود کیسه‌اش را تا

می‌کند و بی‌آنکه با کسی حرف بزند و کسی را نگاه کند راهش را می‌کشد و می‌رود. در آن لحظه سر صحبت را با گربه‌ها و کبوترهای او باز می‌کنم. به آن‌ها می‌گویم که اسمش ویولت است و تنها زندگی می‌کند و کس و کاری ندارد و در فروشگاه مواد غذایی کار می‌کند. می‌دانم که تا به حال دست هیچ مردی به او نرسیده. هیچ وقت دوست پسر مکاتبه‌ای‌اش را ملاقات نکرد. او پیرمردی بود که روزهای آخر عمرش را در آسایشگاه سالمندان می‌گذراند و برای مقابله با ملال و خستگی در روزنامه‌ها آگهی می‌داد. آگهی‌هایش انشای خوبی داشت و همه را مجذوب می‌کرد. به این ترتیب یک دوجین نامزد پیدا کرد تا آنکه روزی رسید که نامه‌ها بی جواب ماند و انبار شد و کسی برای باز کردن صندوق و بردن نامه‌ها نیامد. پیرمرد مُرد و همراه او چند امید به زندگی خوب و خوش به پایان رسید. زن‌ها هیچ وقت به حقیقت ماجرا پی نبردند. چندتایی از آن‌ها زنده ماندند، با رؤیای این که «مردی در عنفوان جوانی» و با فرهنگ که موسیقی کلاسیک، سفر و خوش‌گذرانی را دوست داشت، به آن‌ها علاقه دارد و روزی می‌آید و می‌بردشان... این داستان ویولت است. داستان مرا هم حدس زده؟ خیلی نباید به خودم زحمت بدهم. داستان من از چهره‌ام پیداست، از پشت خمیده‌ام و از دست‌های سنگین...

ویکتور مرا به نظم می‌خواند. «داستانی است که تو می‌گویی نه یک زندگی.»

هر کدام را در جای خود می‌گذارم. دیوار آن قدر پهن است که جا برای همه‌شان هست. فعلاً، نقاش است - اسمش را می‌گذاریم ماریو که می‌خواهد سرک بکشد توی داستان. مرد جذابی است، مختصری هم خاطرخواه من است. مهربانی آدم‌های ضعیف را دارد. یعنی بدترین نوع آن. این جور مردها حاضرند از همه چیز بگذرند تا تو را راضی کنند. سوهان روح است. زن‌ها و پرنده‌ها را بی‌سر نقاشی می‌کند.

روزی که دست دراز کرد به طرف من چیزی نمانده بود غش کنم. روی نیم‌دستی نشسته بودم و خواب قیلوله می‌کردم. حسابی داغ کرده بودم. یقه‌ی پیراهنم باز بود. جاهایی که نباید، دیده می‌شد. آمد و کنارم زانو زد با چشم‌هایی که برق می‌زد. چشمانی که از شادی می‌درخشید. دست‌هایش می‌لرزید. از آن تماس ناب‌هنگام آشفته بودم. ماریو ترسیده بود. مثل کودکی عذرخواهی کرد. با لگد او را راندم. روی خمره رنگ افتاد. در حالی که سرآسیمه از استودیوی او بیرون می‌دویدم هرچه را سر راهم بود می‌انداختم.

مدت زیادی خبری از نقاش نداشتم. یک روز نامه‌ای دریافت کردم که در آن اجازه خواسته بود برایم نامه بنویسد! (بچه‌های خوبی مثل این، همیشه عذرخواهی می‌کنند و نظر آدم را می‌پرسند.) از سر کنجکاوی و بدجنسی جوابش را با یک کلمه دادم، یک بله‌ی کوچک وسط صفحه بزرگ کاغذ.

مکاتبه‌ای غریب و نابرابر آغاز شد. درباره‌ی مادرش می‌گفت و من درباره‌ی باغ دوران کودکی‌ام حرف می‌زدم. دیگر حاضر نشدم

ببینمش، هروقت نقاشی می فرستاد خوشم می آمد، حتی اگر از معنی شان سر در نمی آوردم، رنگ ها باعث شادی من می شد.

آن داستان پایانی طبیعی و بی رحمانه داشت. از آن بازی خوشم می آمد، اما باید به آخر می رسید. هیچ ناراحت نشدم. از دست آن مرد خسته شدم که مرا جای دخترش گرفته بود یا جای زنی که دوست داشت با او ازدواج کند. موجود جالبی بود اما وجودش آزارم می داد، زیرا خواب هایم را می آشفت و سرش را توی داستان هایی می کرد که می نوشتم. ویکتور فرشته ی نگهبان و مشاورم از دخالت های او خیلی خوشش نمی آمد.

پدرم فکرهايش را کرده بود. همه ی جوانب را سنجیده بود. یک شب، همه مان را صدا کرد و گفت:

«ما فردا می خواهیم برگردیم.»

این چهار کلمه مثل چهار قطره ی آبی بود که بر سر تراشیده ی مجرمی شکنجه شده و در آستانه ی اعدام می چکد. بر صورت های مات و درهم ما شتک زد.

گفتم: «کجا برمی گردیم؟»

«به وطن مان.»

«وطن شماست، نه وطن ما.»

«با من که حرف می زنی نگاهت را به زمین بدوز.»

وقتی پدرم دستور می دهد که چشم به زمین بدوزم، نمی توانم

مقاومت کنم یا کار دیگری انجام دهم. چشم‌هایم خود به خود هم می‌آید. نمی‌توانم توضیح دهم. فقط می‌دانم حالتی طبیعی است و پیمانی دوطرفه. عشق، قبل از هر چیز در این نگاه و حالت موج می‌زند، لازم نیست خیلی دور بروی.

بچه که بودم، مردم می‌گفتند، دریده‌ام، خیره نگاهشان می‌کردم تا آنکه خسته می‌شدند و از رو می‌رفتند و دیگر مرا با چشم‌هایشان نمی‌خوردند. سرم را جلو هیچ‌کس غیر از پدرم پایین نمی‌انداختم و نگاهم را نمی‌زدیدم. آن تحکم طبیعی را بر من داشت و هیچ وقت کار را به تهدید نمی‌کشید. خیلی کوچک می‌شدم، مطیع و خلع سلاح. از موقعیت خودش سوءاستفاده نمی‌کرد، به من اعتماد داشت و همین جلو خودخواهی مرا می‌گرفت.

مرا به یاد پیمانِ دوجانبه‌مان انداخت. جایی برای اعتراض من باقی نماند. زخم خورده بود. مراجعت به وطن تنها پاسخی بود که می‌توانست به آن شرایط غیرقابل تحمل بدهد.

نگاهم را به چیزهایی دوختم که باید همراهان می‌بردیم، نه به دلیل این که مفید بودند، بلکه زندگی را تشکیل می‌دادند، زندگی در تعلیق، بین دو عزیمت، زندگی در انتظار، انگار فقط لحظه‌هایی را می‌شناسیم که آدم کار می‌کند تا بعد از آن زندگی کند، اما وقتی کار تمام می‌شود آن قدر خسته‌ای، درمانده و داغان که نانداری هیچ کاری نکنی، فقط تظاهر می‌کنی که زنده‌ای، تکان می‌خوری، به سفر می‌روی، آب و هوا عوض می‌کنی، تو ماشین قراضه‌ای به سفری دور و دراز می‌روی، هرچه تا می‌شود و می‌توانی جمع و جور کنی،

می چپانی توی ماشین و کپه می کنی، اول از پُر کردن چمدان شروع می کنی، پیراهن، شلوار، ملحفه های چندین جا وصله خورده، هوله های نخ نما، خرت و پرت های چینی و پلاستیکی، اشیاء باارزش را لای پارچه و دستمال می پیچی، ساعت را قایم می کنی، تلویزیون را برمی گردانی توی کارتن اصلی اش که برای هم چو روزی در زیرزمین گذاشته بودی، عکس ها را لای دفترچه ی بزرگی می گذاری، کارد و چنگال ها را می شمری، بعضی شان گم شده اند، با پوست پرتقال ها دورشان ریخته ای، همه ی لیوان ها را برمی داری، حتی لب پریده ها را، قابلمه ها و ماهی تابه ها و کفش های زمستانی را تو جعبه می گذاری، روزنامه می گذاری لای چیزها که به هم نخورند تا سروصدا بلند نشود، بچه ها کتاب و دفترشان را جمع می کنند، عکس بت های خود را از دیوار برمی دارند، بت هایشان یا خواننده اند یا فوتبالیست، هیچ وقت عکس شاعر و محقق را بین آن ها پیدا نمی کنی، عکس ها را تا می زنند و با دقت لای مجله ای می گذارند، کمترین حجم را صندلی ها اشغال می کنند، صندلی های تاشو، مهاجران فقط صندلی تاشو می خرنند، و اثاثی پیچ و مهره ای، طبیعی هم هست، قرار است چندین بار اسباب کشی و چندین بار سفر کنند، اگر ماشین بخرند وانت یا استیشن می خرنند و حداکثر وزن را حساب می کنند، مال ما ۹۳۷۴ پوند است، رقمی که همین طوری به ذهنم آمده، ۴۵ پوند برای هر بچه و ۱۴۰ پوند برای هر بزرگسال، حالا کمی این طرف و آن طرف توفیر ندارد. اما نباید از حداکثر مجاز تجاوز شود، امسال حتماً بیشتر می شود، باید در جاده مواظب باشیم، با این امید که باد نوزد و

پاسبانی در جاده نباشد که اوراق را کنترل کند، همه‌ی صورت حساب‌ها در پاکت زردی است، همین‌جور، چیزها را جمع می‌کنی، نگاه کن، آن تخت جامانده، می‌توانی بدهی به همسایه، اما نمی‌خواهند. دادن چیزهای زیادی نوعی توهین است. بعد نوبت کم‌دی است که از بازار کهنه فروش‌ها خریده‌ای، آن هم سنگین است، می‌توانی بگذاری در انباری بماند و از دوستی بخواهی آن را برای بفروشد، فروش نمی‌رود، کم‌دی زردرنگ و درب و داغان و زهوار دررفته که موریانه‌ها آن را از تو خورده‌اند، باید اوراق کنی بگذاری دم در، بلکه یکی لازم داشته باشد و ببرد، همیشه از دست فرانسوی‌ها ناراحت بودیم که وسایل خانه‌شان را بیرون می‌انداختند، هیچ‌وقت چیزی را دور نمی‌ریزیم، این اصل زندگی ما شده، حتی دیگ و دیگ بره‌ایمان را هم نگه می‌داریم، سنگین است، جنس خوبی است، هنوز کلی کار می‌کند، یخچال هم، این‌ها اولین جنس‌هایی هستند که بار و انت می‌کنیم، همه‌ی چیزهای دیگر را دور آن‌ها می‌چینند، اجاق گاز کوچک باید دم دست باشد تا در طول سفر غذا گرم کنی، با این همه بار که نمی‌شود به هتل رفت، هتل هم در واقع تجملاتی است، از پس خرج این همه آدم بر نمی‌آییم، تازه کی مواظب وانت باشد که زار زندگی مان را بار آن کرده‌ایم، و هر گوشه‌اش چیزی چپانده‌ایم. باید یک راست برویم، عادت کرده‌ایم. بچه‌های خسته به خواب می‌روند، مادر چشم هم نمی‌گذارد، آپارتمان خالی است، کف اتاق‌ها روزنامه‌ی باطله، شیشه خرده و تکه‌های شکسته‌ی چینی و لامپ‌های سوخته ریخته. یک رول کاغذ توالت ولوست، یادمان رفت

تقویم پارسالی آتش‌نشانی را برداریم، وسایل خانه روی دیوار مطبخ جا انداخته، مثل قابی است که با گردِ چرب کشیده باشند، دست که می‌زنی انگار خمیر کثیفی است، همه چیز را برداشته‌ایم، از جمله تلفن. کمد هنوز مثل تخت سلطنتی وسط اتاق قرار دارد، خالی، قدیمی با آینه‌ای زنگار گرفته، گریه‌ای از پنجره سرک می‌کشد، می‌چرخد، گم شده، شاید از این اسباب‌کشی ناگهانی غمگین شده، بالای کمد می‌رود و می‌خوابد، منتظر می‌ماند که برگردیم، خیالش راحت است، می‌داند که اسباب‌کشی الکی است، به علاوه کلیدها را برنگردانده‌ایم، اجاره‌نامه را فسخ نکرده‌ایم، انبار پُر است، لابد برمی‌گردیم آن‌ها را ببریم تا باقی کارهای معطل مانده را تمام کنیم، در را کاملاً قفل کرده‌ایم، کرکره‌ها پایین است، گاز را قطع کرده‌ایم، فیوز برق را کشیده‌ایم، همسایه‌ها می‌گویند: تعطیلات خوش بگذرد، به امید دیدار، نامه‌هایتان را برایتان می‌فرستیم، دم‌پایی ترکی و تعجینه یادتان نرود، فرش کوچکی از های اطلس هم خوب است، قیمت زیادی ندارد، اگر می‌خواهید همین حالا پولش را بدهیم، نه، خودتان را اذیت نکنید، به امید دیدار...

طبق معمول باران می‌بارد. نگاه مهربانانه‌ای به دیوار پستی آپارتمانمان می‌اندازم. باران تقریباً سیاهش کرده. متوجه می‌شوم که ویکتور موقع بلند شدن صندلی‌اش را تا می‌کند، برای آخرین بار تف می‌اندازد و در فضای خاکستری گم می‌شود. باز به داستانِ ناتمام

خودم فکر می‌کنم. چندبار می‌گویم «چشمانِ مردکر» بعد شخصیت‌هایم ظاهر می‌شوند، یکی یکی، با لباس نمایشی. در گوشه‌ای از صحنه دوباره جمع می‌شوند و صبر می‌کنند. یاس زیر پرچم امریکا نشسته، انگشت‌هایش را به نشانه‌ی پیروزی نشان می‌دهد، ربه کا قدم می‌زند و تکرار می‌کند: «خسته‌ام، خسته و خراب! چه گندی است! چه گندی! راه خروج دور است!» ریشار کنار جاده است. انگار می‌خواهد مفت سواری کند. مو نماز می‌خواند. اما پدرم در درون خودش زندگی می‌کند، انگار خوشحال است که صدای کوبش قلب خود را می‌شنود.

پدرم شب و روز راند. سپیده‌دم سومین روز، ده پیدا شد که در مه سنگین پیچیده بود.

کشور چیزی ساختگی است. ده تن نمی‌دهد. زیر آفتاب بی‌رحم تا ابد خفته است. همان پیرمردها روی همان نیمکت‌های سنگی نشسته‌اند. به افق چشم می‌دوزند و همان ساز خودشان را زخمه می‌زنند:

«وقت کار توست...»

«بله، آن دوره هم...»

«فقط خورشید...»

«خدا را شکر باران...»

«اثر دعاها یمان بود...»

«بر سنگ می ریزد...»

«بر دست هایمان، سرمان...»

«حتی کله مان را هم سوراخ می کند. کله ی مرا نگاه کن، این ترک های کوچک را می بینی؟ از باران است، باران خداوند، باران رحمت است، ما را یاد عدالت آسمانی می اندازد. اما روی سنگ که می افتد. سوراخ نمی کند.»

«برای این که سر ما به سفتی سنگ نیست.»

«نه، برای این است که در این مملکت عده ای هستند که در زمین هایشان جز سنگ چیزی ندارند.»

«مثل ما.»

«مثل ما و خیلی از مردم.»

«دست هایمان را نشان بده... مثل مال من است. بعد از این همه سنگ جابه جا کردن سخت و سنگین شده.»

«آدم جرئت نمی کند با شهری ها دست بدهد.»

«اما اینجا...»

«همیشه اینجا خواهیم بود...»

«عوض هم نمی شویم...»

«تا آن روز بزرگ...»

«تا روزی که تن مان مثل تنه ی خشک درخت آفت زده خالی شود و ما را زیر خاک کنند و سنگی بشویم لای سنگ های دیگر.»

«آن روز دیگر افاق را نمی بینیم.»

«یادهای ما هم با بخار صبحگاهی می رود.»

«به آسمان می رود.»

«جدا؟»

«بله! اینجا که کسی نمی ماند تا جمع شان کند، مواظب باشد و به

یاد بیاورد...»

«راست می گویی. کسی نمی ماند... توی این ده خرابه چی مانده،

چندتا بوته، سنگ و مشتی پیروپاتال...»

«آسمان هم هست با خط افق.»

«می توانیم خاطره هایمان را براشان بفرستیم؟»

«البته، سعی می کنیم...»

«کدام خاطره را انتخاب کنیم؟»

«فرقی نمی کند، اما هرکسی باید یکی بفرستد - هر خاطره ای

باشد می شود.»

«منتظر ابری می مانم تا خاطراتم را به آن بسپارم که به آسمان ببرد.»

«می دانی اگر همه چیز خوب پیش برود، وقتی به حضور خداوند

برسیم یادمان را پیدا می کنیم. آن وقت می گویند می توانیم آن را زنده

کنیم و به این دنیا بفرستیم. بهتر است درست و حسابی هایش را

انتخاب کنیم.»

«آسمان چیزی به ما نمی دهد. هرچه بفرستیم می گیرد. سخاوتش،

این است که می توانیم مایملک مان را نگه داریم، و باز پیدا کنیم.»

«با این حساب کدام خاطره را انتخاب کرده ای؟»

«بگذار پیشنهادی بکنم: من مال خودم را به تو واگذار می کنم، تو

هم بعداً به من بگو تا برایت بفرستم بالا.»

«فقط قربان دست، نگو که مثل اداره‌ی پست است، اگر پست کنی هیچ وقت نمی‌رسد.»

«مالِ من خیلی عزیز و قدیمی است. پُر از رنگ و لعاب موسیقی و شیرینی. دلم نمی‌آید بگویم. می‌ترسم از دست برود.»
 «به من اطمینان کن. با دقت گوش می‌کنم. به افق چشم نمی‌دوزم. برو، رفیق، نترس.»

«اما خاطره‌ی یک‌گناه است. آیا فکر می‌کنی مهلت پیدا کنم زنده شود؟»
 «گناه روی زمین با آسمان فرق دارد. ما همه بنده‌ی خدا هستیم. آن بالا در امان هستیم. شیطان در آنجا عاجز است. در هر حال چیزی نداریم که از دست بدهیم. برو برویم!»

روز بارانی باشکوهی بود. اینجا، آن طرفِ افق، در آن دره‌ی کوچک، سبز و حاصل‌خیز به صورت کارمزدی درو می‌کردم. برای مسیحی‌ها کار می‌کردم. آدم‌های خوبی بودند. من هم جوان و سر حال بودم. پانزده یا شانزده سال داشتم. چهار رمضان روزه گرفته بودم. پس مرد شده بودم. هر شب خواب زنی را می‌دیدم. صبح خودم را کثیف می‌یافتم. در نهر خودم را می‌شستم. خواب را دوست داشتم زیرا به من لذت می‌داد. زن‌هایی که در خواب می‌دیدم چهره نداشتند، یا من نمی‌توانستم چهره‌شان را به یاد بیاورم. انگار یکی آن‌ها را هر شب می‌فرستاد به سراغ من و صبح با طلوع آفتاب غیب می‌شدند. مادام گلوریا جوان بود. یک مسیحی قد بلند، برخلاف زن‌های کوتاه قدِ ما،

موهای طلایی اش به گندمِ موقعِ درو می مانست. سینه‌ی پروپیمانی داشت. شوهرش به سن و سال او بود. رشید و پُر ابهت، بدجنسی نداشت، اما برخوردش تحکم آمیز بود و لبخند به لبش نمی آمد. هیچ وقت جرئت نمی کردم به مادام گلوریا نگاه کنم. او هم دستور می داد، اما با خنده. یک روز لیوان شرابی به من تعارف کرد. به او گفتم که در مذهب من حرام است. خندید و دست گذاشت روی شانه‌ی من. شانه‌ام برهنه بود. تماس دست او مرا جنباند. لیوان شراب در دست من می لرزید، گیج بودم. شوهرش او را صدا زد. دست به پوست من کشید و در رفت. حال خودم را نفهمیدم. گرمایی ناگهان ازارم را خیس و پر کرد. می دانی که طبع ما همیشه گرم است. همیشه هم نمی توانیم جلو خودمان را بگیریم. او رفت و مرا لرزان به جا گذاشت. از آن روز به بعد دیگر زن‌ها به خوابم نمی آمدند. معمولاً بدون ازار می خوابیدم با قندوره.

آن شب باران می آمد. خوابم نمی برد. می ترسیدم باران مانع از ورودِ مادام گلوریا به خوابم شود. خواب‌هایم در انبارِ گاه بالای اصطبل اتفاق می افتاد. آن شب در کَپَرَم خواب دیدم. عجیب بود چهره‌ی طرف را در خواب درست نمی دیدم. یادم نمی آمد چه اتفاقی افتاد، اما بیدار شدم و خودش آنجا بود، حی و حاضر و یقه‌ی مرا چسبیده بود، با همه‌ی فوت و فنی که فقط از زن‌های فرنگی برمی آمد، کار را تمام کرد. وحشت داشتم که شوهرش سر برسد، بعد از این که کار تمام شد کنارم ماند. راه دیگر را هم امتحان کردم. حسابی ترسیده بودم. خوابم برد. وقتی بیدار شدم، رفته بود. حتی امروز هم

خیال می‌کنم یکی از آن خواب‌ها بوده باشد، فقط زنده‌تر و به‌یاد ماندنی‌تر، دیگر هیچ وقت سراغ من نیامد. در را باز می‌گذاشتم، اما جز گربه و پشه چیزی تو نمی‌آمد. از آن پس، هربار که در مزرعه با او روبه‌رو می‌شدم چشم به زمین می‌دوختم، اما او دستورهایش را می‌داد و می‌خندید.

لازم نیست بگویم که بعد از آن هیچ وقت چنان شب زیبایی را ندیدم و زنی به آن مهربانی و لطافت به سراغ من نیامد. امیدوارم مادام گلوریا هم همین خاطره‌اش را به آن دنیا بفرستد و دوباره همدیگر را ببینیم و جوان شویم. امروز کجاست؟ به مملکت خودش برگشته، جایی که برف می‌بارد؟ شاید هم از این دنیا رفته و حالا در گوشه‌ای از بهشت انتظار مرا می‌کشد، در کلبه‌ی قدیمی من...

«آن خاطره گناه نیست، موهبتی طبیعی است، هدیه‌ی جوانی، رختخواب نرمی برای دوران پیری‌مان. آدم با این خاطره‌ها ملول نمی‌شود. دیگر لازم نیست که به کوه و سنگ چشم بدوزی. حتی اگر این کار را هم بکنی، برای فرار از زمانه و بدبختی‌هایمان است. فقط نمی‌دانم می‌گذارند آنجا کاوش کنی یا نه. به هر حال کار درستی نیست. زن یکی دیگر بوده. حرام است. اما چون فرنگی است شرط تخفیف جرم به حساب می‌آید. اگر کاری کرده بودی که مسلمان شود، نانت تو روغن بود. هم خر را داشتی و هم خرما را. اما خوب تو هیچ وقت دیگر او را ندیدی. شخم زدی اما به آینده فکر نمی‌کردی.

تازه گناه از تو نبود. تو که سراغ او نرفتی. او آمد و این خاطره را برایت گذاشت.

«خوب طبق قرارمان، آن خاطره را به آسمان می فرستم، خوب ان شاء الله آن دنیا به دادت می رسد.»
«حالا من رازم را به تو می گویم.»

«مال من هم مثل تو به دوران جوانی ام برمی گردد. انگار همین حالا بوده، هروقت به آن فکر می کنم زنده می شود، رنگ آسمان و مرتع، بوی خاک و گل و مزه ی میوه ی گاز زده، گرمای خشک و آفتاب تند - دست به دست هم می دهند و خاطره را برایم زنده می کنند.

چارچوبِ خاطره ی من داستان آب و بزرگی است. می دانی که توی این مملکت تمام زمین ها را هم که صاحب شوی، وقتی آب نداری که آبیاری کنی به مفت نمی ارزد، زمین نفرین شده است و خودت هم بدتر از آن! مردی که آب در اختیار دارد تمام ده را تحت اراده ی خودش دارد. عباس - مرد قدکوتاه و بی رحمی بود که برای فرانسوی های استعمارگر کار می کرد، با اشغال گران مهاجم دستش در یک کاسه بود. اصلاً نوکر صفتی و خیانت تو خون خانواده اش بود. ما زمین خوب و حاصل خیزی داشتیم. آب درست از وسط زمین ما می گذشت. راه آب بهتر از آن گیرمان نمی آمد. زندگی آرامی داشتیم. درخت های زیتون مان روغن خوبی می داد. حیوان ها هم سهم خودشان را می بردند. ما هم ماشاءالله نه از سرحالی کم داشتیم نه از

جنب و جوش، زیر سایه‌ی لطف پروردگار روزگاران می‌گذشت. تا آن شب که عباس برای خوش خدمتی به ارباب‌های خارجی‌اش دسته‌ای عمله اجیر کرد که مسیر نهر را بگنند و به زمین‌های استعمارگرها هدایت کنند. دیگر دریغ از یک قطره آب. چاه داشتیم البته، اما آب چاه زن‌ها و مردهای قبیله را به زور سیراب می‌کرد. عباس روز روشن ما را سلاخی کرد. چه کاری از دست‌مان برمی‌آمد؟ مردها بلند شدند و رفتند دسته‌جمعی عریضه نوشتند، یک روز معطل شدند. این دفعه آب را که بست هیچ، دم چشمه و مسیر نهر هم مردان مسلحی را به نگهبانی گماشت. گاو مان زایید. مادرم گریه می‌کرد. پدرم دعا می‌خواند و سر نماز از خدا می‌خواست شر ظالم را کم کند. همان لحظه‌ای که عباس را دیدم، فهمیدم که این مرد کسی نیست که به دعا و نماز اهمیتی بدهد و از نفرین و ناله‌ی مردم بترسد، مردمی که از قحطی و بی‌آبی به جان آمده‌اند و باید زمین‌ها را ول کنند و بروند. چشم‌های او برق می‌زد. در نگاهش برندگی و تیزی خاصی بود، دست مثل تیغه‌ی شمشیر، رحم و مروت سرش نمی‌شد. یاد گرفته بود که با تحقیر و زور با مردم حرف بزند، آن هم مردمی که از خودش بودند.

وقتی جلو در اداره‌اش با دو مرد مسلح ظاهر شد، به حرف‌های پدرم که ریش سفید قبیله بود، گوش نداد. با حال آزاردهنده‌ای که تحقیرآمیز هم بود، حرف او را برید. دست پدرم را در دست داشتم که از خشم می‌لرزید. دست او را فشردم که حالی‌اش کنم می‌توانیم از خودمان دفاع کنیم و نباید کنترل خودمان را از دست بدهیم. عباس

توی وسیله‌ای حرف می‌زد که مثل بوق بزرگی بود.

«شماها یک مشت حیف نان، خنگ و دهاتی هستید، همه‌ی عمر مثل گداها زندگی کرده‌اید، حالا هم اگر آبتان را گرفته‌اند برای این است که حق‌تان است. وقتی بلد نیستید از آن درست استفاده کنید و عقب مانده‌اید، خیلی عقب مانده‌اید، اصلاً لیاقت این زمین را ندارید، کاری از دستتان برنمی‌آید، اصلاً بلد نیستید کار کنید. با این روش‌های قدیمی کلی از حاصل‌تان از بین می‌رود و آب را هدر می‌دهید. با دوستان و ارباب‌های تازه که آمده‌اند تا به ما تمدن و پیشرفت یاد بدهند، می‌خواهیم آبیاری را مدرن کنیم. ما ماشین‌های مخصوص داریم، اما چون شما مردم دهاتی عقب مانده‌اید وظیفه‌ی ماست که از زمین‌ها تان نگهداری کنیم. این کار را با رضایت خودتان پیش می‌بریم. من سواد دارم و برای همین باید همه‌تان به حرف من گوش کنید، سر خرمن هم سهم خودتان را می‌برید. حالا هم بروید به کارتان برسید. پاشای مراکش، اربابمان الجلاوی و سروان مونسوری از ارتش فرانسه مرا مأمور کرده‌اند!»

هیچ‌کدام از مردها صداشان درنیامد. مال و منال خانواده‌ها را از چنگشان درآورده بودند، آن هم به دست ظالمی از میان خودشان، حالا هم کاری از دست‌شان برنمی‌آمد، جز آنکه به مسجد بروند، جمع شوند و دعا کنند.

من آدم مومنی هستم، دعا را هم قبول دارم. اما می‌دانی که استعمارگرها را با دعا بیرون نکردیم. تصمیم گرفتیم عمل کنیم. معلوم بود که تنها می‌مانم. در همان پانزده سالگی، فکر می‌کنم دل و جرئت

زیادی داشتم که تنها سلاح من بود. نمی توانستم زیر بار دزدی آشکار بروم. حاضر نبودم تن به هم‌چو ذلتی بدهم.

شب کارد کوچک و تیزی برداشتم - می دانی از همان‌هایی که تو کار سلاخی گوسفند استفاده می‌کنیم - و راهی خانه عباس شدم. دو نفر نگهبانی می‌دادند. پشتِ خانه درخت بلندی بود. از آن بالا رفتم و از راه بام وارد شدم. پابره‌نه بودم و سیاهپوش و چاقو را محکم در دست می‌فشردم.

عباس از زن‌ها خوشش نمی‌آمد، می‌دانستم شب‌ها یقه پسرهای جوان را می‌گیرد. در مهتابی‌اش را باز می‌گذاشت. در زدم. گفت: «کی آنجاست، کمال یا نورالدین؟»

زیرلبی گفتم: «نورالدین.»

«بجنب لشات را بیار اینجا. مادر به خطا، دیر کردی، زود باش!»
توی تاریکی به طرف رختخواب او رفتم. برهنه و دمر خوابیده بود. پریدم روی تخت و مجال ندادم، هرچه زور داشتم در بازو جمع کردم و چاقو را دم گیسکِ گردنش کوبیدم. از بالش صدای ناله‌ی خفه‌ای آمد. در خون غرق شد. از همان راهی که آمده بودم برگشتم. سر راه، کارد را زیر خاک کردم. فرانسوی‌ها تحقیقات گسترده‌ای آغاز کردند، اما بعد که به جایی نرسیدند از خیر آن گذشتند. ده از شر آن ظالم رها شد.

آب دوباره به مسیر طبیعی خودش برگشت. هیچ‌کس نمی‌دانست چه کسی عباس را کشته. مدت‌ها از ماجرا گذشت، شنیدم که شوهرِ عمه‌ام ماجرای درگیری و چاقو زدن به او را به خودش نسبت می‌دهد.

مردم هم باور می‌کردند، چون زخمی در گردنش داشت: عمه‌ام با چاقوی آشپزخانه او را زده بود، چون به سراغ یکی از زن‌های بدکاره‌ی ده رفته بود. من تا حالا جلو زبانم را نگه داشته‌ام. الان نیم‌قرن از آن ماجرا می‌گذرد. تو اولین کسی هستی که از رازم خبردار می‌شوی. اگر قبل از تو مُردم همه‌ی خاطره را به آن دنیا نفرست. تنها بخشی که دلم می‌خواهد زنده‌اش کنم آزادی چشمه و جاری شدن آب در نهر و زمین مان است. بچه‌ها با شادی و دست‌افشانی به هم آب می‌پاشیدند، زن‌ها با لباس‌های رنگارنگ و براق در کنار نهر غلغله‌ای راه انداختند، مردها و رزایی را قربانی کردند و هم صدا با زن‌ها یَزله رفتند. روز فراموش نشدنی‌ای بود. ربطی به جشن‌های سنتی نداشت. جشن فراموش نشدنی غیرتِ بیدار شده بود. از شوق گریه‌ام گرفت. این روز را می‌خواهم زنده کنم. شب به دره رفتم و برای اولین بار رفتم که آبی گرم کنم. طرف راهش را یادم داد و پول هم نگرفت. گفت «دفعه اول مهمان باش.»

یادم هست روی پیشانی‌اش چشمی خالکوبی کرده و ستاره‌ای هم روی چانه‌اش بود. بادام بوداده خوردم و چای، اما مزه‌ی آن چای هنوز زیر دندانم است.

«حالا می‌خواهم هدیه‌ی کوچکی به تو بدهم. بفرما این، همان چاقوی کوچک و معروف آزادی است. بگیر پیش تو باشد. وقتی از لای ابرها می‌گذری خوش دست‌تر به نظر می‌آید.»

«خجالت می‌کشم! مالِ تو درست و حسابی است. مالِ من ارزشی ندارد. تو مرد بودی و قبیله‌تان را نجات دادی. من فقط حسی حیوانی‌ام را ارضا کردم. برای من افتخار بزرگی است که راز تو را با خودم به آن دنیا ببرم. آنجا که بیایم خوش و خرم و سربلند خواهم بود.»

«نه، تو هم نباید خجالت بکشی و شرمنده باشی. من زن‌های فرنگی زیادی را می‌شناختم که به دلیل طبع آتشی و چشمان مشکی‌ام به شوهرهایشان خیانت می‌کردند. خاطره‌های زیادی که آدم‌ها بخواهند زنده کنند، وجود ندارد. کی می‌تواند بگوید چرا کسی به خاطره‌ای دل بسته است.

زمان همین‌طور است. اربابی بی‌رحم و بی‌اعتنا. همیشه هم هست. کاری که می‌کنیم عبور از آن است. از زمان و آسمانِ آبی و ابرهای سفیدش می‌گذریم. برای ما چه می‌ماند، جز این نیمکت سنگی که روی آن بنشینیم و زندگی را مرور کنیم. آن مرد را می‌بینی که سوارِ الاغ از آنجا می‌گذرد: بیچاره دیوانه شد، آخر پسرش برای کار به شهر رفته بود که لای جمعیت تظاهرکننده گیر افتاد که علیه افزایش قیمت‌ها شعار می‌دادند، بیچاره را بازداشت کردند و دوازده سال زندان برایش بریدند. پسرش دیوانه می‌شود. نمی‌داند چرا چنین بلایی سرش آوردند. او را متهم کرده‌اند که عضو اتحادیه است و بیچاره مدام تکرار می‌کند که چنین قبیله و دهی را نمی‌شناسد. اسم خودش، ده و طایفه‌اش را می‌دهد. پاسبان‌ها خیال می‌کنند همه چیز را می‌داند و بروز نمی‌دهد و سعی می‌کنند با شکنجه او را وادار به

اعتراف کنند. تکذیب می‌کند که سادقه است و مدام می‌گوید که طایفه آیت صدیق است، هر چه می‌زنند، جز این نمی‌گوید. او را زندانی خطرناکی می‌دانند که خوب بلد است نقش بازی کند و حتی زیر شکنجه هم آدم فروشی نمی‌کند.

پاسبان‌ها به کسی که مقرر نمی‌آید و مقاومت می‌کند اعتماد ندارند. پسرک بیچاره! سواد هم ندارد - اما قرآن را از حفظ می‌خواند - حالا به مرز جنون رسیده، پدرش هم به دنبال او...

«نگاه کن، ماما راضیه آمد. آن قدر زاد و ولد کم شده که بیچاره به مرده شوری افتاده...»

«کف بینی می‌کند، طالع می‌بیند. می‌گوید چرا کسی تو این ده نمی‌زاید. می‌داند چه اتفاقی افتاده و چه کسی زن‌ها را عقیم کرده. از او بپرسیم چه خاطره‌ای دارد...»

«اسمم راضیه است و نمی‌دانم با دست‌هایم چه کنم. آن‌ها را پشت سرم قایم می‌کنم، توی جیبم می‌گذارم، سنگ برمی‌دارم، تعطیل بردار نیست. تکان می‌خورند، دنبال شکمی می‌گردند که آرامش کنند، یا میوه را در میدان تره‌بار آب‌لمبو کنند.

نگاه کنید چه گنده است. هر کاری از آن‌ها برمی‌آید: بچه‌ها را به دنیا می‌آورد و می‌گیرد یا جنازه‌ای را لای کفن می‌پیچد. دست‌های من چشم دارند، می‌بینند، حرف می‌زنند و می‌رقصند. آن‌ها شاهد خاطرات من هستند. اما امروز خسته‌اند. نمی‌توانند خودشان را

راحت کنند. این خراب شده از وقتی افعی کبود به زبان آمد به این روز افتاد.

همان روزی که مرگ ابراهیم باعث مرگ قاسم شد و مرگ قاسم فاطمه را به زندان کشاند...

افعی کبود جز بدبختی چیزی برای ما نداشت. تو این محل تخم بدبختی پاشید و حالا هم خانواده‌ای را که از مملکت گل و بلبل می‌آیند به خاک سیاه می‌نشانند... وانت در جاده می‌آید... می‌بینم... فقط گفته باشم که افعی سه بار نیش زده و دوتای آن خطا رفته...»



همه‌اش برای این بود که فاطمه می‌گفت به خدا ایمان دارد، اما به جادو جنبل و شارلاتان‌های حقه‌باز هم اعتقاد داشت. اسم واقعی‌اش سلیمه بود، اما به دلایل نامعلوم خودش را فاطمه معرفی می‌کرد. بعد از آنکه برادرش از آبادی رفت و همه‌ی خانواده‌اش را به پاریس برد، نمی‌دانست طلسم و جادو جنبل‌اش را کجا پهن کند.

از من بدش می‌آمد، چون همه‌ی بچه‌های طایفه را من به دنیا آورده بودم و او اجاق کور بود. نمی‌توانست از پس من برآید. شاید موقع خواب کلک من را می‌کند. اگر خواب باشم نمی‌توانم از خودم دفاع کنم. اما، حالا لابد خبر دارید که هیچ‌کاری از دستش برنمی‌آید. الان در زندان شهر است.

داستان آن زن بدبختی را می‌گویم که می‌خواست به هر قیمت شده جلو شوهرش را بگیرد که می‌خواست با زن دیگری برود. برای مشاوره نزد فاطمه آمد. شهرت فاطمه از مرزهای ده رد شده بود.

فاطمه طلسم محبتی نوشته بود که شوهر گریزپا را نزد زن مؤمن وفادار برگرداند. گلوله‌ی خمیری به او فروخت که شبی در دهان مرده‌ای خیسانده بود. می‌گفت طلسم مجربی است.

اگر شوهری از آن بخورد، شیفته‌ی زنش می‌شود و هرگز به او خیانت نمی‌کند. برای همین بود که آن قدر ارزش داشت. زن فلک‌زده خمیر را لای دستمالی پیچید و به عجله خود را به شهر رساند، باید صبر می‌کرد تا شوهرش به خانه بیاید. از آن خمیر شیرینی درست کرد. شب، شوهر خسته و کوفته به خانه برگشت و مثل قحطی‌زده‌ها آن شیرینی عسلی را بلعید و رفت و خوابید. آخرین شب عمرش بود. دیگر بیدار نشد. خمیر بیش از انتظار مفید واقع شد.

شوهر دیگر فقط مال او بود... منتهی توی گور. زن گریه کرد و بر سر زد و کمک خواست. مرد مُرد، مسموم شده بود. زن را گرفتند. او هم سیر تا پیاز ماجرا را برای پلیس توضیح داد. پزشکان به این نتیجه رسیدند که افعی او را گزیده اما اثری از گزیدگی نبود. پلیس به جست‌وجوی فاطمه رفت که از بیخ و بن منکر ماجرا شد، اما بعد اعتراف کرد، قسم می‌خورد که نیت خیر داشته و دفعه‌ی اول هم نبوده که برای به راه آوردن شوهرهای عیاش و هرزه‌گرد از این معجون استفاده کرده. فقط نمی‌دانست مرده‌ای که خمیر را در دهانش گذاشته بود ابراهیم مارگزیده بود که افعی کبود او را نیش زد، تجسم دختری که میمون‌های منطقه‌ی اطلس او را ربودند و در قفسی پُر از مار نگه داشتند. ابراهیم آن مار را برای کسب درآمد از نمایش برای جهانگردان خارجی خریده بود و در میدان‌های شهر معرکه می‌گرفت.

وقتی فاطمه شنید که یکی مرده با عجله خود را به خانه‌ی قربانی رساند و خمیری را در دهان او گذاشت. روز بعد به سراغ قبر تازه رفت و خمیر را از دهان او درآورد. چند تا گلوله خمیر آماده دم دست داشت. آیا می‌دانست که ابراهیم لای دندان‌هایش زهر دارد؟ شاید نه. اما در هر حال هیچ وقت دلوپسی نداشت. فاطمه تنها کسی در ده بود که از مُردن آدم‌ها شاد می‌شد. هر مرگی باعثِ شادمانی‌اش می‌شد و برای او پول می‌آورد.

ابراهیم مرده است. قاسم شوهرِ دَدَری مُرده است. فاطمه در زندان است. خدیجه هم همه چیز را از دست داد و دیوانه شد.

مردی که حالا به ده برمی‌گردد و با آن وانت بار پر از جنس و بچه راهی زادگاه خود است، با فاطمه حسابی دارد، که باید تسویه کند. فاطمه خواهرش، دشمنش، تب و بلا و بدبختی‌اش. نمی‌داند که دست تقدیر می‌خواهد او را بر سر راهش قرار دهد. فعلاً بی‌صدا و ساکت است و ماشین می‌راند. شاید به ده فکر می‌کند، همان‌طوری که آدم درباره‌ی باغی پُر از گل و شکوفه فکر می‌کند. قصور نمی‌کند، نمی‌تواند شرایط فلاکت بار ما را درک کند. ده که ده نیست. ویرانه‌ای خالی، قصبه‌ای متروک، قبرستانی برای ما پیرها، مایه‌ی ننگ جوان‌ها، لانه‌ی مار و افعی، پناهگاه شارلاتان‌ها و جادوگران. دیگر اینجا چیزی نمی‌روید. فقط الاغ‌هایی مانده‌اند که خیال می‌کنند در علف چر هستند. سلمانی سری گیر نمی‌آورد که بتراشد. حالا او هم مثل من به مرده‌شویی افتاده. مؤذِنِ آرام روزی پنج بار بالای منار می‌رود تا اذان بگوید، سنگ‌ها می‌جنبند، اما آدم‌ها نه. تنها تلفن روستا کار نمی‌کند،

فقط یکی هست، آن هم تلفن نیست، وسیله‌ای است برای تماس با اداره‌ی پست در شهر. بقال هم ناراحت است، بچه‌ای نمانده تا به او آب‌نبات بفروشد. چهل و سه نفر مانده‌ایم که همه فراموش مان کرده‌اند، چهل و سه معدن مرض که فقط به خیالی زنده‌ایم. حتی سگ‌ها هم در کوچه‌ها نمی‌گردند. اما سنگ‌ها هستند، وفادار به زمین و آسمان. زیر سنگ‌ها مارها منتظر آخرین دهاتی هستند که بمیرد تا آن‌ها بیرون بیایند و دور آتش برقصند. امروز سال ۱۴۰۹ هجری قمری است، سی و سه سال بعد از استقلال، ده هنوز برق ندارد، ده سال است که دولت آدم می‌فرسند که بیایند و مساحی کنند و تیر برق بکارند و سیم بکشند و هر بار مأموران شهر آمده‌اند و پول گرفته‌اند و رفته‌اند و دیگر پیدایشان نشده. برق، چه نعمتی و چه خواب و خیالی! از وقتی سیلندر گاز ترکید، فقط از شمع استفاده می‌کنیم، دست‌کم لطف خودش را دارد. همان چیزی که خودمان نداریم. به مردان برهنه حلقه می‌دهند، دیوارهای بیرونی مسجد را رنگ می‌زنند و داخل آن پرنده پر نمی‌زند. آسمان بی‌اعتناست و ما انتظار کارمند پست را می‌کشیم، ماهی یک بار می‌آید و حواله‌های پستی پول را که از هلند و فرانسه می‌فرستند توزیع می‌کند. انگشت می‌زنی و پول نقد را می‌گیری که دیگر دلت نمی‌خواهد بشماری، تابستان مردها می‌آیند و با خودشان هدایایی می‌آورند که با برق کار می‌کند، وسایل سوغاتی روی هم انبار می‌شود، موش‌ها سیم‌ها را می‌جوند، عنکبوت‌ها تار می‌تنند، وسیله‌ای روی وسیله‌ی دیگر، سنگ‌ها سنگین و سنگین‌تر می‌شود، از خاک بیرون می‌آید، رشد می‌کند و زمین را می‌شکافد -

سنگ‌های مزار، سنگ‌های زندگی، یخ می‌زند و علف هرز دور آن را می‌پوشاند. مردم روی آن‌ها می‌نشینند و به آسمان چشم می‌دوزند، تا ابری از غبار را ببینند و باور کنند که تغییری پیش می‌آید. روی سنگ‌هایی می‌نشینند که سایه هم ندارد، آن‌ها را با نیمکت اشتباه می‌گیرند، اما در اصل گورهای عمودی ما و ناظر شق و رق بی‌ارزشی ما هستند، صبری‌مان به بیماری تبدیل شده است، کودکان ما را می‌تاراند و کودکانِ کودکان‌مان را تا آنکه زهدان زنان مثل همین سنگ‌ها سترون می‌شود. چشم‌های تراخمی‌مان دیگر جایی را نمی‌بیند و تنها رو به صحرا می‌شود. صحرا درون ماست، آن را برای سنگ‌های بلند شده حفظ می‌کنیم، برای درختان خشکیده‌ی سالیان پیش، برای مردانِ در سرزمین‌های دور دست که وقتی به ما می‌رسند قامت‌شان خم می‌شود و چشم‌هایشان ذره‌ای از مرگ را حس می‌کند. بی‌آنکه بدانند چرا، عزم سفر می‌کنند. غریزه هدایت‌شان می‌کند و آن‌ها را وامی‌دارد که در جایی دیگر بساط پهن کنند. این مکان را می‌گذارند و می‌روند و فراموش می‌کنند و حتی دل آن را ندارند که اسمی از آن ببرند. از آن گذشته این ده اسمی ندارد، آن را ده آیت صدیق می‌نامند اما آیا قدیس است یا آدمی شر؟ آن صدیق، جدمان، نیای بزرگ ما عوضی بود و این ده مال او نبود، به ده ما آمد و مُرد زیرا خانواده‌اش او را رانده بودند چون نافرمانی پدرش را کرده و به سبِ خداوند اقدام کرده بود. اینجا روستای تبعیدی‌های شهر بود، تبعیدگاه کسانی که با شیطان بیعت می‌کردند و مذهب شیطانی داشتند. روستای زن جادوگری که ناپدید شد و بعد برگشت، از چنگ

قانون و بند آسایشگاه بیماران روانی و دیوانه‌ها گریخت. فاطمه هنوز اینجاست هرچند می‌دانم که در زندان است اما هنوز اینجاها می‌چرخد، دور و بر ماست، به رسالت خود ایمان دارد، او آخرین موجود زنده‌ی این خراب‌آباد است.

چهل و سه نفر هستیم به اضافه‌ی دو زن که هیچ‌وقت رو نشان نمی‌دهند. گویی فقط شب‌ها بیرون می‌آیند که ماه زیر ابرهای سیاه می‌رود. در قبرستان همدیگر را می‌بینند و سر سهم آب چانه می‌زنند. حتی عده‌ای می‌گویند توطئه می‌کنند. احتمالاً، نقشه‌ای می‌کشند تا از شرِ همه‌ی ما راحت شوند، نقشه‌ای برای مسموم کردن کل ده و زهر ریختن در چاه آب.

گویی آن زنِ جادوگر راهنما و قطب آن‌هاست. یکی از این زن‌ها هیچ‌وقت شوهرگیر نیامورد و آن یکی را هم شوهرش شب زفاف ترک کرد. تنها انتقام و روح شیطانی آن‌ها را زنده نگه می‌دارد. دائماً عزادارند و بر زندگی خود اشک می‌ریزند، زیرا چشم‌هایشان با سنگ‌ها و علف خشک یکی شده، تنها کسی که می‌تواند آن‌ها را بشناسد منم. اما هیچ‌وقت لوشان نمی‌دهم. اسم ندارند، سن و خانواده‌شان هم معلوم نیست. هیچ زنی در آیت صدیق به دنیا نیامده. از جاهای دور آمده‌اند، شاید از کشوری دیگر، خاکی که با خیر و رحمت الهی بیگانه است. ظاهراً همه‌جا با نقاب و روبنده می‌روند، تن و بدن‌شان را می‌پوشانند و دستکش به دست دارند و دستبند آهنی یا نقره‌ای دارند که گویی بازمانده‌ی زنجیری است که آن‌ها را از رفتن باز می‌دارد. این داستانِ زنجیر واقعی نیست. آن‌ها را هیچ‌وقت

به زنجیر نکشیده‌اند، هیچ وقت دری به روی‌شان نبسته‌اند و حبس‌شان نکرده‌اند، نه اربابی درکار بوده، نه شوهری و نه شاهزاده‌ی ظلمتی. علی‌الظاهر افعی و عقرب آورده‌اند توی ده و پرورش داده‌اند؛ آن‌ها را به ساحران و راهزنان حاشیه‌ی شهر می‌فروختند. آن‌ها بودند که فاطمه را از آسایشگاه بیرون آوردند، جایی که او را بعد از مرگ مشکوک کودکی زندانی کرده بودند. آن بچه برادرزاده‌ای بود که زن جادوگر به او حسودی‌اش می‌شد.

ده همین طور است: وقتی آسمان نفرین‌اش نمی‌کند، این زن‌ها آن را از بین می‌برند، که روح‌شان لانه‌ی عنکبوت دوسر است. مهاجرِ ما و خانواده‌اش که در این لحظه با ماشین باری برمی‌گشتند، ده زادگاه خود را در این شرایط می‌یافتند، همان دهی که مثل صدها نفر دیگر ده سال پیش ترکش کرده بود.

صدای زنی، آرام و مطمئن از بالای مناره بلند می‌شود. از غیبت مؤذن استفاده کرده است تا با سنگ‌ها و چهل و سه باقی‌مانده‌ی این بلا حرف بزند:

«نقاب ما صورت ماست، برهنگی مطلق ما. ما نه نماینده‌ی بلایی هستیم و نه نابودکننده‌ی چهره‌ی فرشتگان. از راه دور می‌آییم و احساسی نداریم. محض ناتوانی یا عجز نیست، فقط به دلیل صاف و سادگی است. از دوست داشتن و نفرت عاجزیم. خاصیتِ ما این است، قدرت ما و بخت شما. چیزی نداریم که پنهان کنیم، مالک

هیچ چیزی نیستیم. ملحفه‌هایی که به خودمان پیچیده‌ایم هم لباس ماست هم کفن مان. میچ‌بندهای ما تنها حلقه‌ی ارتباط مان با خاک است، هدایت مان می‌کند و ما را سرپا نگه می‌دارد. سن و سال مان معلوم نمی‌شود چون هیچ حس و عاطفه‌ای نداریم. از وقتی به ما دستور دادند حرم خود را ترک کنیم و از عدالت بگذریم، نخواهی‌دید. درست است که موقع روز بیرون نمی‌آییم. فقط محض احتیاط.

به ما گفته‌اند بی‌نظمی نکنیم. شب سعی می‌کنیم نظم را برقرار کنیم. هر صد سال یک‌بار مجبوریم قداست خود را به اثبات رسانیم؛ باید آن را تجدید کنیم، در غیر این صورت نباید به حرم خود برگردیم بلکه باید به قبرستان برویم، مرده‌ای بین مرده‌ها، تن‌های ما را کرم‌ها می‌خورند، که در کنار تن‌های گمنام دیگر در خاک فرو می‌رود.

در این سرزمین دوست‌داشتنی، عدالت انسانی با فساد لکه‌دار شده، که لایق تاریخ و سرنوشت آن نیست. نمی‌توانیم همه‌ی کژی‌ها را راست کنیم، وقت می‌برد، شاید مجبور باشیم همه‌ی قدیسین حرم را بیرون بریزیم و آن‌ها را به روستاها و شهرها بفرستیم که عدالت را برقرار کنند.

مولا ادریس، بنیان‌گذار این کشور، مردی که اسلام و صلح برایمان آورد، اگر به کشوری که خودش ساخته نگاه کند آن را نمی‌شناسد. شماها چیزی نیستید جز مشتی زن و مرد مفلوک که از قحطی جان به در نبرده، فقر یقه‌تان را می‌گیرد، بدبختی ده را از جمعیت خالی کرده و بچه‌های آن را به تبعید فرستاده، به سرزمین‌های سرد که در

آن‌ها روح و پاکی‌شان را از دست می‌دهند. از این شهرها گذشته‌ایم که در آن‌ها مردها بیشتر و بیشتر خجالت‌زده و شرمگین هستند و پدر بچه‌های زیادی به حساب می‌آیند. بچه‌ها را به همه‌جا می‌فرستند به عنوان خدمتکار، حامل، معرکه‌گیر، و دخترها را به کارخانه‌های نساجی می‌فرستند که یک سال بیشتر کار نمی‌کنند - آن‌قدر که سل بگیرند. به محض این که بتوانند به کار برمی‌گردند، این بار در کارخانه‌ی قالی‌بافی، ساعتی دو درهم می‌گیرند، دو درهم برای خرید یک قرص نان و قاشقی کره کفایت می‌کند.

«نمی‌خواهیم هرچه را از این ده دزده‌ایم سیاهه‌برداری کنیم، از این دهی که دیگر صدای نماز از آن نمی‌آید. همه‌تان را می‌شناسیم: شیشه، کفش دوزی که پابرهنه راه می‌رود، راحو، مردِ عقیمی که با بزها جفت می‌شود، ولی معلم مدرسه که حافظه‌اش را از دست داده، رفیق، قصابی که گوشتِ خر را به جای گوشتِ گاو می‌فروشد، بزیر که مثل میمون لای شاخ و برگِ درخت زندگی می‌کند، باز برادرش، هر وقت مؤذن بانگ اذان می‌دهد ادا درمی‌آورد، ریحه زنی که با موش‌ها می‌خوابد، بورأس، کفن دزد که به خارجی‌ها مجموعه مرده‌ها را می‌فروشد، غول، مردی که روزگاری بچه‌ها را می‌ترساند، حالا فقط خودش را می‌ترساند، لاله مردی که خیال می‌کرد زن است، حالا اصلاً نمی‌داند کی هست، زرزای مردی که طناب می‌فروخت، حالا در انتهای طناب‌ها زندگی می‌کند، ته چاه، می‌گوید زندگی آن پایین معنی دارد، مردم هنوز هم به اونان و زیتون می‌دهند، پارازیت زنی که خیال می‌کند ایستگاه رادیویی خارجی است و سعی می‌کند روی ایستگاه

ملی پارازیت بفرستد و از لای دندان‌هایش صدای سوت در می‌آورد، احمد و محمد روی نیمکتی سنگی نشسته‌اند و منتظر مرگ هستند و خاطرات خود را با هم رد و بدل می‌کنند، رقیه که پسرش مُرده، سرباز خوبی بود که بدون جنگیدن مُرد، صلاح از وقتی که پسرش را در تظاهرات دستگیر کردند، خرش را ترک نکرده، حتی روی الاغ می‌خوابد و دور خودش می‌چرخد، فریحه که همه‌ی دندان‌هایش را از دست داده، روی نیمکتی می‌نشیند و انتظار می‌کشد، رحمه مرتب نان می‌پزد، گویی همه‌ی خانواده دور هم جمع هستند، مولا که خود را از اعقاب پیامبران می‌داند، و از وقتی که سنگ‌هایی از آسمان بارید در این ده نزول اجلال کرد، شریکه، زن دوم مولا چیزی جز علف نمی‌خورد، عاصر درودگر که همه‌ی درخت‌های ده را انداخته.... بقیه هم آدم‌های نجیبی هستند که سر در نمی‌آورند چه بلایی سرشان می‌آید. زندگی‌شان را می‌کنند، به کم قانع هستند، چشم به راه تابستان مانده‌اند که اقوام به سفر رفته‌شان از خارج برگردند.

«راضیه تو روز و روشنی این ده هستی. تو آخرین نفری هستی که این ده را رها می‌کند. تو شاهدِ این مردمی، شاهد گذشته‌شان و شرف‌شان. تو به ما کمک می‌کنی که فاطمه را برگردانیم. فقط برادرش می‌تواند برای ما عدالت بیاورد و پلیدی را از جسم او دور کند و او را بگذارد مثل ماری سُست در میان مارها و افعی‌های دیگر با زهر و نیش.

«خیال می‌کردید ما دشمنِ شما هستیم، همدست‌های فاطمه که آمده‌ایم اینجا شر راه بیندازیم. مناره را تصاحب کرده‌ایم. ما همین جا

می‌مانیم، بی حرکت و بی سرو صدا مواظب شما هستیم، ما هم مثل همه‌ی شما مواجهه‌ی فاطمه و برادرش را تماشا می‌کنیم. تا وقتی که عدالت اجرا نشود، نفرین خداوند و پیامبران و اولیایش بر این ده سنگینی خواهد کرد.

«امشب، نخوابید. از خانه‌هاتان بیرون بیایید. روی نیمکت‌های سنگی بنشیند و منتظر بمانید.»

احمد و محمد دو پیرمردی بودند که خاطرات شان قاطی شده بود، پیش از همه روی نیمکت هایشان نشستند.



«منتظر چی هستیم؟»

«راضیه باید بداند.»

«چی را بداند؟»

«که آخرش تو این خراب شده چه اتفاقی می افتد!»

«اتفاق خوبی است؟»

«خوب و بدش چه فرقی می کند؟»

«رنگ آسمان را دیده ای؟»

«دم صبح است. رنگ آسمان رنگ صبوری ماست...»

«رنگ پریده و مات است.»

«نه رنگ آتش است که به آن می دمند.»

«نه بابا. آتش سرد شده. خیلی وقت است که چیزی ندیده ایم که

درست و حسابی بجنبید. همه‌اش تو خودمان رنگ خفه و سرد داشته‌ایم.»

«نشستن ما برای این نیست که همه‌چیز در ما ماسیده؟»

«شاید. اما چرا خاطره‌های ما رشد می‌کند، چرا مثل علف هرز دور

سنگ قبر زیاد می‌شود؟»

«خاطره‌های ما حقیقت ما هستند. آن‌ها شاهد‌های فقر و بدبختی

ما هستند.»

«زمان هم همین‌طور است.»

«دور و زمانه هم، عنکبوت پیری که تارهایش را با حرف مفت و

صد تا یک غاز می‌تند.»

«همه‌ی ما تنها مانده‌ایم؟»

«تنها و بی‌کس و رها شده؛ اما جز خودمان کسی را نداریم که

ملامت کنیم...»

«حتی اگر فقط سایه باشیم.»

«بله! سایه‌های اسیر زمانه، امروز روی سنگی نشسته‌ایم و منتظریم

درخت‌ها سرخم کنند و قبرها باز شوند، منتظریم آباء و اجدادمان

آخر شب سر از قبر دریاورند و بدبختی‌مان را به رخ ما بکشند...»

بعد مردی در هیئت دزد دریایی ظاهر شد، که کلاه نمدی

باشکوهی بر سر داشت، زنگوله‌ی کوچکی سمت راست او آویزان

بود و روی چشم چپ چشم‌بندی زده بود، شمشیر چوبی را در هوا

تکان می‌داد. جلو که می‌آمد از او دود و بخار سرخ، زرد، سبز، آبی و

سفید بلند می شد. زنگوله را به صدا درمی آورد تا مردمان غایب را به این مکان سال ها فراموش شده ی متروک بخواند. بر هر شانه اش شاهینی کور چنک زده بود.

این مرد که از سپیده دم برمی خاست و از دور می آمد، ده و دهاتی ها را خیلی خوب می شناخت، از قدیم، از آن روزهایی که هیچ نفرینی بر قلب مردم جاری نبود، هیچ کس از سر اجبار به خارج نمی رفت و زن ها، زیبا و شادمان بچه می آوردند، روزهایی که زندگی زیبا بود، روزهایی که سال چهار فصل داشت، روزگاری که ده با آب چشمه سیراب می شد و به هر مناسبتی جشن و سرور برپا می کردند، روزگاری که حتی حیوان ها هم عزت و احترام داشتند.

مرد نه دزد دریایی بود، نه دلقک. او بهار بود. بهار در اوج تابستان. شاید خیال دو پیر سالخورده ی چرتی و آخرین ضربه ی دل تنگی به جان آمده از انتظاری بی هوده و طولانی و غیرمنطقی. اما خیال یا هر چیز دیگری، بهار حرف می زد. بهار صدایی بود که از کوهستان سرازیر می شد، صدایی به صافی چشمه، صدای نیایی که رفیق همراهی شیخ مع العینین بود، شورشی جنوبی که علیه فرانسوی ها و ژنرال های اسپانیایی جنگیده بود.

صدا واضح و حتی آشنا بود. آیا فقط آن دونفر می شنیدند؟ بهار که حرف می زد دهاتی های دیگر بیرون آمدند و در کنار جاده صف کشیدند و در واقع گارد احترام تشکیل دادند برای سان دیدن از کلمات.

«من حمو بن محمد بن عمر الصدیق هستم، مردی که در میدان افتخار در تزئینت مُرد، در کنار شیخ اعظم. امروز برگشته ام به سفارش

دختری کوچک. می دانم مردهای ده رفته اند. رفته اند تا در جایی دیگر کار کنند. چندتایی از آنان به نزد خانواده شان برگشته اند و بعد برای همیشه غیب شان زده است. بقیه همه چیز را از یاد برده اند و آواری شهرهای غریب هستند، مشتی گدا و بزدل. ده کنام جادوگران و دوافروشان شده است. مغز گفتار می فروشند تا طلسم و دهان بند درست کنند و بدبختی بیاورند، معجون های کشنده درست می کنند، نان می پزند اما نانی که سیر نمی کند بلکه می کشد. روزی که کودکی مُرد، روزی که زنی حسود برای فرو نشانیدن آتش انتقام و حسادت پسر بچه ای را مسموم کرد، خداوند این ده را غضب کرد.

هیچ کودک دیگری در این ده زاده نشد، زن ها همه عقیم شدند و مردها را از زن هایشان دور کردند. برای همین هم فقط بیوه ها مانده اند و پیر مرد هایی که به سوی مرگ دست دراز کرده اند.

«برگشته ام زیرا روزی که برای کشف گنج پنهان در کوهستان تعیین شده نزدیک است.

دستی که لیاقت نشان دادن محل آن را داشته باشد بین شما نیست. افسوس، دست هاتان به دردی نمی خورد.

دست هاتان هیچ فایده ای ندارد و خودتان هم نمی دانید، مرده اند. دست هایی که چیزی نمی آورند و چیزی نمی گیرند. سنگین و لرزان هستند. فقط راضیه دست های خود را تمیز نگه می دارد. او شرف و افتخار را به این مکان برمی گرداند. منتظر باشید تا دخترک بیاید و روستا را از این نفرین نجات دهد. این دختر پاک کنار چشمه ای زلال به دنیا آمده و علم و عدالت را بسیار دوست دارد.»



سپیده دم سومین روز بود. از فضای خیالی و تقریباً
 رؤیایی که در آن ده برما ظاهر شد خوشم می‌آید. از
 دور به قبرستان سفیدی می‌ماند که چند زیارتگاه
 دارد. چشم‌های پدرم از خستگی یک کاسه خون است. اما از این که
 توانسته در مدتی کوتاه سه کشور را پشت سر بگذارد، شاد به نظر
 می‌رسد. دلواپس بود که زود برسد، مرتب ساعتش را نگاه می‌کرد،
 گویی قرار ملاقات مهمی داشت. درست است! قرار ملاقاتی با تقدیر
 داشت تا به حساب کهنه‌ی خانوادگی برسد. مادرم و بچه‌ها خوابیده
 بودند. باصدای هل‌هل و کِل زدن بیدار شدند: زن‌های ده کنار جاده تا
 میدان وسط ده صف کشیده بودند. مردها هم روبه‌روی آن‌ها بودند.
 خوب غافلگیر شدیم، اما این استقبال غیرعادی باید به همت
 یکی که دیده نمی‌شد ترتیب یافته باشد.
 مردها و زن‌ها، پیر و خسته انگار تحت تأثیر قدرتی احتمالاً نامرئی
 قرار داشتند.

ده چنان پرت و ویران بود که تفاوت جاهای مختلف آن را نمی‌فهمیدیم. شاید ده را عوضی آمده بودیم، پدرم خسته بود و لابد گم شده بودیم. از استقبال گرم حیرت کرد. مادرم که با بچه‌ها مشغول بود ندانست که کجا هستیم یا چه اتفاقی افتاده.

هنوز چند خانه‌ی سرپا به چشم می‌خورد، زمین از خار و بطری‌های پلاستیکی پوشیده بود. نگاهی به دور و بر خانه‌مان انداختم. در جای آن چیزی نبود جز کپه‌ای سنگ و خاک، دکان بقالی باز بود اما در قفسه‌های آن تنها چند قوطی کنسرو به چشم می‌خورد. پناهگاه سگ و گربه شده بود.

مردها و زن‌ها بی‌طرف به ما زل زدند. بعضی‌شان بقچه‌ای جلو پایشان گذاشته بودند. انگار دهاتی‌ها فقط منتظر بودند ما بیاییم تا راه بیفتند، زندگی‌شان را سروسامانی بدهند، یا آنکه بمیرند. از راه رسیدن ما آن‌ها را از چیزی وارهاوند - بارگناه، تقصیر و بدبختی.

پدرم اول از دیدن آن اشباح کابوس‌وار جا خورد و خنده‌ای عصبی کرد. مادرم در محاصره‌ی بچه‌هایش بی‌حرکت نشست. توی ماشین منتظر ماند. اما من، دنبال پدرم رفتم. باتردید پاکشان می‌رفت. با چند نفر حال و احوال‌پرسی کرد. کسی جواب نداد. نکند تله باشد؟ به دیوانه خانه آمده بودیم یا قبرستان؟ بوی نا می‌آمد. شاید بوی مرگ بود - مرگی تدریجی که بدون تب و عارضه‌ی تند جا می‌افتد. پدرم خنده‌اش را برید. خانه رفته بود، مزرعه رفته بود. چند قیافه را شناخت اما انگار می‌ترسید با آن‌ها حرف بزند. وقتی به دو پیرمرد که

خاطرات‌شان قاطی شده بود، رسید یکی‌شان خم شد و پرسید:
 «خاطره‌ای داری که باهم تاخت بزنیم، خاطره‌ای که به آن دنیا
 بفرستیم، خیلی طول نمی‌کشد که بروم... شاید دلت بخواهد برای
 پدر یا پدریزرگ پیغامی ببرم. به محض این که برسم پیغام تو را
 می‌دهم.»

پیرمرد دیگر پایش را پیش گذاشت.
 «می‌دانی، خیلی وقت است که انتظار چنین روزی را می‌کشیم.
 بالاخره آمدید تاده را از این نفرین نجات دهید.»
 راضیه گفت، نه، او نیست. او قرار نیست ما را نجات دهد. آن دختر
 است.

مرا نشان می‌داد.
 در آن لحظه پیرمردی سراپا سفید پوش سوار بر کهر به تاخت آمد.
 پشت سرش زنی در زنجیر و سر به زیر می‌آمد.
 پیرمرد دهنه‌ی اسب را کشید. به همه اشاره کرد بنشینند.
 فقط زن در زنجیر سراپا ماند. همه‌مان روی زمین نشستیم و گوش
 دادیم.

خوش آمدی! به تو خوش آمد می‌گویم، به این سرزمین
 خوش آمدی که چیزی در آن سبز نمی‌شود و زندگی از آن رفته.
 می‌بینی که هیچ چیز نداریم جز مردان وارفته‌ی پیرو مشتی سنگ.
 از وقتی بلا بر ما نازل شد همه چیز به سنگ و خاک تبدیل شده،
 بعد از آنکه رفتی، پسر! بعد خانواده‌ات را بردی، بعد از آنکه پسر
 را به خاک سپردی، قربانی آن توطئه شوم و هراس‌انگیز، بعد از آنکه

دورانِ کودکی آن طفل معصوم پرپر شد و کینه او را به زیر خاک کشاند، هر چیزی که این ده را به زندگی امیدوار می‌کرد از بین رفت. همه چیز تغییر شکل داد و مسخ شد، همه چیز نابود شد.

همه‌ی ما حاضر شده‌ایم که این جا را ترک کنیم و آن را به گفتارها، شغال‌ها، سگ‌های هار و باد بسپریم. اما اول از همه بگو ببینیم آیا حاضری زنی را که عامل همه‌ی این بدبختی‌هاست ببخشی؟

من کی هستم که او را ببخشم؟ من نه قدیسم نه پیامبر. آدم بدبختی هستم که جان می‌کند تا نانی به کف بیاورد و شکم بچه‌هایش را سیر کند. من دهاتی بی‌سواد، کاری از دستم برمی‌آید، اما به خداوند و پیامبرش ایمان دارم، دهاتی بدبختی هستم که در مملکت فرنگ فعله شده‌ام. به اینجا آمده‌ام چون زندگی در آنجا سخت است. می‌ترسم مملکت فرنگ بچه‌هایم را از دستم دریابورد. همه چیز را رها کردم و به وطن برگشتم تا خاک را کشت کنم و برای خانواده‌ام زندگی بهتری بسازم.

اما می‌بینم که ده خراب شده! آیا زمین زنبیده؟
آیا صاعقه بر سرده افتاده؟ آیا جنگ شده؟ کسی را نمی‌شناسم.
چه مصیبتی!

چه بدبختی!

زن در زنجیر به طرف پدرم شتافت و خود را به پای او انداخت و دیوانه و گریان پاهای او را بوسید.

راحم کن! مرا ببخش، شیطان مرا تسخیر کرده، من تجسم شیطان شده‌ام. ای وای! خواهرت را نمی‌شناسی. دختری که از کودکی

همبازیات بود. من هوایی شدم، بدبختی را من آوردم. حالا هم می‌خواهم بمیرم. اما می‌خواهم آسوده بمیرم.

دلم از عذاب راحت شود. دل؟ بله، می‌دانم که دل ندارم. به جای دل کهنه پاره‌ای است که غرق روغن و قیر است. اما نگذار با نفرت بمیرم. حالا دیگر کار شیطانی نمی‌کنم، عذاب می‌کشم، زیرا زهر در خونم ریخته. خودم را مسموم می‌کند، خودم را از بین می‌برم و در جهنم زندگی می‌کنم. حتی خاک هم مرا قبول نمی‌کند. زنده زنده خودم را دفن کردم، سعی کردم خودم را خفه کنم اما سنگ‌ها مرا پس زدند. مثل علف هرزی نامطلوب، مثل کرمی بیگانه بیرونم انداختند، آدمم خودم را حلق آویز کنم اما طناب پاره شد. محکوم به زندگی با عذاب هستم. راحت‌کن! مرا ببخش! فقط تو می‌توانی مرگی را که می‌خواهم به من بدهی. فقط باید دست راست را بگذاری روی سرم و این ذکر را بگویی.

من، برادر سلیمه، مشهور به فاطمه، دستم را روی سرت می‌گذارم و نفرینی را که درون خودت داری پاک پاک می‌کنم. او را راحت می‌کنم و به دست خداوند رحمان می‌سپارم. تنها او می‌تواند جزایی را که مستحق‌اش است بدهد.

بعد از من تکرار کن! حرف‌های تو به آسمان می‌رسد نه حرف‌های من. من چیزی نیستم جز یک جنایتکار و خودم هم نمی‌دانم چرا این قدر بدجنس هستم.

پدرم دست گذاشت روی سر فاطمه و ذکر را بعد از او تکرار کرد. لحظه‌ای سکوت افتاد، بعد، قد راست کرد، صاف روبه‌روی برادرش

ایستاد. به او خیره شد، پاپس گذاشت و به صورت او تف کرد و فریاد زد:

«تو هیچ چیزی نیستی، جز یک سگ، یک بزدل، بیچاره‌ای که خانواده‌اش را از این کشور به آن کشور می‌کشاند، حالا خیال کردی اگر دستت را بگذاری روی سرمن و چند تا ورد بخوانی سنگ کینه بین ما صاف می‌شود. گوش کن برادر! عزیزم! قدرتِ شیطان فناناپذیر است. تا تو را کفن نکنم مرگ ندارم. می‌خواهم زمین کسانی را که می‌روند صاف کنم. می‌خواهم دل‌ها را بسوزانم. آه برادر! تو خمیر چکش خور نیکی هستی، کره ترشیده‌ای، حالا آمده‌ای، برگشته‌ای و با گروه مستقبَلینِ مرکب از مِشتی لاش‌گندیده و پیر، اشباحی که خودشان هم نمی‌دانند مال کدام تن هستند روبه‌رو شده‌ای، موجوداتی که چشم‌هایشان را شاهین‌های آباء اجدادی در آورده‌اند. این زمین تو را فراموش کرده، تو از سیاهه خط خورده‌ای، تو و بقیه، بچه‌هایت را بردار و به غرب برو، جایی که مطمئنی آن‌ها را از دست می‌دهی. آن‌ها دیگر به زبان تو حرف نمی‌زنند، به حرف‌هایت گوش نمی‌کنند، دعا‌های تو را به زبان نمی‌آورند یا هر دعای دیگری. تو را ترک می‌کنند، تو هم آن‌ها را ول می‌کنی، به زادگاهت برمی‌گردی و بر خاکسترِ زمین سوخته منتظر رسیدن مرگ می‌مانی. این را در تقدیر تو نوشته‌اند. بدرود. وظیفه‌ی من بود که به تو اخطار کنم. حالا نفرتی از تو ندارم، فقط ترحم... دلم می‌سوزد. چیزی به آفتاب زدن نمانده... من هم می‌روم...»

با نخستین شعاع‌های نور، تن او در هوا غیب شد، انگار نور آن را

بلعید. جنازه‌های پیر به رختخواب رفتند. ما ماندیم، تنها و ناتوان، حیران از آن استقبال، کابوسی از خستگی و راه دراز به جان ما افتاده بود.

البته ده سرجایش بود. اما، ما از دنیای دیگری می‌آمدیم و چشم‌های ما به فضای دیگری عادت داشت. درواقع ده ما خیلی فرق نکرده بود. رو به ویرانی گذاشته بود، زندگی در آن به تدریج عوض می‌شد و اکثر اهالی آن می‌رفتند و آن را تخلیه می‌کردند.

کسانی که در آن ماندند چاره‌ی دیگری نداشتند. پیری و ناتوانی‌های دیگر آن‌ها را نگه‌می‌داشت، هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. نباید در چیزهایی که برایمان پیش می‌آمد دنبال معنی و منطق باشیم. به علاوه زنی که جلو پای پدرم به خاک افتاد خواهرش نبود. فاطمه نبود که برادر کوچولویم ادریس را کشت. زنی که دیدم مثل او حرف می‌زد، اما چهره‌ی دیگری داشت. چشم‌های ما باور کرد که او را می‌بینیم و گوش‌هایمان باور کرد که صدای او را می‌شنویم. خسته بودیم، در محاصره‌ی اوهام و خستگی فریب حس‌هایمان را خوردیم.

خانه‌مان سرجایش بود، لایه‌ای گرد و خاک روی همه‌چیز نشسته بود. جابه‌جا عنکبوت‌ها تار تنیده بودند. خانه بوی غیبت و خالی بودن می‌داد. مادرم ملحفه بزرگی برداشت و آن را کف حیاط پهن کرد بی‌آنکه دقیقه‌ای وقت تلف کنیم کنار هم دراز کشیدیم و خوابیدیم. بعد از سه شب بی‌خوابی و شب‌های خسته‌کننده، باید خواب سیری

می‌کردیم. پدرم ماشین را خالی نکرد. احساس می‌کرد دلش نمی‌خواهد بارها را به زمین بگذارد.

حرفی نزد. به اشتباه خود پی برده بود. بسته‌ها و جامه‌دان‌ها را از باریند باز نمی‌کرد. همه چیز بسته شده بود. اگر یک قلم جنس جابه‌جا می‌شد همه چیز به هم می‌ریخت. زندگی ما و جنس‌های ما همین بود.

بعد از یک روز آفتابی، پدرم به آرامی مرا بیدار کرد و از من خواست که همراه‌اش به قبرستان بروم تا فاتحه‌ای سر قبر ادریس بخوانیم. پدرم مرا انتخاب کرده بود چون بچه‌ی ارشد بودم و می‌دانستم ادریس چه‌طور کشته شده است. قدم که می‌زدیم، دعا می‌خواند. صورتش گرفته و زیبا بود. ریش سه روزه‌ای داشت. دست به‌گونه‌اش کشیدم که در دو طرف شیارهای عمودی داشت. پدرم همیشه کار کرده بود. استراحت نداشت. هیچ‌وقت به تعطیلات نمی‌رفت.

در مدخل قبرستان راضیه به استقبال ما آمد.

گفت: منتظر تان بودم.

پدرم پرسید: چه‌طور؟

«برای آنکه چیزی که دنبالش می‌گردی اینجا نیست!»

یعنی چه؟ قبر ادریس اینجا نیست؟

آن بچه فرشته است؛ وقتی روح از تن او پرواز کرد یگراست به آسمان رفت و به بهشت پر کشید. خوب، من حرف تازه‌ای نزده‌ام. می‌دانی که وقتی بچه‌ها می‌میرند به فرشته تبدیل می‌شوند.

بله. اما جسم او که اینجا است...

ظاهراً. اما می‌دانی که روح مهم‌تر از جسم است، قبر چهل روز بعد از مرگ آزاد می‌شود.

چه‌طور چنین چیزی ممکن است؟ قانون از این کار غیرقانونی جلوگیری می‌کند...

کدام قانون؟ اینجا که قانونی وجود ندارد، آن قانونی هم که هست قانون آدمیزاد است، آن‌ها هم همه فاسد هستند. هر چیزی را می‌خرند و هر چیزی را می‌فروشند، حتی جسد بچه! دیدی که ده چه وضعی دارد، دیدی که قبیله‌ای در کار نیست. در این ناکجا آباد دور از هر شهر و آبادی افتادیم، دور از همه‌جا درست در دست شیطان. اینجا افتادیم. چند سال آزارگار است که نه از اخلاق خبری هست نه از قانون و نه از مذهب. همه‌اش تقصیر شماست. همه‌تان رفتید، یکی بعد از دیگری.

«خوب قبر پسرم کجاست؟»

«از قرار آنجاست، جایی که حاج میمونی را دفن کرده‌اند. مردی که سه بار به حج رفت و قرار بود که خادم ایت‌صدیق شود! نباید این حرف‌ها را به تو می‌زدم. به هر حال فاتحه‌ات را بخوان، پسرت هر جا که باشد به ثواب آن می‌رسد. خداوند آن را در می‌یابد.»

از آن روز به بعد همه‌ی خواب‌هایم در قبرستان اتفاق می‌افتد. در آن محل‌های گل و بلبل آفتابی فقط حادثه‌های خوب برای من پیش می‌آید؛ ماجراهایی که به خوبی آغاز می‌شود، با قهقهه‌ی خنده‌ای و بعد نیمه‌کاره رها می‌شود. دیگر نمی‌توانم آن‌ها را بیابم. شاید زیباترین خوابی که دیدم در گورستان مسلمین بود و به موسیقی ارتباط پیدا کرد. مثل اکثر بچه‌های این ملک دوران کودکی‌ام بدون موسیقی طی شد. در خانه‌های ما ویولن سل و پیانو نبود که هیچ، از طبل یا حتی سازدهنی هم محروم بودیم. من موسیقی را از طریق قطعاتِ جسته و گریخته رادیوی دیگران می‌شنیدم. آیا موسیقی همین بود؟ موسیقی کش‌دار و خَموده کلیسایی، آوازهای مصری، آهنگ‌های عاشقانه همراه با صدایی محزون که شهری را به گریه می‌انداخت، این‌ها را بدون توجه می‌شنیدم. یک روزبهار بود. پاورچین روی گورها می‌دویدم. بادِ خنک تند و دلپذیری به صورتم می‌خورد. سن هر فردی را با نگاهی به



سنگ قبرش تشخیص می‌دادم. در فاصله‌ی چند دقیقه سَنِ همه را جمع زدم و بر تعداد مرده‌ها تقسیم کردم. به جواب چهل و نه سال و سه ماه و چند روز رسیدم که معدل سنی آن قبرستان بود.

ارکستری که مرکب از چهل و هشت نوازنده بود به اضافه‌ی رهبر ارکستر؛ خیلی جوان و خیلی زیبا که چوبی در دست داشت. همه‌شان فراک به تن داشتند. رهبر ارکستر از پرنده‌های آوازخوان خواست لحظه‌ای سکوت کنند، به طرف من برگشت، بعد به نوازنده‌ها اشاره‌ای کرد که قطعه‌ای شاد نواختند، لابد برای آنکه ما را همپای بهار ببرد. بعدها فهمیدم که این قطعه فقط می‌توانست **چهارفصل** ویوالدی باشد. لحظه‌ای را به یاد دارم که آسمان تاریک شد. و موسیقی غم‌انگیزی طنین‌انداز بود. برگشتم و قبرهای باز را دیدم. چهل و نه قبر باز دود سفیدی از خود متصاعد می‌کردند. سردم شد و صدای موسیقی را دیگر نشنیدم. کر شده بودم و پاهایم به آرامی در خاک مرطوب فرو می‌رفت. به سنگِ قبری چسبیدم، اما دستی محکم مرا ته قبر می‌کشید. فریاد زدم، اما صدایی از گلویم در نمی‌آمد. ته قبر را که نگاه می‌کردم، تصاویر قصه‌های پریان را دیدم که می‌گذشت: رنگ‌های شادِ لباس‌های زنان پَس‌کرانه که با شعارهای تظاهرکننده‌ها می‌آمیخت. هنوز چیزی نمی‌شنیدم. همه‌چیز درون من به هم ریخته بود و زندانی اسیر «الاغ شب» بودم. روز بعد که کابوس را برای مادرم تعریف می‌کردم تعبیر الاغ شب را به کار برد.

بعد از بازگشت‌مان به فرانسه که با همان عجله‌ی خروج صورت گرفت، سرزمین زادگاه من شب‌ها به شکل خواب‌هایی به کابوس

تبدیل می‌شد. هر چیزی مرا مسحور می‌کرد: منظره‌ها، چهره‌ها، رنگ‌های آسمان، بوهای طبیعت و صداهاى مختلف. بعد تصویر گنج پنهان در کوه بود که نقشه‌ی آن خطوط کف دستم بود.

یک معلم فرانسوی داشتم، مردی تحصیل کرده از خانواده‌ای اشرافی که تنزل مقام پیدا کرده بود. به ما می‌گفت «پدرم ثروتمند و معروف بود، من ورشکسته‌ام اما هنوز معروف نیستم!» در ایتالیا زندگی و کار کرده بود که اشرافیت و نجابتش را طبیعی جلوه می‌داد. به شاگردانش علاقه داشت و مخصوصاً به آن‌هایی که از مغرب آمده بودند توجه خاصی نشان می‌داد.

آن مرد استعداد دیگری هم داشت: می‌توانست کف بینی کند. شوق پنهانی داشتم: می‌خواستم دستم را به غریبه‌ای بدهم تا برایم بخواند. می‌خواستم بدانم و بالاتر از آن اعتقادات پدر و مادرم و پدر بزرگ و مادر بزرگم را تصحیح کنم. آیا واقعاً کلید آن گنج پنهان در کوهستان بودم؟ آیا من بودم یا دختری دیگر، عموزاده‌ای شاید، که آن بخت را داشته باشد، دستی با خطوطی که به آن محل مخفی می‌رسید. به خودم گفتم که اگر موسیو فیلیپ دو آن داستان را تأیید کند دیگر آن افسانه را بار خودم نمی‌کنم. دو را برای اسم اشرافی او می‌گذاشتیم جلو اسمی که بیان کردنی نبود.

موسیو فیلیپ دو شخصیتی خاص بود که با همه‌ی معلم‌های دیگر فرق داشت و روش آموزشی خاصی را پیاده می‌کرد که بازی، ایجاد انگیزه و در کردن خستگی تا خنداندن را دربر می‌گرفت. عده‌ای می‌گفتند، «او خلاف عرف عمل می‌کند.» معنی خلاف عرف را

نمی فهمیدیم اما می دانستیم منظور دید انتقادی اوست. به ما ادبیات و شعر درس می داد. درباره‌ی خاطرات خودش حرف می زد.

در نتیجه درس عجیبی درباره‌ی یک تابلوی نقاشی یاد گرفتیم که والدین او به ارث برده بودند و دزدان آن را دزدیدند. نمی دانستیم که یک نقاشی می تواند ارزش میلیونی داشته باشد. به این ترتیب همه چیز را درباره‌ی ماتیس، زندگی اش، رنگ هایش، عشق و تراژدی و سفرش به مراکش یاد گرفتیم.

موسیو فیلیپ دو ما را به موزه می برد، نویسنده ها را به مدرسه دعوت می کرد، فیلم نشان می داد و از ما می خواست داستان بنویسیم. من داستان خودم را گفتم، یا داستان دختر چوپانی از ارتفاعات اطلس که اجدادش او را مأمور کرده بودند که گنجی پنهان در کوهستان را بیابد. خطوط کف دست او را به عنوان بخشی از نقشه عمل مطلوب طرح کردم. بالاتر از همه، دستپاچگی و خجالت و نگرانی آن دختر را شرح دادم که از کشور خود رفته بود و صندوقی پُر از تکه های طلا را که به درد خانواده و قبیله اش می خورد از دست داده بود.

موسیو فیلیپ دو از من خواست که بعد از کلاس بمانم و از من پرسید:

«آیا داستانی که گفתי واقعی بود، یا از خودت درآوردی؟»

«ساخته‌ی ذهن خودم بود.»

می دانست که دروغ می گویم. دست چپ مرا گرفت. به آن نگاه کرد، بعد دست راستم را با آن مقایسه کرد، بعد با پُرویی گفت: اینجا

نمی‌شود کف دستت را بخوانم. باید تمرکز کنم.

«چیزهایی می‌بینم، اما ترجیح می‌دهم جای دیگری سر فرصت نگاه کنم. باید در آرامش کف دستت را ببینم. بعد وقتش را می‌گویم.»
رنگش پرید و دست‌هایش می‌لرزید. از آن‌چه دیده بود یا پیش‌بینی کرده بود تکان خورد. مرا ول کرد به حال خودم.

یک هفته بعد خودش را مهمان خانه‌ی ما کرد که جای عصرانه‌ای بخورد. اولین باری بود که به دیدار ما می‌آمد. از صحبت با والدین شاگردانش لذت می‌برد. خانواده‌ام از او خوشش آمد. همیشه برای خواهران و برادرانم کتاب می‌خرید، صفحه یا بلیت سینما در روزهای یکشنبه، آن روز کف دست همه را دیده بود و می‌خندید و با بچه‌ها شوخی کرد که دور را از او گرفته بودند و دست‌هایشان را به طرف او دراز می‌کردند. به هر کدام از پسرها و دخترها حرفی زد: آینده‌ای پُرگل برای ملکه پیش‌بینی کرد، از عشق و زن‌های سرسخت برای لُطفی حرف زد، کامیونی پُر از شکلات و آب‌نبات برای نادیا دید، وقتی نوبت به من رسید، با لحنی جدی و صمیمانه گفت: «خط زندگی و خط بخت در یک نقطه همدیگر را قطع می‌کنند، جایی که خط سلامتی است مایه‌ی نگرانی است. باید اعتراف کنم که به ندرت با کف دست پیچیده و پُرباری مثل کف دست تو روبه‌رو شده‌ام.

وقایع زیادی در طالع تو می‌بینم. اما باید بگویم که چندسال مصائبی را از سر گذارنده‌ای. از دست دادن عزیزی را می‌بینم و چشم‌گنده‌ای که او را بلعیده است. آینده را نمی‌توانم پیش‌بینی کنم. هیچ‌کس نمی‌تواند. اما از گذشته که شروع می‌کنم، می‌توانم پیش‌بینی

ادامه‌ی آن وقایع را بکنم.

آن داستان گنج کف دستان تو اثر گذاشته. رازی را می‌بینم. شکل ستاره دارد، ستاره‌ی متحرک است، این راز را سخت می‌توان حفظ کرد، اجرای آن هم دشوار است.

درواقع به تقدیر بیشتر شبیه است؛ زندگی‌ات را این راز تعیین می‌کند. اما چرا این راز این قدر سنگین است؟ نمی‌گذارد سرخوش و شادمان باشی. نباید بگذاری که این کار تو را خرد کند. باید بتوانی از شر آن راحت شوی. چند دقیقه قبل کف دست مادرت را هم خواندم. او هم نشانه‌هایی از آن حضور دارد. نمی‌دانم چه‌طور توانسته آن را از خود دور کند. احتمالاً خودش هم خبر ندارد.»

«مگر چه دیدید که آزرده شدید؟»

«آزاردهنده نیست، نگران‌کننده است، هراس‌انگیز! تفاوت بین مردم کوه‌نشین و مردم دشت‌نشین است. تفاوت آن‌هایی که از شمال آمده‌اند و آن‌ها که از جنوب می‌آیند. تو دختری جنوبی هستی. منطقه‌ای که در آن عقل و خرد اهمیت ثانویه دارد. جایی که سکوت و ناپیدایی ظلمت و شب، آب و روشنی اساس حیات را تشکیل می‌دهد.»

«پس آیا بیراهه رفته‌ام؟»

«نه! کسی که رازی دارد اصلاً نمی‌تواند بیراهه برود.

تو جوانی و طبق خطوط دست باید تندتر از زمان بدوی. به این می‌ماند که بادی در صحرا به تو فشار بیاورد و اگر مقاومت کنی آزارت دهد. تو مسیر خودت را می‌روی. کاری است که باید بکنی. حالا به

بلوغی رسیده‌ای که تو را از طوفان حفظ می‌کند.»

«آن گنج چی هست؟»

«آیا وظیفه‌ی من است که بگویم؟ هیچ‌کس نمی‌تواند کمک کند که آن جواب را پیدا کنی. چیزهایی دیده‌ام، سایه‌هایی به چشم آمده، ردهایی زده‌ام، عناصر پراکنده‌ی یک معما.

لُغْزِی طبیعی است. رازی دارد و تردیدی، جذابیتی و ناراحتی هایی. گشودن راز این کلاف سر درگم و داستان باشکوه با توست.»

خسته شده بود. بلند شد و از من خواست که از طرف او از مادرم عذرخواهی کنم. موسیو فیلیپ دو رفت و مرا در اضطراب گذاشت. «داستانی با شکوه! چه داستانی؟ از کجا آغاز شده؟ برای چه کسی اتفاق می‌افتد؟»

داستان من - که قرار بود داستانِ خود من باشد -
داستان ساده‌ای نبود. از کتابِ عظیم داستان‌ها درآمده
بود.



ویکتور شخصیتِ باچشم‌های ورق‌نبیده، کسی بود که آن را برایم
تعریف کرد. او روی صندلی تاشو نشسته بود و من چهارزانو کف
اتاق، تمام شب به کشف مجدد خیابان‌ها، خانه‌ها و کاخ‌هایی مشغول
بودیم که این داستانِ فرضی یک قرن پیش در آن اتفاق افتاده بود.

اسم تو کنزه بود و خواهر توآمانی داشتی که اسمش مثل
مادر بزرگت زینب بود. پدرتان شیخ بود، ارباب بزرگی که چند سال
خشکسالی پیایی او را از پا انداخت.

مرد مقدسی بود و خانواده و اهل طایفه دوستش داشتند. ده بچه
داشت، اما شما دوتا محبوب او بودید. برای شما هر کار می‌کرد. شما

دوتا جدایی ناپذیر بودید و هیچ کس نمی توانست شما را جدا از هم تصور کند. طوری که هردوتان یک تن بودید. اما شبیه هم نبودید، چشم های زینب آبی بود، چشمان تو مشکی. موی تو کوتاه و وزوزی بود موی زینب صاف و سخت. پوست تو تیره بود، پوست زینب روشن. قد و قواره تان هم اندازه بود اما راه رفتن تان فرق می کرد. هیکل تان هم. در مورد شخصیت تو و او، همدیگر را حسابی تحویل می گرفتید. یکی تان که عصبانی می شد آن یکی آرام بود و وقتی یکی تان مریض بود، آن دیگری در سلامت کامل به سر می برد.

هیچ وقت دوتایی باهم آزرده نمی شدید، هرکدام یک بار و جدا جدا. هردوتان زن های دلخواه باهوش فوق العاده از آب در می آمدید. جمله ای را که از دهان یکی در می آمد، آن دیگری کامل می کرد. هردوتان تودار بودید. رازهایی داشتید که کسی جرئت نمی کرد به حوزه آن ها وارد شود، زیرا تحمل مزاحم و فضول را نداشتید. اگر کسی زیادی نزدیک می شد، خیلی راحت می توانستید او را به خاک سیاه بنشانید.

از قضای روزگار مردی قوی و مالدار که آوازه ی شهرت تان را شنیده بود، یک روز کاروانی عظیم از هدایا و تحف برداشت و به سراغ پدرتان آمد. به خواستگاری آمد. هر دو هیجده ساله بودید. گل هایی میان بوستان گل، با زیبایی نفس گیر، بدجنس و بی رحم و آماده ماجراجویی. مرد پیر و کچل و چاق بود. این خواستگاری را دیوانگی به حساب آوردید. محض تنبیه طرف به خواستگاری بله گفتید. پدرتان را هم مطلع کردید.

«پدر آن مرد آمده تا ما را بخرد، مگر نه؟»

«مزخرف نگویید شما دوتا قیمت ندارید. این مرد عاشق زیبایی است. او را پذیرفتم و به حرف هایش گوش سپردم. اما آن قدر عقلم را از دست نداده‌ام که مرواریدهایم را به دست او بدهم، حتی اگر مهریه‌ای حسابی بدهد.»

«پدر آیا می‌دانید که ما مردان عاشق زیبایی را می‌خواهیم؟ جواب رد به او ندهید. من و خواهرم دوتایی می‌خواهیم به سبک خودمان او را تکریم کنیم. به او بگو که من و او از هم جدا نمی‌شویم و اگر زینب را می‌خواهد باید کنزه را هم به زنی بگیرد. او که زیبایی را دوست دارد، طاقت نمی‌آورد. هدایا و مهریه او را می‌پذیریم به شرط آنکه هر دو ما را طبق قانون و شریعت مقدس به زنی بگیرد.»

«آخر مگر نمی‌دانید، طرف زن دارد و چندتا بچه به سن شما؟»
«اشکالی ندارد. با کمال میل این کار را می‌کنیم تا شما را از بلایی که به دلیل خشکسالی گرفتار شده‌اید، برهانیم.»

«من نگران شما هستم. شما دوتا جوانید و حیف نیست جوانی‌تان را پای پیرمردی بریزید؟ خنده‌هایتان آدم را حیران می‌کند!»

«نه، نه، پدر! آن مرد برای ادامه‌ی زندگی به جوان‌ها نیاز دارد. ما هم می‌خواهیم جوانی و سرزندگی‌مان را به او ببخشیم. اما چیزی هست که تو هم باید بدانی، پدر: یک روز آن مرد از این که در ازدواج دنبال زیبایی آمده پشیمان می‌شود.»

پدرتان داماد آینده‌اش را صدا کرد و گفت: «مفتخرم به اطلاع برسانم که خواستگاری تو مقبول افتاده، نه فقط من و همسر من بلکه

زینب و کنزه هم موافق هستند. فقط یک مسئله هست، دختران دوقلوی من پیمانی بین خودشان دارند: باهم توافق کرده‌اند که تا آخر عمر از یکدیگر جدا نشوند. با این حساب نمی‌توانم دست یک دخترم را در دست تو بگذارم، بدون جلب رضایت آن یکی. آیا مایلی این شرط را بپذیری که هردوشان را به ازدواج خود دریاوری؟»

«قبول دارند که هیچ، خودشان طالب‌اند. همیشه باهم بوده‌اند.»
 «شرط دوم این است که هیچ جشن و مراسمی نمی‌خواهند و همه‌چیز را ساده و بی‌سروصدا برگزار می‌کنند.»

مراسم ازدواج چند روز بعد برگزار شد. شما دوتا راهی خانه‌ی پیرمرد شدید. شما را به حال خودتان گذاشت و فقط راحتی‌تان برای او اهمیت داشت. زشت و پولدار بود، اما احمق نبود. هیچ وقت وارد اتاق شما نشد. ازدواج‌تان به جدایی نیانجامید. هرازگاهی برای شما نامه‌ای می‌فرستاد و می‌گفت که شرمنده است، توان کافی ندارد. شما دوتا هم در مقام همسر به انتقام متوسل شدید و در قلعه‌ای به اسارت درآمدید که امکان فرار نداشتید.

پیرمرد بیمار شد. دوتایی‌تان را صدا زد و کلیدی طلایی به تو داد.

«قشنگ‌های من، دلبرهای من، مرواریدهایم، قشنگ‌ترین مرواریدهایم، شرمنده‌ام که نتوانستم به شما برسم. از هردوتان ممنونم که عشق و زندگی لازم را به این خانه آورده‌اید. از وقتی شما آمدید، سرمایه‌ی من دوبرابر شد، کارم رونق گرفت و عشق من به

زندگی انتقامی بود که از گذر عمر می‌گرفتم. حضور شما شب‌های تار و طولانی مرا روشن می‌کرد. هرچند من شریک شما نبودم. صرف این موضوع که شما در خانه‌ی من خوشبخت هستید کفایت می‌کند و مرا از شادمانی لبریز می‌سازد. شما را به اینجا خواسته‌ام تا پیشنهاد کنم که به‌هرجا که دلتان می‌خواهد بروید، آزادید.

من به شما نیاز داشتم، حالا نوبت من است که به شما خدمت کنم. می‌توانید برگردید پیش پدرتان. این کلید طلا در صندوقی را باز می‌کند که بخشی از گنجینه من است. این گنجینه را با کمک شما جمع کرده‌ام. می‌دانم نظری ندارید. طول می‌کشد برایتان توضیح دهم. در هر صورت باید بگویم به میمنت حضور شما در اینجا، توانسته‌ام چند جعبه طلا جمع کنم. طبیعی است که در حق شما جبرانِ مافات شود. چمدان را شبانه در کوهستان دفن کردند. محل دقیق آن را نمی‌شناسم، برای این که چشم‌های من بسته بود. هیچ‌کس از محل دقیق گنج خبر ندارد. یک قرن بعد از ما، دختری زاده می‌شود که نقشه‌ی گنج خطوط کف دست راست او خواهد بود. احتمالاً شما آن موقع حضور نخواهید داشت تا باین کلید در صندوق را باز کنید. اما کلید را دست به دست می‌دهید تا از مادر به دختر برسد، تا آنکه آن دختر ظاهر شود، او مشکلی در پیدا کردن محل مخفی گنج نخواهد داشت. بعد از مرگ من باید ازدواج کنید. بچه‌هایی بیاورید که بزرگ شوند و بچه بیاورند تا آنکه او زاده شود، آخرین کسی که از راز خبر دارد. آن راز را به قبیله تحویل خواهد داد، قبیله‌ای که اسیر افسانه‌هایش خواهد شد و خدا و پیامبرانش آن‌ها را به حال خود

واگذار کرده‌اند. مواظب شرارت مردان باشید، در این داستان زنی بلا برسر خانواده می‌آورد.»

ماجرا اینجاست: داستانی صدساله که امروز آدم را اسیر می‌کند. می‌دانی زینب چه شد؟ به عقد و ازدواج یکی از پسران پیرمرد درآمد و قبیله او را نفرین و طرد کرد، زن کلید را نگه داشت. ازدواج او غیرقانونی بود نه غیر شرعی و همین مبنای بدبختی همه‌ی شماست. کم‌کم مردان ده رفتند تا در خارج کار کنند. بعد بچه در ده حکم کیمیا پیدا کرد. چشمه‌ها خشکید و فقط سنگ‌ها به جا ماند. فکر می‌کنم جدۀ مادری فاطمه زبیده بود، یعنی همان زینب خواهر تو امان تو در داستان. کلید گم شده یا به سرقت رفته بود. گنج فقط در داستان حضور دارد. می‌توانی خطوط آن تاریخ را کف دستان خود ببینی.

در حال حاضر تو تنها کسی هستی که می‌توانی آن تاریخ را دفن کنی. برای این کار باید به ده برگردی و طلسم و قفل‌های آن را کنار بزنی: که بخشی خزانه و بخشی داستان است.



بحث برگشتن من درکار نبود. به من ربطی نداشت، از آن گذشته، آن قدر بزرگ شده بودم که به قصه‌های گنج که شیخ پولدار و پیرقبیله در گوشه‌ای از کوهستان مشرف بر ده‌مان پنهان کرده بود، باور نداشته باشم. کوهستانی که سایه‌اش ده‌ویران ما را ویران‌تر می‌کرد. اغلب به خودم می‌گفتم که آن بدبختی مردم را احمق‌بار می‌آورد. باورکردنی نبود، چیزهایی از خودشان درمی‌آوردند که بر فقرشان سرپوش بگذارند، ولی بدتر می‌کرد و از اساس منکر آن می‌شدند.

یک‌بار در شب تولد بیست سالگی‌ام تصمیم گرفتم به همه‌چیز نظم بدهم، اول به فکرهای توی سرم: بعد بقیه. به سرعت برق با حرکت دستی ویکتور را دور کردم و صندلی تاشو او را دور انداختم. دیگر وجود نداشت. به او گفتم دیگر درکار من فضولی نکند. او را قبول کرده بودم که نقش شخصیت مورد نیازم را در آن نمایش ایفا کند. انصافاً خوب خدمت می‌کرد، اما دستش هم در داستان باز بود و هر

کاری دلش می‌خواست به راحتی انجام می‌داد. عوض آنکه ناظر بی‌طرف باشد، سراغ ملکه رفت و سعی کرد او را از راه راست به در کند و از او «برده‌ی پاروزن» بسازد. از او بدم آمد که مرا به داستانِ روزها و شب‌هایِ بسیارِ دور گذشته کشاند.

دک کردنِ ویکتور کار آسانی نبود. نمی‌توان از شریک شخصیت مثلِ صندلیِ کهنه‌ای که کنار می‌اندازند، راحت شد. اغلب برمی‌گشت، به‌خصوص شب‌ها وارد رؤیاهایم می‌شد و بعد کابوس از آب درمی‌آمد. دوباره مرا به خوابِ قبرستان برگرداند. نوازنده‌ها هر کدام اِره‌ای در دست داشتند و جنازه‌های تازه دفن شده را قطعه قطعه می‌بردند.

دمِ درختی کز می‌کردم و ویکتور را می‌دیدم که چوبِ رهبری را در دست دارد. گروهِ نوازندگان را با عصبانیت رهبری می‌کرد. هرازگاهی به طرف من برمی‌گشت و نگاه اطمینان بخشی به من می‌انداخت. در واقع مرا می‌ترساند. کم‌کم از خواب و شب می‌ترسیدم که مرا وادار می‌کرد او را ببینم. بعد از هر کابوسی خم می‌شد رویِ من و با صدای خشن دار می‌گفت: «تا فردا، خوشگلم. در سایه‌ی شب‌های تو حالم خوب است. هیچ وقت تو را ول نمی‌کنم، تو هم نمی‌توانی از دستِ من خلاص شوی. ما تمام زندگی را پیش‌رو داریم تا همدیگر را دوست بداریم و نفرت بورزیم. شب خوبی داشته باشی به امید فردا!» ویکتور بدجنس باقی ماند. وقتی او را راه دادم که وارد داستانِ من شود، دیگر به ذهنم نرسید که ممکن است کنگر بخورد و لنگر بیندازد و زیادی بماند و از من انتقام بگیرد.

یک شب با لباس سراپا سفید بر من ظاهر شد، در حالی که دسته‌ی رُز سفیدی در دست داشت. بانوی پیری با لباس سفید و سینی بزرگی پر از ابریشم به دنبال او می‌آمد. پشت سر او هم دختر جوانی یک بخوردان در دست گرفته بود. برای اولین بار، رؤیای من در گورستان صورت گرفت. در عمارتی به سبک اندلسی بودیم. ویکتور با مادرش به خواستگاری من آمد. چند سانتی متر قد کشیده بود اما صورتش حالت آرامی داشت. پدرم به خواستگاری او جواب رد داد چون ویکتور نه عربی می‌دانست نه زبان بربر. من هم اجازه نداشتم حرف بزنم. در هر حال من زیر بار نمی‌رفتم. گفت که عاشق من است و نمی‌تواند بدون من به زندگی ادامه دهد. حتی تهدید کرد که مرا به زور می‌رباید، درباره‌ی ربودن و حبس من حرف می‌زد. می‌دانستم که می‌تواند.

«چرا وقتی مرا رو می‌آوری به زمین می‌زنی؟ با آدم‌ها طوری رفتار می‌کنی که انگار مشتی شیئی هستند. من از بین آدم‌های عادی آمده‌ام. تو مرا عجیب و غریب یافتی. هوس باز بودم. تو از من خواستی آزار دهنده و مزاحم باشم و من بودم. مرا بین چیزهای عجیب و غریب طبقه‌بندی کردی و باور داشتی که من وجود خارجی ندارم، بدون احساس، میل و هیچ چیز دیگر. فکر می‌کردی که فقط یک تصویر هستم، بخشی از خیال تو که به گوشه‌ای رانده شد تا به تماشای بقیه بنشیند. اما من از کار لذت می‌بردم و دوست داشتم به حرف تو گوش کنم. دلم می‌خواست فرمان تو را اجرا کنم. وقتی نمی‌توانستم افکارت را بخوانم، لب‌خوانی می‌کردم. آن چهره را

دوست داشتم، با آن پیشانی فراخ و چشمان زیبا.

خنده‌ات را دوست دارم و چشمانت را. لب‌های نرم و گوشتالو،
دستانِ کوچک و ظریف، گردن و پایین‌تر، صدایت را دوست دارم، که
از همه چیز بهتر می‌شناسم. وقتی عصبانی می‌شوی و داد می‌زنی
نمی‌توانم تحمل کنم. آن حالت به تو شباهت ندارد ولی خیلی زود
داغ می‌کنی و جوش می‌آوری. زندگی‌ات را دوست دارم، داستانت را
دوست دارم. تو زن قهرمانِ داستانی.

متوجه هستی یا نه؟ سال‌هایی نه چندان پیش دختر چوپانی بودی
که فقط با بزغاله‌ها و درخت‌ها حرف می‌زدی. خیلی زود یاد
می‌گیری. خیلی باهوشی. برای همین عاشق تو هستم. هرکاری از
دستم برآید می‌کنم تا با تو باشم و باز دوست من باشی، محبوبه‌ی
من، عشق من. تو خیال می‌کنی فقط شخصیتی روی کاغذ هستم،
سایه‌ای که داستان‌ات را پُر کرده. نه، من وجود دارم و دیوانه‌ات
هستم. اگر دائم روی مرا زمین بیندازی، همه‌جا به دنبال تو می‌آیم. جز
دوست داشتن تو کار دیگری ندارم. من مالِ تو هستم. و تو مال من
خواهی بود، هرجا که باشی و هرجا که بروی. همه‌جا دنبال تو می‌آیم.
به هر حال محتاط بوده‌ام. فقط شب‌ها در خواب تو آمده‌ام. دوست
ندارم مزاحم دیگران شوم. اما دیگر تردیدی به خودم راه نمی‌دهم که
روزها هم دست از سَرَت بردارم.

انتظار ندارم چیزی را درک کنی که خودم از آن سر در نمی‌آورم.

آن‌چه بر سرم می‌آید مرا می‌آشوبد و حالم را به هم می‌زند. در
سکوت و فراموشی حالم جا می‌آید. در مورد وجود خودم هم باید

بگویم که مدیون تو هستم، حتی حیاتم را به تو مدیونم. نمی توانی بگویی که فقط یک بازی بوده و حالا می خواهی بازی دیگری آغاز کنی. زندگی کرده ام و این زندگی از نگاه مهربان و توجه خاص توست. زمینی که روی آن راه می روم مال توست، حرف هایم، نگاهم، حالت، لقمه ام و بی خوابی هایم همه مدیون توست. وقتی نگاه خودت را از من می دزدی ضربه ای مرگبار به من می زنی. از نابودی نجات یافته ام زیرا فرصت داشته ام که صدای تو را درون سینه ام حفظ کنم. هروقت حرف می زنی تارهای صوتی در خنجره ام می لرزد. بخشی از تو را درون این تن لرزان ناپایدار حفظ کرده ام. در واقع هیچ وقت پام را از محدوده ای که برایم تعیین کرده ای فراتر نگذاشته ام. صلاحیت خودم را باز یافته ام و خواست هایی دارم. فعلاً می خواهم تو را برای خودم نگه دارم. اما اگر اوضاع خراب شود و نقشه ام نگیرد، به همه ی کسانی که خلق کرده ای خبر می دهم بعد می روم پی کارم.

من دیوانه نیستم، حتی اگر از کلمات خشن، روی کاغذ چنین حالتی در آورده باشی و با سازهای ناکوک برایم بنوازی.

دلم هوای تو را دارد و نمی دانم به کجا بروم. دوست دارم از افتادن به محدوده ای که شما مردم آن را اموال عمومی می نامید پرهیز کنم، جایی که همه مرا می شناسند، رابطه ی صمیمانه ی ما را به هم می زنند، یا حتی می توانند صفاتی را که در آن ظاهر شده ام پاره کنند، زیرا آدم خوبی نیستم و نخواهم شد، آدمی معمولی هستم که در میان جمعیت گم می شود و سرش به کار روزانه ی خودش است.

«من برآستانه ی همه ی شب ها ایستاده ام و انتظار می کشم. به تو و

خودم وفادار می مانم.»

دخالت های شبانه اش هر شب باشکوه تر و با کلمات مطمئن تری ادامه می یافت. عجول و بی شکیب می نمود و مرا به بدترین تنبیه ها تهدید می کرد. کم کم ترس برم داشت.

دیوانه بودم یا می خواستم دیوانه شوم؟ درآینه به خودم نگاه کردم و چیزی ندیدم جز صورتی فرسوده از خواب های پریشان و بی خوابی. حالا اگر شخصیت های داستانی دیگر از او پیروی کنند چه خاکی به سرم بریزم؟ اگر همه شان به آپارتمان کوچک ما هجوم بیاورند و در زندگی مان دخالت کنند چه کنم؟ با خودم گفتم از اقبال بلند یک لشکر سرباز در داستان نگنجانده ام.

تصمیم گرفتم مبارزه کنم. باید این بازی را تمام می کردم و دوباره شب های آرام زندگی را از سر می گرفتم. مشکلاتم را باچه کسی درمیان بگذارم؟ مادام سیمونه مهربان؟ او مسؤول کار اجتماعی بود نه روانکاو! مادرم؟ می توانست درمانگرها را به خانه احضار کند. هم درس هایم روش کار آنها را نمی فهمیدند، از چی حرف می زدم و تو روی من می خندیدند و می گفتند که دیوانه شده ام.

خودم هم به سلامت عقلم شک کردم. گاهی صدای او را در روز روشن می شنیدم: عزیز دلم، من تکه ای از خیال تو نیستم. شبی که به شب تبعید شده. تو همانی که دوستش دارم و برای این عذابی که به تو می دهم بر سر خودم می زدم اما چاره ای ندارم. فقط با تو زنده ام و

تا وقتی نفس می‌کشی می‌توانم زنده باشم.
 از آشفتگی تو ویران می‌شوم و نمی‌خواهم به جای آشفتگی از
 «رنج» استفاده کنم. دلم می‌خواهد تو را دوست بدارم و کمکت کنم و
 دل تو را از راهی جز ترس و ارباب به دست بیاورم. از عشق پرشور در
 عذابم و نمی‌توانم تن بدهم که فلاکت روحمان را در هم بریزد. خیال
 می‌کنی فقط به من جسم داده‌ای و روح نه، تصویری باد کرده تا زنده
 بنماید. اما باید به عرض برسانم که در خدمت بزرگوار دیگری هم
 هستم، آدمی متعالی که هیچ وقت مرا رها نمی‌کند. او هنرمندی
 است، مجسمه‌سازی که از من به جای مدل استفاده می‌کند. باید به
 عرض تان برسانم: آدم مهمی است، زیرا بیچاره‌ی فلک زده مرده
 است، مجسمه‌ای آهنی روی سرش افتاد و کله‌اش را له کرد آن هم
 موقعی که بیچاره نشسته بود و پاهای مجسمه را می‌مالید و صاف
 می‌کرد. من او را نکشتم، همزاد آهنی‌ام کشت. به‌رغم این موضوعی
 که نمی‌شود آن را پیگیری کرد، هنرمند به من روح داده بود.
 درون خودم کز کردم، آخر درست روز حادثه تصمیم گرفتم به
 سراغ تو بیایم. این خطر وجود ندارد که روی تن ظریف و نحیف تو
 بیفتم. تازه مرا از آهن نساخته‌ای. کاغذی‌ام و فقط شب‌ها می‌توانم مزاحم
 شوم. فقط کمی مهلت می‌خواهم. عزیزم باید بدانی که خیال نیستم!

داستان مجسمه‌سازی که به دست مدلش کشته شد حقیقت
 داشت. روزنامه‌ها هم نوشتند. حادثه بود.

پایه‌ی مجسمه متعادل نبود. دوگربه به هم پریدند؛ یکی شان روی دست دراز شده‌ی مجسمه فرود آمد، آن دیگری هم روی او جست و باعث شد توده‌ی آهنی سنگین روی مجسمه ساز پیر بیفتد، که کله‌اش داغان شد.

برای همین تصمیم گرفتم سراغ نویسنده‌ای بروم و از او بپرسم چه طور می‌توانم از دست این مزاحم خلاص شوم. نویسنده‌هایی که آثارشان را می‌خواندم به گذشته تعلق داشتند و قرن‌ها از مرگ‌شان می‌گذشت. فکر کردم اگر ژول ورن زنده بود، کمکم می‌کرد.

آثار ویکتور هوگو و بنژامن کونستان را هم خوانده بودم. معلم من موسیو فیلیپ دو توصیه کرده بود بخوانم. آن موقع البته دیگر شاگردش نبودم، در یک دوره‌ی پیش‌دانشگاهی ویژه برای افرادی که دیپلم دبیرستان نداشتند شرکت می‌کردم. به دبیرستان دولتی رفتم و درخواست ملاقاتی با موسیو فیلیپ دو را به مدیر مدرسه دادم. درخانه به دیدارم آمد. داستانش را به او گفتم، که بی‌انصاف تا جا داشت خندید.

«دختر عزیزم، تو خیالاتی شده‌ای. این که فقط قصه‌پردازی است. همه‌اش در ذهن توست. نمی‌توانی از ما انتظار داشته باشی که باور کنیم ویکتور نامی وجود دارد! تازه گیریم که وجود داشته باشد چه می‌توانیم بکنیم؟»

«می‌دانم، اما او همه چیز را درباره‌ی گنج می‌داند و می‌گوید اگر او را دوباره به کار بگیریم، نشانم می‌دهد که گنج را کجا پنهان کرده‌اند... در غیر این صورت دست از مزاحمت برنمی‌دارد.»

«خوب می‌دانی که همه‌اش افسانه و تمثیل است. گنج در کوه پنهان نشده. آن گنج زندگی است، تقدیر است، عشقی است که تجربه می‌کنی. هیچ ربطی به تکه‌های طلا ندارد! بیا ببینم! دختر، تو دیگر بچه نیستی، دیگر دختر چوپانِ ارتفاعاتِ اطلس نیستی. داستان تو ارزش نوشتن دارد، باید خیالبافی درباره‌ی آن را رها کنی. اگر داستان بنویسی، شخصیت‌های آن دست از سرت برمی‌دارند. اما باید با کسی مشورت کنی که با این جور شخصیت‌ها سروکار دارد. چرا با یک نویسنده مشورت نمی‌کنی؟»

«فکرش را کردم ولی همه‌شان مرده‌اند. شما می‌توانید مرا با ژول ورن آشنا کنید؟»

«من که واسطه‌ی احضار ارواح نیستم!»

«پس مرا با نویسنده‌ی زنده‌ای آشنا کنید.»

موسیو فیلیپ دو درخواست مرا جدی گرفت. فکر کرد که می‌خواهم داستانی بنویسم و به راهنمایی‌های رمان نویسی احتیاج دارم. نامه‌ای عوض من به نویسنده‌ای مشهور نوشت که او را خوب می‌شناخت.

چند روزی نامه را در کیف مدرسه‌ام نگه داشتم. خیلی مردد بودم که آن گام را بردارم. می‌ترسیدم. می‌ترسیدم آبروریزی کنم. می‌ترسیدم مزاحم مردی پرکار شوم. اول چند تا از کتاب‌های او را خواندم. از خیال‌پردازی و تصویرهای زنده‌ی او حیرت کردم. از سروته پیرنگ کارهایش سردر نمی‌آوردم.

مجله‌ای پیدا کردم که در آن مصاحبه کرده بود، در مصاحبه

می‌گفت هر وقت داستانی را شروع می‌کند، به فکر تبدیل و تغییرات درون داستان یا پایان‌بندی آن نیست و شخصیت‌های داستان هستند که او را هدایت می‌کنند و وقایع را طبق میل خود بر او تحمیل می‌کنند. و گفته بود که شخصیت‌ها دوستان او هستند و با آن‌ها زندگی می‌کند و جدایی از آن‌ها برایش سخت است.

به‌نظرم رسید حرف‌هایی که در مصاحبه زده جالب‌تر از داستان‌هایی بود که نوشته. این نامه را برای او فرستادم.

آقای عزیز،

اولین بار است که به مردی مشهور نامه نوشته‌ام. خواهش می‌کنم مزاحمت بنده را به بزرگی خودتان ببخشید، شاید به نظرتان عجیب برسد، اما من به راهنمایی شما نیاز دارم و اگر تشویق‌های معلم سابق خودم، موسیو فیلیپ دو نبود، جرئت نمی‌کردم وقت شما را با داستانی باور نکردنی بگیرم. سرانجام بعد از خواندن مصاحبه‌تان در روزنامه ادبیات سال گذشته، تصمیم گرفتم برایتان نامه بنویسم.

من مغربی هستم؛ بیست سال دارم، دوران کودکی‌ام در روستایی در ارتفاعات اطلس به چوپانی و گله‌داری گذشته است، دریا زده سالگی به دلیل فاجعه‌ای که در خانواده‌مان اتفاق افتاد، به فرانسه آمدم.

اگر لطف کنید و اجازه دهید مختصری از وقت ارزشمندتان را بگیرم، می‌خواهم درباره‌ی مطلبی خاص حرف بزنم. موسیو فیلیپ دو به من گفته است که شما نویسنده‌ی بزرگی هستید. کلام آخر این که - دو تا از

رمان‌های شما را خوانده‌ام و در یکی از کوچه‌هایتان گم شده‌ام. دلم
می‌خواهد با کمک شما راه خروج از آن مدینه را پیدا کنم.
اگر حوصله بفرمایید و آخر نامه را بخوانید، به احتمال زیاد فرصتی
به من می‌دهید تا به دیدارتان بیایم...

نویسنده در خانه‌ی کوچکی زندگی می‌کرد که همه چیز آن مرتب بود. خانه‌ای که در آن هیچ بچه‌ای بازی نکرده بود. هرچیزی سرجای خودش قرار



داشت. چند کتاب و روزنامه روی عسلی نزدیک نیم‌دستِ چرمی یادداشت. بی‌منظمی به چشم می‌خورد، فقط یک طرفِ نیم‌دست رنگ و رو رفته بود. نویسنده عادت خاص خود را داشت و به نظر می‌رسید همیشه یک طرف می‌نشست و مطالعه می‌کرد و به تماشای تلویزیون می‌پرداخت. من که از آپارتمانی کوچک و شلوغ می‌آمدم، حس می‌کردم به کلیسایی کوچک یا اتفاقی به کتابخانه وارد شده‌ام. خانه‌ای بود که سکوت در آن منزل جاری بود، آن مرد برای نوشتن تنهایی لازم داشت.

تعجب می‌کردم، آن شخصیت‌ها از کجا می‌آیند - دیوانه‌ها شاعران، یخلی‌ها، آسمان جل‌های آواره و تندخو؟ دریچه‌ای در آشپزخانه به چشم می‌خورد. شاید از آنجا به زیرزمین می‌رفت. پس

امکان داشت که شخصیت‌ها از آنجا وارد شوند.
 حوزه‌ی اقتدار، دنیا و دین‌شان آنجا بود. آن‌ها را در جایی تاریک
 می‌انباشت و آرامش خود را حفظ می‌کرد.
 شاید آرامشش نسبی بود اما به نظر می‌رسید مهار اشباح و ارواح را
 در دست دارد.

فکر می‌کردم این مردِ وسواسی سرش شلوغ باشد. دوبار عینک خود را
 با دستمال پاک کرد. جرئت نمی‌کردم هم چه فکری بکنم، اما او به خودش
 مسلط بود. به همه چیز چشم می‌دوختم و دنیای او را به هم می‌ریختم.
 چای درست کرد و با لحنی بی‌اعتنا گفت:
 «خوب، پس تو هم می‌نویسی!»

«نه، موسیو، نه، نمی‌نویسم، خیالبافی می‌کنم، خواب می‌بینم.»
 «من هم خواب می‌بینم و خیالبافی می‌کنم؟ اما همه‌اش را برای
 خودم نگه نمی‌دارم. خودم را از دست آن‌ها خلاص می‌کنم تا راحت
 زندگی کنم، می‌دانی؟ اگر همه‌ی تصویر و خیال را در ذهنم نگه
 می‌داشتم، خیلی وقت پیش دیوانه می‌شدم.»
 «آیا درست است که شخصیت‌هایتان کتاب‌ها را به شما دیکته
 می‌کنند؟»

«همه وقت نه. اما شخصیت، قبل از هر چیزی به آزادی نیاز دارد.
 نمی‌شود با شخصیت رفتاری غلط داشته باشی.
 باید بگویم که نوشتن، مذاکره‌ای بین داستان نویس و
 شخصیت‌های اوست.

دلم می‌خواهد داستان بگویم. هر وقت داستانی را شروع می‌کنم،

نمی‌دانم آخرش چه‌طور تمام می‌شود و چه اتفاقی می‌افتد. بخش مجذوب‌کننده‌اش هم اینجاست. اگر همه‌چیز را از پیش بدانم چه لطفی دارد؟ لذت و شوق نوشتن دقیقاً همین حیرت‌هایی است که شخصیت‌های داستانی را از انبان درمی‌آورند و جلو نویسنده می‌ریزند. بعضی‌شان به من کلک می‌زنند، بقیه سرم را کلاه می‌گذارند، عده‌ای‌شان به اغوای من مشغول می‌شوند و گاهی عاشق‌شان می‌شوم، ترک آن‌ها برایم سخت می‌شود، گاهی یک فصل را پاره می‌کنم تا فقط چند صفحه‌ی دیگر با آن‌ها زندگی کنم. گاهی آن‌ها را با اسم دیگر و نقش دیگری در داستانی دیگر می‌آورم. بیشتر آن‌ها دوستان من هستند. نمی‌توانم رهایشان کنم و در جاده‌ای که تا ابدیت ادامه می‌یابد بگذارم و یلان بمانند. کسانی هستند که به آن‌ها احترام می‌گذارم، چون کتاب‌هایم را مدیون آن‌ها هستم. حتی اگر خالق آن‌ها باشم. درست؟ بله، اما باید مواظب باشی و حواست را جمع کنی...»

آن مرد ساکت و کم حرف بعد از چای عوض شده بود. آدم دست و دلبازی بود، با چشم‌های باز باز به او نگاه می‌کردم و به حرف‌هایش گوش می‌دادم. حرف‌هایش مرا گرفته بود. دست‌هایش را تکان می‌داد. چهره‌اش دیگر افسرده و نگران نبود. ناگهان دوباره اعتماد به نفس خود را باز یافت. خانه و اثاثه‌ی مرتب چیده شده‌اش را با نگاه متفاوتی دیدم. حالم جا آمد. درباره‌ی ویکتور با او حرف زدم. با دقت گوش می‌داد و هر چند وقت یکبار لبخند محسوسی می‌زد.

«این اولین باری است که کسی با چنین مسئله‌ای به سراغ من آمده. باید اعتراف کنم که کم آورده‌ام. برای این که خیالِ تو را راحت کنم، باید خوابی را که دیده‌ام برایت تعریف کنم. آن وقت می‌فهمی که فقط یک راه برای خروج از این دردسر هست. چند سال پیش، زمانی درباره‌ی تحقیر می‌نوشتم. می‌دانی؟ در کشورِ ما آدم‌ها را راحت تحقیر می‌کنند. آن‌ها عزت نفس و غرور خود را روز به روز بیشتر از دست می‌دهند. مردم وازده و بی‌اعتنا هستند، زخم زبان‌ها را می‌شنوند و تحمل می‌کنند، اما وای به وقتی که به خیابان بریزند، همه‌چیز را خُرد می‌کنند.

طی چند سال گذشته چندین مرتبه از این اتفاق‌ها افتاد. پلیس و بعد هم ارتش به جان مردم افتادند و آن‌ها را به گلوله بستند. داستان را با کودک نوزادِ سرِراه گذاشته شده‌ای آغاز کرده بودم. پیرزنی با دو الدنگ که در گورستان می‌ماندند بچه را پیدا کردند. بچه را باید سرِ قبر مردی می‌آوردند که سه حُسن داشت: مقاومت در برابر اشغالگران، شوق زیستن در فضای آزادی، عزت، شجاعت و دلاوری. فکر کردم که آرامگاه چنین مردی می‌تواند نماد زندگی تازه‌ای برای کودک باشد. سه تا از شخصیت‌هایِ من باید کشور را از شمال تا جنوب در می‌نوردیدند. به‌نظر من راه نقاشی کردن پرتره‌ای از یک کشور و مسائل آن همین بود. آن‌ها از چندین شهر و ده گذشتند.

وقتی به مراکش رسیدند، در میدان مرکزی شهر جا گرفتند. تابستان بود و هوا خیلی داغ. دست از نوشتن کشیدم و برای تعطیلات به گردش رفتم. به عصائوره رفتم که خنک‌تر بود و دریا زیباتر. یک شب، خوابی دیدم:

آفتاب میدان مرکزی شهر مراکش تفته بود. همه رفته بودند. البته همه نه. وسط میدان سه تا از کولی‌های آواره را دیدم با بچه‌ای که در گاهواره خوابیده بود. جلو رفتم و شخصیت‌های داستانم را دیدم: پیرزن، دو مرد، یکی شان رانده شده از جامعه و دیگری ساده و خُل وضع. دومی به آستین پیراهنم آویخت و گفت:

«لعنتی، یا بدجنسی یا بی فکر! چرا در این روز که سگ بند نمی شود ما را در این میدان درندشت رها کرده‌ای که نه درختی دارد، نه آدمی و نه سرپناهی. به تو گفته باشم که اینجا از گرما کباب می شویم، اگر دو سه روز دیگر اینجا بمانیم، بخار می شویم، و چیزی از ما نمی ماند. باید ما را از اینجا در ببری. اگر نمی دانی ما را کجا ببری، اگر منبع الهامات خشکیده، اگر ول معطلی، ما خودمان حاضریم کمک کنیم. من جای خیلی سرسبز و خیلی قشنگی می شناسم که چشمه‌ی خوبی هم دارد. اگر آزادمان کنی می توانیم به آنجا برویم. قدرت توست. اگر می دانستم از اول حاضر نمی شدم شخصیت داستانانی نویسنده‌ای بی مایه و محدود و خالی‌الذهن شوم که به جای فشار آوردن به مغزش، وسط داستان پا می شود می رود به کنار دریا!... چه بدبختی و مصیبتی! زیر آفتاب داغ گیر افتاده‌ایم، با خمیری که از ژاپن آورده‌اند ما را به زمین چسبانده‌اند. باید دلت به حال شخصیت‌هایی بسوزد که خلق کرده‌ای و کتاب‌هایت را پُر کرده‌اند. بدون ما تو چیزی نیستی...»

«در آن لحظه، پیرزن به او تشر زد که جلو زبانش را بگیرد و بالحنی آشتی جویانه گفت:

«من و شما همدیگر را خوب می‌شناسیم. فکر می‌کنم توی همه‌ی کتاب‌هایتان هستم. گاهی زیادی هستم. اما این دفعه راهنمای گروه‌ام. گرما در من اثری ندارد. بدتر از این را هم تجربه کرده‌ام. بیشتر نگران بچه هستم. باید او را به آرامگاه شیخ مع‌العینین ببریم، مگر نه؟ نقشه‌ای بیاورید و به ما بگویید چه‌طور خودمان را به آنجا برسانیم. اگر اوضاع خراب و خرابتر شود و اگر خسته‌اید، منتظرتان می‌مانیم، اما نه اینجا این میدان را برای نقالان، شارلاتان‌ها و مارگیرها اختصاص داده‌اند. ما کاری در اینجا نداریم. مردم دور ما را می‌گیرند تا برایشان قصه‌ای بگوییم. اگر ما را رها نکنید، راز قصه‌هایی را که می‌نویسید بروز می‌دهیم. ما به زندگی این مردم بهایی نمی‌دهیم. ما مأموریتی داریم. یا آن را به انجام می‌رسانیم یا دست از زندگی می‌شویم و دست‌کم دیگر برای شما زندگی نمی‌کنیم.»

«حرف که می‌زد، چهره‌اش را با دقت نگاه می‌کردم. نمی‌توانستم سن و سال او را تشخیص دهم. همه چیزش عادی بود و هوشمندی‌ای واقعی و دوست‌داشتنی از قیافه‌اش می‌بارید. خواستم جلو بروم او را در دست بگیرم، بعد همه چیز در نوری خیره‌کننده تاب خورد. در هتل توی اتاقم پُر از آفتاب شد. از آن پندار جا خوردم و ترسیدم. چیزی بیش از خواب بود. نوعی شهود شاید. از قهوه چشم پوشیدم و فوری خودم را جمع‌وجور کردم و رفتم سراغ کار، زمان را از آن جایی که شخصیت‌های داستانی را در میدان مرکزی شهر مراکش رها کرده بودم دوباره ادامه دادم. شخصیت‌ها را از میدان بیرون بردم. نمی‌دانستم کجا ببرم‌شان، روستایی برای آن‌ها خلق کردم. نامی به آن دادم و

موقعیتی و سه شخصیت داستانی‌ام راه خودشان را ادامه دادند و انگار از آن سرزمین خیلی خوش‌شان آمده بود.»

گوش می‌دادم. خیال می‌کردم آن داستان را برای من سرهم کرده تا جواب سؤال مرا بدهد و خیالم را راحت کند.

بعد از مکثی گفت:

«و حالا می‌دانی چه کار کنی!»

«چه باید بکنم؟»

«بنویس. ببین اگر شخصیت‌هایت را خلق کرده‌ای و رها کرده‌ای

نشان این است که شوق نوشتن در تو هست، اما اعصاب نداری.»

«حتی اگر نوشتن را دوست داشته باشم، نمی‌خواهم، اشتباه

می‌کنم. صرف افعال را درست نمی‌دانم. زمان‌ها را قاطی می‌کنم و به

علاوه... خیلی عجول هستم.»

«بله، ولی چه عجله‌ای، چرا خودت را زحمت می‌دهی و چرا

می‌نویسی؟»

«نوشتن برای شما عادت است. در روزنامه‌ای خواندم که شما

شب‌ها می‌نویسید و روزها کاری نمی‌کنید. شب سرمیز کارتان

می‌نشینید و پیش می‌روید...»

«به این سادگی‌ها هم نیست. روزها، کار می‌کنم، اما نمی‌نویسم.

آدم‌ها و اشیاء را نگاه می‌کنم، می‌خوانم و به اطلاعاتم اضافه می‌کنم.

در خیابان قدم می‌زنم و زندگی مردم را می‌بینم. گاهی تمام روز را

در آرشیو کتابخانه ملی می‌گردم. نوشتن لذتی دارد که آدمی با آمادگی سراغ آن می‌رود. واقعیت این است که اینجا زندگی می‌کنم، بعد از کشورم همین مرا نسبت به همه چیز کشورم کنجکاو و نگران می‌کند، تاریخ، گذشته، حال و سرزمین زادگاهم.»

«شما که تبعیدی نیستید.»

«نه، خودم از کشورم فاصله گرفته‌ام. تبعید نوعی بدبختی و فلاکت است، شبِ طولانی پایان‌ناپذیر تنهایی. به سفری دور و دراز و اندوهبار در جایی زیبا فکر می‌کنم، سوئد. کشوری که به حقوق بشر احترام می‌گذارد و از آن در سراسر جهان دفاع می‌کند. قوانین مهاجرت شرافتمندانه‌ای دارد و هر وقت و هر گاه پای تبعیدیان سیاسی در میان باشد، کار فراهم می‌کند. یک بار وقتی در آنجا بودم با دو عرب آشنا شدم که از استبداد کشورشان گریخته بودند، الان یادم نمی‌آید از عراق یا سوریه. در خیابان باهم روبه‌رو شدیم.

چهره‌هایشان نگران و هراسان بود. به من گفتند که درباره‌ی وضع‌شان در این کشور شکایتی ندارند، اما دلشان هوای مملکت خودشان را کرده و خیلی دلتنگ هستند. یکی‌شان می‌گفت وطن فقط چهارتا دار و درخت، مرتع، کوه نیست، باد و گرما، گردوغبار پاییز، بوی کهنه‌ی شهر، عطر مطبخ و زبان و لهجه و غیره هم هست.

آن دو مرد برای غلبه بر حس تبعید به نوشتن روی آورده بودند. مجبور بودند بنویسند. هرکدام دست نوشته‌ای زیر بغل داشت. در خیابان‌های گوته‌بورگ می‌چرخیدند و بار ملال و اندوه، سرگشتگی و امیدشان را با خود حمل می‌کردند، دفترچه‌هایی را پُر می‌کردند. آن

هم به زبانی که در سوئد کسی از آن سر در نمی آورد. آن تصویر مدت ها مرا اسیر خودش کرده بود. هم امیدوارکننده بود هم ناامیدکننده. بنویس! بنویس تا دیوانه نشوی، تا از ریشه هایت کنده نشوی. بنویس تا آن سکوت دردناک زندگی ات را ترجمه کنی و روی کاغذ بیاوری.»

«شما چی؟»

«من؟ ای، دلم می خواهد بگویم، می نویسم تا از دست قیافه ی خودم راحت شوم. می نویسم تا به گمنامی خاصی برسم که در آن فقط کتاب ها حرف می زنند. می دانم کمی متظاهرا نه است. به مرتبه ی خاصی از شکسته نفسی نیاز دارم... ای بابا، خیلی از بحث تو دور افتادیم.»

گذر زمان را حس نکردم. حرف که می زدیم گاهی به دست هایم نگاه می کرد و عباراتی می پراند. «دست های ظریفی داری» یا «مژه های آن قدر بلند است که چشم هایت را می پوشاند.» شب رسیده بود. وقت کار او بود و من باید راه می افتادم که به قطار برسم و به خانها م در حومه دلگیر شهر برگردم. از من تشکر کرد که به دیدارش رفته بودم.

«باز هم بیا. بیا با هم حرف بزنیم، حتی اگر ویکتور از تعقیب تو دست بردارد هم بیا. ما خیلی حرف داریم. دفعه ی دیگر نوبت توست که حرف بزنی.»

در واقع آن شب دیگر ویکتور به سراغم نیامد و تصویر نویسنده همیشه جلو رویم بود، ویکتور به طرز معجزه آسایی غیب شد! تصاویر مذاکراتم با نویسنده تمام شب جلو چشمم رژه می رفت. نمی دانم خواب می دیدم یا بیدار بودم. باز صدای مردی را می شنیدم

که مرا می ترساند. صورتش با حرف هایش درهم آمیخته بود و من در کوچه های پُرپیچ و خم گم شدم.

روز بعد سر درس حقوق اداری چرت می زدم. خواب خوبی بود، بدون رؤیا، ابر یا کلامی. بیدار که شدم آمفی تئاتر خالی بود.

آن دیدار مرا به یاد ماریو انداخت. در مقام هنرمند از نویسنده هوسبازتر و حيله گری اش کمتر بود. این قضیه مال وقتی بود که بیشتر از آدم ها به نقاشی علاقه داشتم. آدم ها مرا می ترساندند.

حاضر بودم هرکاری بکنم که یکی از بدترین خاطراتم را از یاد ببرم: راحو، بزرگترین پسر محل مان در ده، بز فلک زده ای را در سه کنج گیر انداخته بود و زحمت می داد. بز بیچاره چشم هایش بیرون زده بود. آمده بودم از اصطبل کاه بردارم. راحو کهنه ای در دهان حیوان تپانده بود و نمی توانست تعادل خود را حفظ کند. می خواستم جیغ بکشم. اما نتوانستم. از ترس جان به سر شده بودم. راحو که مرا دید، حیوان را رها کرد و دوید در گوشه ای از اصطبل پنهان شد. باقی روز گریه می کردم. آن تصویر تأثیر بدی روی من گذاشت. بزرگ و بزرگتر می شد و زشت تر. ده سال هم نداشتم؛ آن جانور را هیچ وقت نمی بخشیدم.

اگر می شد که آدم خاطراتش را لایروبی کند، چه می شد! فقط خاطراتی را که دوست دارد نگه دارد، خاطراتی که آدم را زنده نگه می دارد. استودیوی ماریو را دوست داشتم. بی نظمی اش، پالت های آغشته به رنگ، نور دم غروب. اما عجول بودنش مرا می آزد. الان هم گاهگاهی به او فکر می کنم؛ جوانتر از آنی بودم که همه ی احساسات او را درک کنم.



من هم شب را برای نوشتن انتخاب کردم. نمی‌توانستم کار دیگری بکنم. آرامش و سکوت فقط بعد از شام حاصل می‌شد که برادران و خواهرانم می‌خوابیدند. بعد از پاک کردن میز غذاخوری، کتابچه‌ای بزرگ را روی آن باز می‌کردم و آن‌چه بر من رفته بود به‌طور منظم می‌نوشتم. البته روز شمار خاطراتم نبود. داستان‌هایم را می‌نوشتم و طرح و پیرنگ می‌زدم و سرم گرم می‌شد. از راهنمایی‌های نویسنده استفاده کردم؛ زندگی تازه‌تری را برای ویکتور ابداع کردم. ماجراجویی‌های او پخته‌تر می‌شد و من به آرامش رسیدم. ویکتور کم‌کم از شب‌های من پاپس کشید. دیگر آزارم نمی‌داد. به او گفتم - که راحو را پیدا کند: دنبال او رفت؛ باید او را می‌گرفت و از سرزمین کودکی‌ام بیرون می‌راند. نمی‌دانم آیا چهره‌ی نویسنده بود که در آن کشور جا افتاد یا روستای زادگاهم پیش از نفرین، تاریکی و عطر و بوی آن در برخورد جا می‌افتاد.

شب بی حرکت، به تصویر چهره‌ی نویسنده خیره می‌شدم تا آنکه رنگ می‌باخت.

می‌نشستم. باخته. در اندوه. آن تصویر مکرر شد و در شب رنگ باخت، شب من. دیوار بین تصویر و من با خسته‌تر شدن چشم‌هایم پرنقش و نگار می‌شد. چشم‌هایم مرطوب بود. در حال انتظار منجمد شدم. به خاطرات شکوفا وفادار. دیوار، صخره‌ای لرزان بود که در سکوت می‌لرزید. آن چهره فقط در سیاهی پلک‌های بسته‌ام امکان حضور می‌یافت. پلک‌هایم را فشار می‌دادم تا آنکه ستاره می‌دیدم. طبیعی بود. به آن تاریکی نیاز داشتم تا تصویر مردی را مجسم کنم که صدایش هنوز در گوشم زنگ می‌زد، داغ و شیطنت‌آمیز و درعین حال مقید به نوعی مهربانی، صدایی که آن حالات چهره را جان می‌بخشید، اول چشم‌ها و بعد لب‌خند. در آن لحظه به ذهنم رسید که دیگر نباید با شخصیت‌ها بیامیزم تا شب خوابشان را ببینم و سیاهی و تاریکی را تحمل کنم. ناگهان چشم‌هایی که به ستاره‌ای در پرده‌ی سیاه خیره شده بود، پُر از اشک شد. احساس می‌کردم از درون می‌جوشد. حالم بد بود. ستاره‌ی خیس به نشانه‌ی اندوه یا شادمانی زیاد از هم پاشید. سیاه به خاکستری تبدیل شد و بعد به سفیدی زد. چیز دیگری جلو چشم نبود. به حضورش نیاز داشتم. هر تکه‌ای غیرقابل تحمل بود. حالا کجا بود؟

خانه‌اش در زمان گم می‌شد. آیا تنها بود؟ از آن‌هایی بود که معمولاً تنها می‌خوابند. وسواسی. دقیق. وقت را هدر نمی‌داد. کسانی که شب‌ها می‌نویسند نمی‌توانند با کسی بخوابند. این موضوع را بعدها

فهمیدم. از شب می‌ترسید. حتی اگر نمی‌نوشت هم بیدار می‌ماند. می‌گفت: «یا شب یا من!» اغلب شب برنده‌ی ماجرا بود. بی‌آنکه متوجه شود خواب او را در می‌ربود. چه شب‌ها که روی صندلی خوابش برده بود و سرش روی میز تحریر و دستش لای کتابچه‌ی یادداشت‌هایش می‌ماند. گاه‌وبی‌گاه بیرون می‌رفت و چندین ساعت قدم می‌زد. از پیاله‌ی فروشی‌ها بدش می‌آمد، در ایستگاه راه‌آهن می‌چرخید، دنبال آدم‌هایی می‌گشت که در مه‌گم شده‌اند، در کشوری عوضی و در دورانی عوضی افتاده‌اند. جانش در می‌رفت که با آن‌ها حرف بزند. می‌گفت زمان‌هایش پُر از این جور آدم‌هاست، شکست‌خورده‌هایی که از زندگی سیر شده بودند. او قیافه‌هایشان را می‌خواند، درست مثلِ فیلیپ دو که کف بینی می‌کرد و اندوه و زخم‌های پنهان را می‌یافت. اغلب سراغِ مهاجران غیرقانونی، بی‌خانمان‌ها و مفلس‌ها می‌رفت. آیا کمک‌شان هم می‌کرد؟ بدون تردید، اما پنهانی کمک می‌رساند. بعدها، کتابِ زمینه را به من داد، خاطرات دختر جوانی مغربی که پیش از انتحار برایش فرستاده بود. کتابچه‌ای که همه چیز را در آن با دقت و نظم نوشته و حتی خصوصی‌ترین و غیرقابل تحمل‌ترین نکات را هم از قلم نیانداخته بود. از من خواست آن را همان‌جا در دفتر کارش بخوانم. با خط خوش و دقیق نوشته شده و بدون قلم خوردگی بود. تمام وقایع، تاریخ داشت؛ اتفاقی ورق می‌زد.

چهارشنبه، ۲۹ اکتبر. تازه پا گذاشته‌ام تو هفده سالگی. نه غمگین هستم نه مغرور و نه خوشحال. مادرم حامله است. چشم‌های او غمگین

است. دلم می‌خواهد راحتش کنم. فقط چند تیغ‌ه‌ی نازک کافی است که شکم او را بگشاید. اما من از خون می‌ترسم. تحمل خون خودم را هم ندارم. هروقت جُل طمّث خودم را عوض می‌کنم چشم‌هایم را می‌بندم. لای ورق روزنامه می‌پیچم و توی سطل آشغال می‌اندازمش. بی‌آنکه نگاهش کنم. خوب خون بره مال بی‌گناهی است! آیا به همین دلیل قبول می‌کنم؟ روزی که پدرم به مناسبت عید قربان گوسفندی سر می‌برد، روز غصه خوردن من است به حال حیوان، بگذریم.

(بدون تاریخ) ساعت یازده شب است. خوابم نمی‌برد. برادر کوچکم کنارم خروپف می‌کند. دو خواهرم بی‌خیال هستند. نمی‌دانند چه آینده‌ای در انتظارشان است. آه. کاش می‌شد با آن‌ها حرف بزنم، به آن‌ها بگویم که شب‌های تیره‌ی بی‌خوابی چه قدر سنگین است! بهتر نیست در دسترس نباشیم؟

۵ نوامبر. پدرم دیر به خانه می‌آید. با مادرم حرف نمی‌زند. با شلوار چروک خورده دراز می‌کشد و روی کاناپه می‌خوابد. هروقت تکان می‌خورد سروصدای فنرهای کاناپه درمی‌آید. صدای خروپف او را می‌شنوم. خانه پُر از غم و اندوه است. هیچ اتفاق تازه‌ای نیفتاده. اما زمان که وارد آپارتمان می‌شود سنگین و سخت است.

اواخر دسامبر. همسایه‌های اسپانیایی‌مان آماده‌ی تعطیلات می‌شوند. حالم از این مراسم به هم می‌خورد که آخر سال همه حس می‌کنند که مجبورند خوش باشند. برادر کوچکم درخت کریسمس خواسته. با این درخواست سیلی محکمی بیخ گوشش خوابید. پدرم هنوز حرف نمی‌زند. کتک می‌زند. برادرم روی کاغذی بزرگ درختی

می‌کشد و ستاره‌هایی بالای آن می‌چسباند. مادر من نماز می‌خواند.
 ۲ فوریه. باز هم مزاحم من شد. بیرون مدرسه منتظرم بود. حال من را به
 هم می‌زند. آن قدر زشت است که می‌خواهم بالا بیاورم. می‌خواستم
 توی خیابان داد بزنم. با سیلی به گوشم زد و به عابران گفت: به پدرش
 احترام نمی‌گذارد! داد می‌زنم او پدرم نیست، او مردم آزار است. مردم
 طرف او هستند. راه فرار ندارم.

۵ فوریه. نامه‌های ترس آور شروع شده است. امروز صبح از مدرسه
 که می‌آمدم. بچه‌ای پاکت بزرگی به دستم داد. داخل پاکت عکس مونتاز
 شده‌ای بود: سرمرا به تن عریان دختری چسبانده بود. دختر چهار دست
 و پا کف اتاقی بود. عکس دیگری من و او را کنار آب‌نمایی نشان می‌داد.
 مونتاز نبود. دست او روی شانه‌ام بود. اولین باری که او را دیدم این
 عکس را انداختیم. شعرهایم را برایش آورده بودم که در مجله‌اش چاپ
 کند. نمی‌دانستم که قلعه‌ای است برای به دام انداختن دخترها.

۶ فوریه. عکس دومی رسید که وقیح‌تر از اولی بود. آن را در
 صندوق پست‌مان انداخته بودند. یادداشتی کنار عکس بود. برای شما
 فرستاده‌ام که ببینید این فقط نمونه است. عکس‌های دیگری هم دارم که
 برای آلمانی‌ها فیگور گرفته‌اید. ده فوریه ساعت ۵ عصر در دفتر مجله
 منتظران هستم.

۷ فوریه. می‌خواهم به پلیس مراجعه کنم. می‌ترسم. جرئت ندارم.
 این مرد زیادی وقیح است. شاید با پلیس دستش در یک کاسه باشد.
 کسی را ندارم که با او حرف بزنم. باید از همان روز اول حساب کار را
 می‌کردم. همه‌اش تقصیر حکیمه بود که او را به من معرفی کرد، می‌گویند

خطرناک نیست. او هم باید جواب پس بدهد.

آخرش او را می‌کشم.

۸ فوریه. پدرم مادرم را کتک زد.

۹ فوریه. مادرم برادر کوچکم را کتک زد.

۹ فوریه. همسایه‌ها دعوا کردند. و من مجبورم با مردم آزار دیوانه‌ای بجنگم، پیرمردی زپرتی. تصمیم گرفتم به ملاقات او بروم. آخر چه طور امکان دارد که آدم فاسدی خیال به سرش بزند که هرکاری دلش خواست بکند. حسابی به هم ریخته بودم. اصلاً نباید می‌رفتم. که با او عکس یادگاری بگیرم. اگر پدرم بفهمد کتخم می‌زند. مادرم هم آن قدر غم و غصه دارد که فرصت نمی‌کند به حرف من گوش کند. امروز صبح پاکت دیگری از زیر در سراندند تو. خوشبختانه خودم پیدایش کردم. این بار دختری (با کله من) عریان بر زانوی اروپایی برهنه‌ای بود، که دست دراز کرده بود به طرف سینه‌اش. این مونتاژ با دقت انجام شده بود. باید تمام می‌کردم. باید از خیر زندگی‌ام می‌گذشتم. باید مختصری درباره‌اش بنویسم. لاغر و مردنی است، یک پوست و استخوان، مثل میخ زنگ زده می‌ماند. نزدیک بین است و عینک خاکستری می‌زند. بالای پنجاه سال سن دارد. پوستش به تیرگی عینکی است که به چشم می‌زند. بینی تیزی دارد و لب هم انگار ندارد، خوک کشیف، زشت‌ترین آدم شهر است. شیطان مجسم که می‌گویند خودش است. حالا می‌دانم که همه‌اش دنبال دخترهای بی‌کس و کار و بی‌پناه می‌رفته.

عکس‌هایی روی دیوار دفتر کارش زده، آن‌ها هم کلک کارش برای شکار است. معمولاً آن‌ها را با ارسال نامه‌های تهدیدآمیزی می‌ترساند

تا به خواسته او تن بدهند. زندگی هر دختری که سراغ او آمده از هم پاشیده و از بین رفته. از من نمی‌تواند چیزی در بیاورد. من با بقیه فرق دارم. این دفتر خاطرات را به‌عنوان سند جنایت مردی عیاش و فاسد باقی می‌گذارم. اسم و نشانی‌اش را هم می‌گذارم. به شما بستگی دارد که او را تحویل مقامات قضایی بدهید یا نه. اکنون به دیدار او می‌روم. در مقابل عکس‌ها آن‌چه می‌خواهد به او می‌دهم. بعد خودم را در آپارتمان محبوس می‌کنم و جعبه‌ای قرص خواب آور را می‌بلعم. این مرد باید از عرصه‌ی زندگی پاک شود. او جانی است. دو خانه دارد، یکی در رباط، دیگری در طنجه. زندگی‌ام را می‌دهم تا این خوک لجنِ خطا نسل از بین برود. اگر قوه‌ی قضاییه کارش را نکرد، شما خواننده‌ی این سطور می‌توانید انتقام مرا بگیرید. فقط می‌توانم با خودکشی از خودم دفاع کنم، شرفم را باید حفظ کنم، هرچند در مذهب من خودکشی گناه است. بدرود!

۲۳

بیست سالی است که از ده بیرون آمده‌ام. شمرده‌ام
بیست سال و چند روز. مدتی است فکری شده‌ام که
برگردم.



خیلی فکر می‌کنم و نمی‌دانم در آن خاک سرخ چه چیزی عمل
می‌آید. شاید رنگ موهای بیشتر و گلابی‌های تیغ‌دار. دشت‌های
وسیع پُر از سنگریزه و سنگ را به یاد می‌آورم که تاپای کوه امتداد
داشت. درختانی هم بود و مختصری آب. کنار هرخانه کپه‌ای کثافت.
مردم بالای آن می‌رفتند و به دور دست خیره می‌شدند، حرکت زنان
را در مهتابی خانه‌ها می‌دیدند و منتظر باد می‌ماندند. باد که تنوره
می‌کشید، می‌دیدم که ماسه‌ها را بلند می‌کند و ابر چرخان سفیدی به
هوا می‌پاشد. به سرعت به ما می‌رسید و ما را تکان می‌داد.

بالای تپه می‌ماندم و دست‌هایم را باز می‌کردم. پاهای برهنه‌ام را
بر زمین می‌فشردم. به خودم می‌گفتم: این باد سرکش و تند تنها چیزی
است که می‌تواند به من بال بدهد. دست‌هایم را باز می‌کردم و

می‌کوشیدم تعادل خودم را حفظ کنم. چه قدر افتادم و پاهایم هوا رفت و دهانم پُر از گردوغبار شد، موهایم سرخ و چشمانم پُر از ذرات ماسه! بچه‌های دیگر می‌خندیدند، بلند می‌شدم، دوباره می‌ایستادم و برمی‌گشتم به وضعی که داشتم تا آنکه باد می‌خوابید. بعد از آن به خانه برمی‌گشتم. غمگین اما از گنجی درآمده.

زمستان‌ها که از باد خبری نمی‌شد، یعنی نمی‌دیدش، صدای آن می‌آمد. از دور دست هو می‌کشید. می‌دانستم این باد پر پرواز نمی‌دهد. از خانه بیرون می‌رفتم، شمد قرمزی به خودم می‌پیچیدم و بالای بلندی می‌رفتم و به باد که می‌گذشت گوش می‌دادم و سعی می‌کردم بفهمم که با هوای سرد چه می‌کند.

می‌لرزیدم. اما خوشم می‌آمد با آن آشنا شوم. به ندرت پیش می‌آمد که بادی را ندیده بگذارم. شب‌ها می‌ترسیدم از خانه بیرون بروم. سگ‌های گرسنه و هار مثل گرگ زوزه می‌کشیدند. شاید آن‌ها هم از باد می‌ترسیدند. از ته اتاقم، با آن حرف می‌زدم و ماجرای روزم را برایش می‌گفتم. می‌توانستم چشم خودم را ببندم و آن را ببینم که دورخانه‌ها می‌چرخد. به او می‌گفتم «کی به من بال می‌دهی، روی دست‌هایم یا پشتم که بتوانم پرواز کنم و از اینجا بروم؟ می‌دانم که یک روز می‌آیی و مرا می‌بری و در جهت درست می‌وزی. بی‌زحمت پرواز می‌کنم و هر جا تو بخواهی می‌روم. جایی که دیگر منتظر تو نباشم. مرا بر بالای بلندترین شاخه اوکالیپتوس می‌گذاری. مدتی آنجا می‌نشینم و زنان و مردان را تماشا می‌کنم و آن وقت تشنه یا گرسنه‌ام که شد، پایین می‌آیم. باغی است که نه‌ری از میان آن می‌گذرد. زن‌ها

خاک را سرند می‌کنند و می‌خوانند. مردها سوار بر قاطرهایشان به بازار می‌روند. من هم دیگر کاری به کار گاوها ندارم. دیگر از شمردن سنگ‌های سفید در خاک سرخ خسته نمی‌شوم. بدن نحیف من نامرئی می‌شود و هیچ‌کس متوجه نمی‌شود. وقتی حرکت می‌کنم، می‌گویند ببینید باد بلند شده. آرام حرکت می‌کنم و گل‌ها و سیب زمینی‌ها را زیرپا نمی‌گذارم. کم می‌خورم و تا می‌توانم آب می‌نوشم. سرم را می‌کنم توی چشمه و آب آن را می‌نوشم. اینجا چنان قحط آب است که شیرین‌ترین خواب من آن است که مرا در چشمه‌ای فرود بیاوری. شنا می‌کنم، می‌رقصم. می‌خوانم و نماز می‌برم تا آنکه چیزی از من نماند جز قطره‌ای آب. شاخه‌ای از آب نهر می‌شوم و به طرف دهمان جریان پیدا می‌کنم و آن را سیراب می‌کنم.

بدون کمک تو و فشار تو هرگز رؤیای من تحقق نمی‌یابد. توقع زیادی از تو دارم، اما حرف‌های مادر بزرگم هنوز در گوشم است که می‌گفت تو به دعای بچه‌ها توجه می‌کنی. آیا می‌دانی که باید پنجاه، شصت متر چاه بکنیم تا باران بیارد و آب انبارهایمان پُر شود. گاهی کامیونی با تانکر برایمان آب می‌آورد. از ایمیلتانو می‌آید، جایی که آب لوله‌کشی هست. همیشه هم آب سالمی نیست. مادرم از وقتی پسرقال محل آب تانکر را خورد و مرد، آن را می‌جوشانند. پیک ایمیلتانو به ما گفت. مرد خوبی است. به همه‌ی ما قرص‌های سفیدی می‌دهد. اغلب می‌گوید نمی‌دانم، من فقط یک امر بر ساده هستم. برای همین باید بیایی، منتظرت هستم. هر قدر بخواهی منتظرت می‌مانم. پریروز شوهر عمه‌ام جعبه‌ای آورده که موسیقی می‌زند.

رادیوست. آدم‌ها آن تو حرف می‌زنند. صدای فوت تو را در آن می‌شنیدم. صدای تندی از خودت در می‌آوری. لابد از دیدن بادی قوی‌تر از خودت ناراحت شده‌ای، که از جهت دیگری می‌وزد. وقتی شما دوتا باهم روبه‌رو شوید لابد سروصدای زیادی راه می‌اندازید. وقتی شما دوتا به ده نزدیک شوید، گربه‌ها مرنو می‌کشند. به بچه‌ها می‌گویند درخانه بمانند تا از زخم چشم در امان باشند. همه چشم‌های مریض داریم. پرستارها به آن تراخم می‌گویند.

مرضی است که باد می‌آورد. تو هیچ وقت بد نمی‌شوی. زیرا می‌خواهی مرا از این سنگ‌ها و روزهای بلندی که حادثه‌ای در آن‌ها اتفاق نمی‌افتد نجات دهی. در باغچه‌ای که پدرم درخت انجیر و زیتون کاشته، خاک فرورفته. لانه‌ی مار و عقرب شده. چرا آن جانورها را نمی‌بری؟ من بلدم با آن‌ها طوری بازی کنم که مرا نیش نزنند. اما دوست‌شان ندارم. آن‌ها لطفی ندارند. به تو احتیاج دارم که بازی کنم. شوهرعمه‌ام طنابی را به دسته‌ی گاری بسته و تابی درست کرده. سوارتاب که می‌شوی کلی کیف دارد. دوطرف طناب را می‌گیری و تاب می‌خوری. وقتی تنها می‌شوم، منتظر تو می‌مانم که بیایی و مرا تاب بدهی. بچه‌ها بلد نیستند چه‌طور تاب بخورند. یا تند تاب می‌خورند یا آهسته. با تو من حرکت آرام و یکنواختی دارم. چشم‌هایم را می‌بندم و به رؤیا فرو می‌روم. تاب خوردن کمک می‌کند که وقت بگذرانیم. اگر شوهرعمه‌ام به گاری‌اش احتیاج داشته باشد، بازی دیگری اختراع می‌کنیم. همین‌طور شد که بازی با مار و عقرب را یاد گرفتم. خیلی جالب است. فقط باید سرنترسی داشته باشی. لذت

بازی در این است که عقرب را خلع سلاح کنی تا نتواند نیش بزند. وقتی خوب خسته‌اش کردی، می‌اندازی‌اش در ظرف آبی تا خفه شود. بازی مستلزم وقت کمتری است. از چوبی که سر آن دوشاخه است برای گرفتن مارها استفاده می‌کنی و نگه‌شان می‌داری. آخرش کله‌ی مار را می‌کنی. خودش را به این طرف و آن طرف می‌زند و بعد آن را پرت می‌کنی جلو سگ‌ها. سگ‌ها آن را می‌بلعند. گاهی سگ‌ها سرتکه ماری که هیچ اشتهایی بر نمی‌انگیخت، به جان هم می‌افتادند. خوب، این گرسنگی است: با تمام قوا سر یک تکه ناچیز بجنگید.»

می‌بینم که ته‌طناب به تاب تبدیل شده. طناب هم که نیست، درواقع تکه‌ای محکم و تابیده از یک ملحفه است. پیش‌ترها پدرم تایر کهنه‌ای با دوتکه طناب به درخت انجیر می‌بست و بابچه‌ها روزها با آن تاب می‌خوردیم. دونفر از وسط تایر رد می‌شدیم.

سومی هم هل می‌داد. بیشتر وقت‌ها من با ابراهیم سوار می‌شدم. که پسرعمویم بود. ابراهیم پسرخوش قیافه‌ای بود که به دلیل چشم‌های خاکستری‌اش او را رومی صدا می‌زدند، چون شبیه فرنگی‌ها بود و فرانسوی‌ها. من هیچ فرنگی ندیده بودم، اما خیال می‌کردم همه‌ی رومی‌ها باید خوشگل باشند. همه‌ی آن‌ها را با چشم‌های روشن و نگاه مهربان تصویر می‌کردم. واژه‌ی رومی را برای هر چیز زیبا به کار می‌بردند: جوجه، ژاکت، پتوی سبک...

ابراهیم دو سال از من بزرگتر بود. او را برای من در نظر داشتند، یا دقیق‌تر بگویم همه‌چیز را آماده کرده بودند که ما باهم ازدواج کنیم. هیچ حرفی به ما نزنده بودند. همه‌چیز در گوشه‌ی آسمان به آن گپی

نوشته شده بود. گاه‌وبی‌گاه مادران ما به شوخی سر صحبت را باز می‌کردند. روزهای تعطیل به ما لباس‌هایی می‌پوشاندند که جای تردید نمی‌گذاشت. هردو جذاب بودیم و نمی‌دانستیم که آیا بازی است یا سرنوشت که زندگی‌مان را رقم می‌زند. دست می‌دادیم و می‌رفتیم با هم بگردیم. خانه به خانه رد می‌شدیم و از نردبان‌های لرزان بالا می‌رفتیم. سرگرمی جالبی بود. پای نردبان را کنار کپه سنگی محکم می‌کردیم، ابراهیم نردبان را می‌گرفت و من از آن بالا می‌رفتم. چشم‌هایش را بسته نگه می‌داشت تا من نترسم و هول نکنم. چیزی برای دیدن نبود. زیر لباس‌هایم یک سروال می‌پوشیدم. می‌خندیدم. بعد او هم دنبال من بالا می‌آمد و روی مهتابی‌ها می‌دویدیم. گاهی به چند سگ برمی‌خوردیم که قفل کرده بودند و می‌خندیدیم. می‌دانستیم چه می‌کنند، اما خجالت نمی‌کشیدیم. حیوان‌ها مجبور نبودند پنهانی این کار را بکنند. اما روزی که راحو را دیدم سر به دنبال بز گذاشته، تا کاری را که سگ‌نر با ماچه سگ می‌کند با آن بز انجام دهد، ابراهیم با دست چشم مرا پوشاند. دست انداخت دور گردنم و گفت: «تو همه چیز منی. دختر عمویم. خواهرم، نورچشمم، نامزدم و تنها همسر زندگی‌ام!» خیلی طبیعی و راحت حرف می‌زد و از این عبارات خرج می‌کرد. شب که شد نمی‌دانستیم چه‌طور به خانه برگردیم. راه را گم کرده بودیم.

هوا تاریک بود. آسمان گرفته. گم شده بودیم. صدای آدم‌ها را می‌شنیدیم. در سکوت شب ما را صدا می‌زدند. ما هم می‌ترسیدیم جواب بدهیم. مبادا اهل خانه را بیدار کنیم. می‌ترسیدم ما را به جای

دزد بگیرند و کتک بزنند. در سیاهی شب نمی دانستیم بچه‌های گم شده‌ایم یا جانیان تحت تعقیب. بنابراین صدامان درنیامد. سرم را روی شانه ابراهیم گذاشتم و خوابیدم. یادم هست که خواب شیرینی دیدم، خوابی پر از رنگ و نور: سیب سرخی روی میزی آبی رنگ، شاخه شسته و ترزیتون، گلابی‌های خاردار بیرون همه رنگی بود و از دور برق می‌زد. من لباسی با برگ‌های طلایی پوشیده بودم و محبوبم کلاهی حصیری داشت که پرنده‌ای روی آن لانه کرده بود. ناگهان سیب سرخ شکافت و جوجه‌ی زردی بیرون داد. جیک جیک می‌کرد. میز سفید و بزرگ شد. حرکت کرد و رقصید و پیش رفت. گلابی‌های خاردار گل داد و بوی تندى در هوا پراکند که سرم را به دوران انداخت.

بلند شدم و افتادم. ابراهیم سرمیز بود و در هوا رج می‌زد. انگشت می‌کرد توی خم رنگ سبز، کبوتری کشید، به محض این که کبوتر کامل شد، پرکشید و رفت. انگشت‌هایش حرکت مواجی داشت و من اقیانوس را دیدم. اولین باری بود که اقیانوس را می‌دیدم. آب نه آبی بود و نه سبز، قرمز بود، مثل خاک دهمان، موج‌ها سفید مثل سنگ‌هایی که در خاک ما سریر می‌آورد. دریا به طرف ما می‌آمد، باد صرصر آن را به شلاق گرفته بود. سردم بود. کنار ابراهیم کز کرده بودم. موجی ما را بلعید. همان لحظه از خواب بیدار شدم. مردی می‌خواست با پتوی پشمی روی ما را بپوشاند. چشم‌هایم گرد شد و جیغ کشیدم، ابراهیم از خواب پرید. مرد گفت: «ترسید! پدر و مادرتان دنبال شما می‌گردند. حالا می‌دانند اینجایید. راحت بخوابید!»

صبح بود. آفتاب هنوز درست بالا نیامده بود. سردم شد. گریه می‌کردم. ابراهیم اشک‌های مرا پاک کرد. گفت: «گریه ندارد. از چه می‌ترسی. من اینجا هستم. کنارت. تازه مگر تو زن من نیستی. من هم شوهر تو هستم. همین را هم می‌گویم.»

چوب‌هایی که به کف پایم خورد کار عمویم بود، نه پدرم. پدرم اینجا نبود. به شهر رفته بود، اقادیر یا مراکش و مدارک را برای گرفتن گذرنامه تهیه می‌کرد.

عمویم نگاه شررباری داشت. ریش می‌گذاشت. اما بیشتر از سرتنبلی بود تا محض خوشگلی. ریش انبوه و نامرتب او کثیف بود. لای آن پراز گردوغبار سرخ صحرا بود. همیشه یک چپیه روی سرش می‌گذاشت. باهمان هم می‌خوابید و معمولاً هم نمی‌شستش. مرد غمگین و حسودی بود. پدرم همیشه می‌گفت: «این اشتباهی شده برادر من.» مخصوصاً از وقتی که با یک خارجی عروسی کرد، نه از آن فرنگی‌ها، زنی از ده دیگر. هم او بود که تخم‌ناسازگاری را در خانواده پراکند، نه به بزرگان احترام می‌گذاشت نه به رسوم قبیله اهمیتی می‌داد. مطمئن هستم که او عمویم را تحریک کرد که مرا کتک بزند. نمی‌خواهم او را تبرئه کنم.

اما هیچ کاری را بدون اجازه‌ی زنش انجام نمی‌داد و او همیشه به عمویم سرکوفت می‌زد که آدم ضعیفی است. برای همین خلق و خوی درست و حسابی نداشت. مردم می‌گفتند خودش دلی سیاه دارد و زنش زبان افعی. شاید برای همین بود که هیچ وقت بچه‌دار نمی‌شدند. پدر بزرگم در بستر بیماری قبل از مرگش آن‌ها را نفرین کرده

بود. او گفته بود:

«من با دلی پُر می‌روم. نه که از مرگ بترسم. دل‌خوری‌ام از این پسر
ید ذات و بدجنس است، مردی که هیچ اراده‌ای از خودش ندارد و
افسارش را به دست زنش سپرده. این زن نکبت خارجی که حتی
نتوانسته پسری برای او بیاورد. خاک و جنس ما را لعنت کرده. ما
خیلی مالدار نیستیم، اما به قدر کفایت داریم. هنوز از راه نرسیده،
سلیطه از فقر و فاقه حرف زد. همه‌ی دروسها زیر سر اوست. همین
او قحطی را به ده ما آورده. این پسر بی‌عرضه‌ی من به جای آنکه ردش
کند برود پی‌کارش و به همان جایی که از آن آمده برش گرداند، به او
چسبیده و همه‌ی چیزهایی را که او آورده تا چیز خورش کند بلعیده.
ساحری خلاف مذهب ماست. پسر هم به خانواده خیانت کرده هم
به دین و مذهب. من می‌روم و غم سنگینی دارم، امیدوارم این زن و
شوهر هم هرچه زودتر بمیرند. مخصوصاً روز جمعه که دعاها
مستجاب می‌شود.»

آن شب در خواب بود که مُرد. چند روز بعد یک روستایی
احضاریه‌ای برای پدرم آورد که باید در ایمیلتانو حاضر شود تا از او
معاینات پزشکی به عمل بیاورند و گواهی بهداشت صادر کنند.
علی‌الظاهر درخواست او را برای دریافت گذرنامه پذیرفته بودند.
یک هفته بعد همه‌ی مدارک آماده شد. پدرم گذرنامه و قرارداد کار
داشت. دفترچه‌ی سبزی را که آن همه مشتاقش بود به ما نشان داد، با
ورقه‌ی خاکستری رنگی که عکس او را بالای آن چسبانده بودند. در
حقیقت نگران و آشفته بود. بالای بلندی رفتم و دوروبر را نگاه کردم.

هیچ چیزی به چشم نمی خورد، جز سنگ و سنگ و تکه هایی علف
هرز این طرف و آن طرف. بلا خشکسالی بود. در دوردست کوهستان
را می دیدم. برهنه و خالی. از برف خبری نبود. مختصری سبزی و
چمن در کوهپایه بود. روستاییان خوش اقبال گله ها را تا آنجا برده
بودند.

اما ما کارمان را با علوفه ی خشک انباری راه می انداختیم.
هیچ چیزی در این زمین نفرین شده نمانده بود که دیگر چیزی در آن
نمی روید. آسمان می دانست، اما در مقابل بدبختی های ما بی اعتنا
بود.

۲۴

بیست سال گذشته است و هنوز همان زمین، همان افق و همان مسائل وجود دارد. زمین تا چشم کار می‌کند گسترده است. صاف و تخت. خشک و بایر. ردّی بر خاک آن را می‌شکافد، تا بی‌نهایت، تا آسمان. این رد خط و ربط همه‌ی کودکان چشم به راه است؛ گاهی بارکش بقال ده است که توده‌ای گردوغبار نوید آن را می‌دهد و گاهی یک تاکسی است که پدری را می‌آورد که در خارج از کشور کار می‌کند.



آن مرد را می‌شناسم، گویی خودم کشیده‌ام. روزها و روزها آن را از مهتابی خانه‌مان تماشا کرده‌ام. این مال دوره‌ای است که عمویم اذیتم می‌کرد. کسی را نداشتم که با او درد دل کنم و شکایت ببرم. مادرم آن قدر ناراحت بود که هیچ وقت به پدرم نگفت برادرش چه می‌کند. او هم وقت خود را در انتظار بازگشت پدرم می‌گذارند. هرکاری می‌کرد جز دعوا با برادرشوهر یا جاری خارجی‌اش. به رد روی خاک چشم می‌دوختم که جلوِ چشمان ما گسترش می‌یافت و جاده‌ای پهن

می شد. نور تند آفتاب سراب ایجاد می کرد، آینه هایی که آسمان را باز می تاباندند، کاروان هایی که می گذشتند بی آنکه پابرزمین ما بگذارند، ماشین های تندرو که موسیقی پخش می کردند، لمحه ای از دریا، بندر و کشتی ها هم در ذهنم جان می گرفت. رد برخاک چیزی فراتر از جاده بود، پیش از راهی سنگلاخ، شور و عشق من بود، قلمرویی که رؤیاهای من آن را روشن می کرد.

برای مادرم یک زخم بود و درعین حال رهایی، هیچ وقت نگاهش نمی کرد، از توهم می ترسید. با این حال یک شب میچ او را گرفتم که به آن خیره شده بود، با آن حرف می زد، گویی دری به آستانه یکی از مقدسین است، آستانه ای به امید که شاید باز شود. به آن می گفت:

«تو که جلو پاهای مرد من باز شدی او را بردی، تو که او را از من و بچه هایم جدا کردی، کی برش می گردانی؟ کی گردوغبار دوست داشتنی دیدار را می بینم که آن دور به هوا بلند می شود؟ کی می آید و ما را از این جهنم تخت که هیچ چیز در آن نمی جنبد رها کند؟

من جوان و تنها هستم. بچه هایم نمی دانند وقت خودشان را چه طور بگذارند. با مار و عقرب بازی می کنند. خطرناک است. زندگی بی حرکت است. آسمان بی حرکت. کوه های دوردست بی حرکت. فقط باد بی خوابی مرا به شلاق می گیرد و گاه بی گاه به آن بال می دهد! آه مرد من! می خواهم به تو برسم و خودم را کنار تو بنشانم اما راهم را گم می کنم. تو را در ذهنم می آورم بی آنکه بدانم در کدام مملکت غریب جان می کنی. تو را می بینم که زیر آسمان مرده ای ایستاده ای. صدای تو را می شنوم و هر چند درست سردر نمی آورم اما

حس می‌کنم که می‌گویی، برگرد، برگرد، برگرد. زود باش برگرد!»

«باکی حرف می‌زنی؟»

«با خودم.... دعا می‌کردم.»

«فکر می‌کنی زود برگردد؟»

«قبل از تابستان که بر نمی‌گردد. پاشو برویم بخوابیم.»

آن شب خوابم نبرد. من هم هیجان‌زده بودم و می‌دانستم که اتفاقی خواهد افتاد. از اول صبح به رد جاده نگاه می‌کردم. اولین کسی بودم که گردوغبار را دیدم. گردوغبار به طرف ما می‌آمد. مادرم را بیدار کردم. همه‌ی بچه‌ها بالای بلندی بودند و انتظار می‌کشیدند. سراب نبود. بارکش بقال هم نبود: یعنی وقتش نبود که بقال بیاید. چشم تنگ کردیم که بهتر ببینیم. توده‌ی گردوغبار بزرگتر شد، نمی‌دانستیم که دوچرخه است یا اتومبیل. گاری کندرویی بود. پدرم همیشه با تاکسی می‌آمد. هیچ‌وقت با گاری نمی‌آمد. ناگهان عمویم را دیدیم که با چوبدستی‌اش از خانه بیرون آمد و داد زد از این طرف، از این طرف باید تحویل بدهی! راننده جواب نداد. وقتی دم درخانه ایستاد، در محاصره‌ی بچه‌ها قرار گرفت. عمویم بچه‌ها را با چوب دستی‌اش تهدید کرد و تاراند. راننده‌ی پیر پیش از خالی کردن دو جعبه قرابه‌ای آب خواست.

«مواظب باشید، به من گفته‌اند شکستنی است. از سنگ‌های بزرگ وسط جاده و دست اندازها پرهیز کرده‌ام. راه پُر از چاله و چوله است. انگار بنده‌های فراموش شده‌ی خدا هستید.»

یک طرفِ جعبه پیکانی رو به بالا رسم کرده بودند و مربع سفیدی

هم آن طرف جعبه بود. عمویم جنس گران بها را در دست گرفت و آن را در اتاق خودش گذاشت. زنش پشت درایستاد تا نگذارد چشم‌های مشتاق ببینند که درجعبه‌ها چی آمده. توی جعبه‌ی دیگر کپسول گاز بود، مثل آنکه شب‌ها برای روشنایی استفاده می‌کردیم. عمویم تمام روز بالای بام بود و چیزی شبیه آنتن را به میله‌ای وصل می‌کرد. تا سه روز نه او و نه زنش از اتاق بیرون نیامدند. حتماً جعبه‌ی جادویی را تماشا کردند که فقط شب‌ها تصاویر متحرک پخش می‌کرد. بعدها فهمیدیم حتی وقتی تصویر و برنامه‌ای هم پخش نمی‌شد به صفحه تلویزیون چشم می‌دوختند. بعد از یک هفته تصمیم گرفتند ما را دعوت کنند که همراه آن‌ها به تماشا بنشینیم.

تصاویر رد می‌شد. عده‌ای عربی حرف می‌زدند و عده‌ای فرانسوی، هیچ کدام به زبان ما سخن نمی‌گفتند. به همدیگر نگاه کردیم، هیچ چیز از آن‌چه در صحنه اتفاق می‌افتاد نمی‌فهمیدیم. فقط مادر بزرگم جرئت کرد سؤالی بپرسد که در ذهن همه مان بود. «پولش چه قدر شده؟»

سکوتی طولانی افتاد، بعد پسرش بی‌آنکه او را نگاه کند گفت:

«خیلی گران نیست. نه خیلی...»

بعد از او زنش تته پته کنان گفت:

«نه. خیلی گران نیست، عزیز، آخر می‌دانید نو که نیست. خیلی

گران نیست.»

مادر بزرگم بلند شد و بی‌آنکه لحن صدایش را بلندتر کند گفت: «به

قیمت یک گاو تمام شده... همان گاوی که قرار بود بخری. همین.»

عمویم کلید گاز را زد و تصویر غیب شد.

عمویم پیر شده. صورتش چروکیده. چشم‌هایش از رمق افتاده. صورت مردی خواجه را دارد. زنش همیشه آرایش غلیظ می‌کند. شیخه است - رفاصه و آوازخوانی که مردها را سرگرم می‌کند. حرف که می‌زند دست به کمر می‌گذارد و پاهایش را باز می‌کند و آماده‌ی دعواست. هنوز هم از او می‌ترسم. اما دیگر ترسم ترس کودکی هراسان از دیو نیست. ترسی که آرام است، که تهوع را به یاد آدمی می‌آورد. هروقت نگاهم می‌کند، می‌دانم که مصیبتی در راه است. او و شوهرش خانه‌ی ما را تصاحب کرده‌اند.

باغچه‌ی کوچک‌مان خراب شده. کبوتر خان خالی است. اصطبل کثیف شده. خانه دیگر خانه‌ی ما نیست. پدرم دیگر درخانه را به برادرم نشان نمی‌دهد. هروقت پدرم مادرم به اینجا می‌آیند تابستان است و آن‌ها فقط چند روز می‌مانند. گرما از همه چیز مراقبت می‌کند. همه‌ی ما در فضای باز مهتابی یا روی تپه می‌خوابیم.

تصمیم گرفتم مدتی اینجا بمانم. با عمه‌ی دیگرم می‌مانم. زن خوبی است. هم سن و سال خودم است و پنج تا بچه دارد. عمه‌ام دختر خیلی زیبایی بود. درپانزده سالگی شوهرش دادند. ناراحت نیست. بچه‌هایش سالم و دوست داشتنی هستند. یک نفس کار می‌کند. وقت فکر کردن ندارد. نگاهش می‌کنم که درحیاط می‌آید و می‌رود. همیشه خنده به لب و صورتی زیبا دارد باچند دندان طلا.

اینجا رسم است. دندان طلا و عطر میخک. این بو که مرا به یاد کودکی ام می اندازد در گرما خفه کننده است. دشمن فعلی نه گرما، که پَر کشیدن مگس هاست. مگس های ریز و سیاه. مثل پشه نیش می زنند. همه جایم را خورده اند. نمی دانستم مرگبار هستند. بچه ها آن ها را نمی رانند. ول می کنند که روی پوست کثیف و آلوده و پای برهنه شان بچرخند. نیش آن ها را حس نمی کنند. بزرگترها هم کاری به کارشان ندارند. مرا می بینند که مثل دیوانه ها چندشم می شود. بچه ها می خندند و می گویند، «مگس است، چیزی نیست!» همه جا هستند. همه جا می بینم شان. هیچ چیز از دست آن ها در امان نیست، نه گوشت و نه نان. انگار مرگ ندارند. معلوم نیست از کجا پیدایشان می شود تا این برهنگی را بپوشانند و زندگی را چندش آور کنند.

اینجا خاطره ی سکوت دارم. وسیع و طبیعی. درست مثل صبح و مه صبحگاهی که از کوه پایین می آید. می آید شب را می پوشاند و بعد به تدریج پا پس می کشد و در میان چند وسیله ای که توی حیاط است می نشیند: کوزه ی آب، چهارپایه، کپسول گاز، فرقونی پُر از کاه، جعبه ای پُر از پوست پرتقال که جلو آفتاب گذاشته اند تا خشک شود، تکه شکسته ای از آینه که جلو پنجره است. سکوت پیش از آنکه به محدوده ی بی نهایت بکشد با برق این اشیا در می آمیزد. سکوت است که شب را می آورد و حیوان ها تکان نمی خورند و سرپا با چشم باز خوابشان می برد. مردم می گویند شب وقتی می رسد که سوسوی چراغ های شهر را می بینی. اینجا نوری نیست. شب می رسد و گاهی بی آنکه شمع می روشن کنیم می گذاریم به حکومتِ مطلق خود ادامه

دهد. من هم چشم‌هایم را باز نگه می‌دارم. خوابم نمی‌آید. می‌خواهم همه چیز را ببینم و همه چیز را مشاهده کنم. به آسمان خیره می‌شوم، ستاره‌ها را می‌شمرم، حرف‌هایی را که در طول روز زده‌ایم می‌شمارم، آن‌ها را باهم قاطی می‌کنم و عبارات بی‌معنی از آن‌ها درمی‌آورم یا به دعایی به سادگی اشک چشم. در این مکان متروک خدا و انسان، دعاها هیچ وقت از کوه فراتر نمی‌رود و بعد با گردوغبار و باد برمی‌گردد. پدرم می‌گفت که مردم اغلب جمع می‌شدند و دعا می‌کردند که از آسمان باران رحمت ببارد. عاقبت به نتیجه رسیدند که تلاش‌هایشان فایده‌ای ندارد، گوش شنوایی برای التماس‌هایشان در آسمان نیافتند.

مادر بزرگم که دیگر هیچ چیز تعجب او را بر نمی‌انگیخت به من می‌گفت: «خوب آخرش برگشتی. منتظر بودم. بقیه هم منتظرند، اما نمی‌دانند که رهایی ما با توست. دستت را به من بده. بگذار نگاهش کنم. باید آن را بپوشانیم، آن را حنا می‌گذاریم و به کسی حرفی نمی‌زنیم.»

دستم را گرفت و مدتی طولانی به آن نگاه کرد، نوازشش کرد و بعد مثل موجودی متبرک آن را بوسید. چهار زانو نشسته بودم. پاهایم می‌لرزید و چشم‌هایم پُر از اشک شد که مژه‌هایم آن را نگه داشت. حس می‌کردم دوره‌ی کودکی‌ام برگشته، درست مثل دوست سال‌ها پیش‌رفته‌ای که از حُسن تصادف زندگی برش گردانده بود. چیزی که مرا می‌لرزاند این روزهای تاریک پر از نفرت و موش نبود. رؤیای شیرین کودکی، شوق شادمانگی کودکی با بادبادکی در سفیدی

آسمان بود که مثل ابری با نقاشی‌های کودکان تاب می‌خورد. از میان اشک‌های پشت پلک‌هایم همه‌چیز برق می‌زد از جمله چندتکه ابر گم شده در آسمان. حتی مگس‌ها هم ستاره‌های ریز لرزانی شدند که در نور تند آن روز استثنایی دچار جنون شده بودند.

در مقام یک زن و یک کودک که روبه‌رویِ مادرِ مادرِ من نشستم، حس کردم این خاک زادگاهم زیباترین جای دنیاست. زیبایی آن همه جا قابل رؤیت نیست. این خاک خشک و برهوت عاری از هر ناپاکی است، این خانه‌های توسری خورده با نور تند، این گستره‌ی سراب‌ها و زمین‌های شوره‌زار هیچ کدام مردم اینجا را بدجنس بارنیاورده است. انسانیت‌شان در چشم‌شان است، در دل‌هایشان، در عمق چین و چروک چهره‌هایی که همواره در اینجا زیسته‌اند و چیزی جز آن کوه‌های ثابت در افق دور و متحرک ندیده‌اند. این زیبایی معجزه‌ای است که حاصل عریانی چیزهاست، سکوت روزهای طولانی‌ای که هیچ اتفاقی نمی‌افتد، جایی که هیچ‌کس وارد حیاط خانه‌ای نمی‌شود تا خبر ازدواج، تولد یا مرگی را بدهد. همه از همه‌چیز خبر دارند. هیچ‌کس در ده به جارچی نیاز ندارد. دهاتی‌ها از همه‌چیز و همه‌کس خبر دارند و ساکت می‌مانند. این موضوع شرط احتیاط است.

مرگ هست. اما در منطقه نمی‌ماند. گاهی کودکی را می‌رباید، گاهی سراغ پیری می‌رود. درمورد بقیه، آن‌ها را در آزمایش رها می‌کند. اشاره‌ای هم نمی‌کند. هیچ‌وقت برای آن‌ها موسیقی دلخراش سر نمی‌دهد. مردم جنازه را برمی‌دارند، می‌شویند، در کفن سفید می‌پیچند و بعد روی زمین می‌گذارند و بر آن نماز می‌خوانند. همه‌چیز

به سرعت اتفاق می افتد. این گذر فانی تمام می شود و مردم سراغ کار خود می روند، گویی زندگی پُر از شگفتی است. همه چیز در جای خود می ماند. مرگ ضایعه نیست. یکی از محکّمات مصحف است. مادر بزرگم سواد خواندن ندارد، اما قرآن را از بر می خواند. آن را از پدرش یاد گرفته و آن قدر تکرار کرده که ملکه‌ی ذهنش شده و به آرامی آن را می خواند. خیلی از دعاها مستجاب نشده و آب جاری، برق و دکتر یا آمبولانس به این برهوت سنگی نیاورده است. ده کیلومتر در بیست کیلومتر همین آسمان خسته را می بینی و همین خانه‌های تاره توسی خورده و آفتاب زده و تفته در تنهایی و سکوت، عقرب‌ها از بی آبی هلاک شده‌اند، سوسک‌های سرگین غلتان بی حال پس افتاده‌اند، ماری را مورچه‌ها خورده‌اند، سنگ ریزه، بطری‌های پلاستیکی، که بچه‌ها جمع کرده‌اند تا در صحرا کاروانی راه بیندازند، گلوله‌ای گاه از شرق، جسد جوجه‌ای که بین دو سنگ از گرسنگی مرده افتاده، روز که مثل ملحفه‌ای سنگین و بی نهایت گسترده شده است. مادر بزرگم هنوز اعتقاد دارد که گنج در پای کوه یا در یکی از خانه‌های ده پنهان است. او همچنین معتقد است که من همان دختر نظر کرده‌ای هستم که قرار است گنج را پیدا کند، در خطوط کف دست راستم که راه سرنوشت و جاده زندگی را نشان می دهد. می گوید عمویم که او را سیاه دل می نامد، همه جا را کنده و حتی در قبرستان هم جایی را نکنده باقی نگذاشته تا با کمک زنش که سنگدل است تکه‌های طلا پیدا کند. مادر بزرگم می گوید آن دو را برای هم ساخته‌اند، خونی که در آن‌ها جاری است، خون آدمیزاد نیست، از

نفرت و حسد سیاه شده.

می‌گوید: «آن دست کوچک پُرازشت را به من بده. چه ظریف است، چه کشیده و چه قشنگ. بازش کن ببینم. حنا گرم است. می‌خواهم چشمی داخل یک ماهی بکشم، توی دست دیگر که پنج انگشت کشیده دارد، ستاره بکشم، تا آسمان سخاوتمند شود و ماه بدر ما را با نور خود روشن کند، دست تو ما را هدایت کند. فاصله‌ی زیادی را باید پای پیاده برویم، باید شبانه برویم و روز استراحت کنیم. خداوند تو را حفظ کند، نوه‌ی عزیزم، مادر همه‌ی ما تویی.»

حرف که می‌زند به سقف خیره می‌شود. مگس‌ها به داخل خانه هجوم آورده‌اند و دست‌کم ده دوازده‌تاشان در ظرف حنا افتاده‌اند. نگاهشان می‌کنم که تقلا می‌کنند و بعد ته ظرف فرو می‌روند و در مرگی داغ جان می‌دهند.

دستم را دراز کردم جلو او و حرفی نزد. وقتی چشم‌مان به هم افتاد، اشاره کرد که چشمانم را پایین بدوزم. زیرا لحظه‌ی تعیین کننده‌ای بود و باید آن را به‌طور کامل درک می‌کردیم. کف اتاق مورچه‌ها سوسک سرگین غلتانی را می‌کشیدند. در خط مستقیم جلو می‌رفتند، دو تاشان جلو بودند.

کف دستم چشمی کشیده بودند. دیگر مورچه‌ها را ندیدم. همه‌ی چیزهای دور و برم رنگ باخت. فکر کردم خواب‌های قبيله سینه به سینه از مادران به دختران و از پدران به پسران می‌رسد. شاید گنج وجود داشته باشد. بخشی از خاطره‌ی جمعی است. برای عده‌ای، گنج در کوه بود، در فاصله‌ی دو روز و دو شب راه پیمودن از اینجا.

برای عده‌ای دیگر فقط می‌توانست در مقبره‌ی حضرت سیدی سلطان قرار داشته باشد، در انتهای جاده‌ای که به **سبط معزوده** می‌رسید. یادم هست که مادرم مرا به سیدی سلطان برده بود و در آنجا مردی خودش را با زنجیر بسته و بست نشسته بود، زیرا روباهی را کشته و قطعه قطعه کرده و قطعات او را دور و بر پراکنده بود. مرد گریه می‌کرد. مردم می‌گفتند روباه برادرش بوده و بچه‌های او بچه‌هایش نبودند. مردم خیلی حرف‌ها می‌زدند. عده دیگری هم حرف‌های آن‌ها را باور می‌کردند یا تظاهر می‌کردند که باور می‌کنند. در هر حال کاری نمی‌شد بکنیم. مردم سرشان به کار خودشان گرم است، داستان سرایی می‌کنند و خودشان هم باورشان می‌شود، مخصوصاً وقتی نور آفتاب دشت را پُر می‌کند و هر برخوردی مشکوک به نظر می‌رسد.

مردی پیر و قدبلند و سر تراشیده بود که همه‌ی لغات، همه‌ی اسامی شهرها و کشورها، همه‌ی رؤیاها و همه‌ی داستان‌ها را می‌دانست، اما جلّو زبان خود را می‌گرفت. در آستانه‌ی در می‌نشست و عابران را تماشا می‌کرد. مادرم به من گفت که او خواب‌گزار است. بانوک عصا در روی ماسه‌ها شکل‌هایی می‌کشید و کلمات کلیدی را به زبان می‌آورد، تا خواب‌ها را روشن کند یا آن‌ها را پیچیده‌تر جلوه دهد. من تعجب می‌کردم. بعد از سکوتی طولانی رو به همه می‌گفت: «هه! این خواب‌ها به قدمتِ دنیا است. شب‌های زیادی را طی کرده‌اند تا به شما برسند و شما آن‌ها را به من بگویید، حالا تحلیل رفته‌اند. باید دوباره بازسازی‌شان کنم، مخصوصاً شما هم خیلی

پراکنده روایت می‌کنید. باید اول و آخر آن را حدس بزنم، تصور می‌کنم، اختراع می‌کنم و گاهی هم اشتباه می‌کنم.»

از گرفتن پول امتناع می‌کرد. مردم جلو پای او میوه و مرغ می‌گذازدند. می‌گفت: «زحمت نکشید، همان خواب‌هایتان برای من کافی است. وقتی یکی از شما خواب قشنگی را برایم تعریف می‌کند، داستانی دوست داشتنی می‌گویید، خوشحال می‌شوم. روزهای دیگر هفته به من کمک می‌کند. به من پول و هدیه ندهید، داستان‌های قشنگ بگویید، کافی است.»

شایع بود که پیرمرد روی گنج نشسته است. یک شب زن و شوهری آمدند و همان نقطه را کردند. نگهبان‌های محل میچ آن‌ها را گرفتند. آن‌ها هم به سرعت پابه فرار گذاشتند. کسی هم نفهمید، آن زن و شوهر کی بودند.

دست‌هایم لرزید. از خستگی بود یا ناباوری. مختصری اعتقاد داشتم، اما نمی‌خواستم مادر بزرگم را بترسانم، «گنجی در کار نیست، هیچ وقت گنج در کار نبوده. داستانی است که به استخوانی می‌ماند که جلو سگ می‌اندازند تا آن را بلیسد» نه، نمی‌توانم با پیرزنی این طور صحبت کنم. چه حقی دارم که چنین برخورد کنم؟ من کی هستم که بخوام کوهی از توهم را فرو بریزم؟ ولش کردم به حال خودش.

گفت: «شب دیگر، ماه کامل می‌شود. از اینجا راه می‌افتیم. دنبال تو می‌آیم، توهم خط‌های کف دست را دنبال می‌کنی. آن خط‌ها تو را راهنمایی می‌کند. این همان چیزی است که از دوره‌ی کودکی به گوش مان خوانده‌اند. پس چرا برگشته‌ای؟ مگر تو را نفرستاده‌اند که آن

جای مخفی را نشانمان دهی؟»

چه طور می توانستم حالی اش کنم که از سرکنجکاوی آمده ام تا خاطراتی را زنده کنم که در ذهنم به تصاویر ثابتی تبدیل شده تا در رؤیایی خالی به تفسیر چیزهایی بپردازم - تصاویر بطئی و بی اهمیت، که عرق سردی به پیشانی ام می نشاند و با صدای خس خس کودکی همراه است که در حال خفه شدن دست و پا می زند اما نمی تواند گریه کند و کمک بخواهد، تصاویری که در پارچه ی سفید نخی، ملحفه ای سفید و یک تکه از آسمان پیچیده شده، چه طور می توانم به او بگویم که حالا آدم متفاوتی هستم، یک خارجی که آمده تا عکس بگیرد. آمده تغییرات را ببیند، این سنگ ها و تصاویر و این درختان انجیر هم دیگر با تصاویر دوران کودکی ام هم ساز نیست. از این وضع خسته ام و ناراحت، از این حرکات کند، واداده ام، اما اینجا می مانم، دست دراز می کنم و بچه های تراخمی دورم را گرفته اند با مف های آویزان و مگس هایی که روی کله شان نشسته. مردها به سبط معذوده رفته اند، روز بازارست. با غروب آفتاب به خانه برمی گردند. زن ها کباب تنوری گوسفندی درست می کنند و با آرد گندم و سبزی کوکو تهیه می بینند. روز تعطیل بود. از کجا می دانستم؟ مادرم با من حرف زده بود، درباره ی دختری که نیا کانش تعیین کرده بودند که قبیله را به محل دفن گنج راهنمایی کند. فکر می کردم قصه ای برای کودکان است، داستانی که در میان روستاییان امید ایجاد می کند. حالا اینجا هستم، با این دوربین که جرئت نمی کنم از کیف بیرونش بیاورم. این شیء سیاه بچه ها را می ترساند. شاید بهتر باشد به دست شان بدهم و بگویم

چه طور کار می‌کند و به چه دردی می‌خورد. اما نمی‌توانستم. دستم را لای تکه‌ای از عمامه‌ی نیای بزرگمان پیچیده بودند. حنا باید روی دستم می‌ماند تا به خورد پوست برود.

انگار دستم را گچ گرفته بودند. سرفه‌ای کردم. مادر بزرگم حنا را برای دست دیگرم گرم می‌کند. حداقل دوروز نمی‌توانم از دست‌هایم استفاده کنم. مثل بچه‌ای به من غذا می‌دهند. مرا می‌شویند. لباس به تنم می‌کنند. قرار است موجود با ارزش و کوچک ده باشم. حالا دست‌هایم را لای پارچه‌ی سفیدی پیچیده بودند. دلم می‌خواست یادداشت بردارم و چیزی بنویسم. همه‌چیز را می‌بینم و ثبت می‌کنم. کیسه‌های گندم را پشت اتاق انبار کرده‌اند، ذخیره‌ی روز مبادا. شکاف بزرگی در دیوار است. یک قوری چای دم پنجره کنار استکان‌ها گذاشته و لای کاغذ موریتانیایی، یک تکه قند پیچیده بودند که برای میگردن و سرگیجه مفید بود. کف اتاق بالش و مَتکا نبود، اما فرش و پوست گوسفند به چشم می‌خورد. کف اتاق را با لایه‌ای سیمان اندوده کرده‌اند که خنک است. بیرون هوا خیلی گرم است. مگس‌ها از نردبان لرزان بالا می‌روند. نمی‌ترسند که بیفتند. من هم روی سنگی نشسته‌ام و دست‌های سنگین‌ام را روی پا گذاشته‌ام و منتظرم.

از اول صبح شروع کردند به آمدن. عده‌ای لباس پلوخوری پوشیده بودند و انگار می‌خواستند در جشن عروسی شرکت کنند. تدارکات کافی آوردند که وسط حیاط روی هم انبار کردند و موجب شادی

مگس‌ها شد. یکی ملحفه‌ای روی این هدایا پهن کرد و سگ‌ها را با سنگ تاراند. ظاهراً معرکه‌گیر مارباز همزمان با قوم و خویش‌های دور دور از راه رسید. از او خواستند مواظب بچه‌ها باشد و آن‌ها را به جایی دور از خانه ببرد.

مادر بزرگم می‌گفت باید همه‌چیز در آرامش و سکوت کامل مرتب شود. یک لحظه به آن چهره‌ها خیره شدم، که صورت‌ها و اسامی‌شان را فراموش کرده بودم. اولین درد و نشانه‌های میگردن را حس کردم که در تنم می‌جوشید. باید سنگینی حنا در سرم باشد. فکر کردم که حنا موهایم را خفه می‌کند. درست است، نمی‌توانستم راحت نفس بکشم. تأثیر خاصی بود، نوعی جنون که از چیزهایی سرچشمه می‌گرفت که می‌دیدم و حس می‌کردم. تنم به‌طور کلی با قبيله هماهنگ نبود. نشسته بودم و تاب می‌خوردم. اگر غش می‌کردم کی می‌فهمید؟ یاد مراسم عروسی خودم افتادم. بین دوزن تنومند که حرفه‌ای‌های مراسم بودند گیر کرده بودم، قرار بود همراه من باشند. انگار که من شاهزاده خانمی بودم. خودشان که باورشان شده بود. به من گفتند: «غزال، شاهزاده خانم، چشم بدوز به زمین، توی چشم دیگران نگاه نکن. تو را با طلا و جواهر پوشانده‌اند، باید سرخ شوی و حتی از شوق گریه کنی. وقتی مردت می‌آید و پهلویت می‌ایستد، نگاهش نکن، چشم‌های شرمگین را به زمین بدوز، تو دختر نجیبی هستی. اگر غش کنی ما اینجا هستیم که تو را حال بیاوریم. غش کردن برای دختر خوب است و پاکی و معصومیت او را ثابت می‌کند.»

همه‌چیز بر من سنگینی می‌کرد، لباس‌های تازه، جواهرات عاریه،

خط چشم، موسیقی کسالت‌بار، همسایه‌های فضول، شوهر غمگین و دستپاچه، شیخه‌های رقاص که آدامس می‌جویدند و تظاهر به رقص می‌کردند، دوزن‌کنده که همه‌اش مرا نیشگون می‌گرفتند، آدم‌های بی‌اعتنا، پدر و مادر مرحوم و گرمای خفه‌کننده‌ای که مرا به قطره‌ای کثیف و به درد نخور تبدیل می‌کرد.

یکی از زن‌های چاق که دهانش بوی سیر و کره‌ی ترشیده می‌داد در گوشم گفت: «عالی است، عزیزم، بیفت. یک ذره غش کن، نه، هم این که ادا دریاوری کافی است، بگذار مردم خیال کنند این عروسی برای تو سنگین است. شوهرت از قبیله‌ی ما نیست، همین قضیه را جدی‌تر می‌کند. اما فعلاً همه‌چیز برو فوق مراد است. حتی اگر همه ناراحت شوند، سعی کن اشک بریزی، نه از سرمخالفت، اشک شوق، خوب اگر قرار باشد ماهی بگیری باید به آب بزنی و خیس شوی، برای همین ما را فرستاده‌اند، ماینگه‌ی تو هستیم و تا فردا می‌مانیم و گوش می‌ایستیم تا رضایت شوهرت را تایید کنیم. همان‌طور که نشسته‌ای، بنشین، با چشم‌های شرمگین، چشم‌های پُر از اشک، اشک شرم و نجابت. ماپول می‌گیریم که ینگه باشیم و دستمال را ببریم. می‌دانی چه ارزشی دارد...»

در همین لحظه وارفتم و بعد از آنکه دوزن‌کنده را با همه‌قوا هُل دادم غش کردم. مادرم به طرف من دوید و مرا که محکم گرفته بود، گریه می‌کرد. دنیا دور سرم می‌چرخید. از این دنیا می‌رفتم، از جشن گم می‌شدم، جایی که نه شوهرم، نه دوستانم و نه پدر و مادرم راضی بودند. با نسیم سحرگاهی می‌رفتم. تنها با لباس عروسی زیبا میان

ماسه‌ها رو به دریا مقابل آستانه‌ی عمارتی قرار داشتم که زنی سیاه مراقب آن بود.

به من گفت: «بیا، او هم اینجاست، انتظار تو را می‌کشد. او هم دررفته، همین چند دقیقه قبل رسیده. قشنگ است. جواهرات خودت را دریاور و به من بده. قرار است اینجا دفن شود. من الان می‌روم. آرزوی خوشبختی دارم!»

شوهرم آنجا نشسته و سرش را برزانو گذاشته بود. خواب می‌دید یا چرت می‌زد. بی‌آنکه بیدارش کنم کنار او خزیدم. به آرامی دست انداخت دور گردنم. به هم آمدم، خوابیده بودیم در سکوت و روشنایی زیبا، در ساحل رودخانه‌ای که در مه گرم بخار می‌کرد و درست پشت زیارتگاه شتر یک کوهانی با چشم‌های روشن ایستاده بود و گاه‌وبی‌گاه شعله‌ای سرخ و طلایی ساطع می‌کرد. سپیده‌دمی پُر از رنگ و آواز درهم بود. شبی به یاد ماندنی که مرا با خاطره‌ی باد، عطش تن و خاکی تنها گذاشت که سنگ‌های بی‌فایده‌اش را پس می‌زد.

بازهم اینجا بودم، دست بسته و پابسته، پیشاپیش مراسم پیرها و جوان‌ها - جست‌وجوگران گنج. عده‌ای بیل و کلنگ آورده بودند، عده‌ای هم کیسه‌های انفرادی آبی سفید و قرمز که به کیسه‌های مهاجران معروف بود. سرانجام عده‌ای هم که دست خالی آمده بودند، باصدای بلند قرآن می‌خواندند. درست عین مراسم تدفین بود.

راه رفتن برای من سخت بود: آن همه سنگ در جاده پدرم را

درمی آورد. خستگی ام از کار مشقت بار نبود. از بار سنگینی بود که به پشت می کشیدم. به آن چهره های وهم آگین نگاه می کردم. حس خجالت و شرم پاهای مرا سنگین و مردد می کرد. به هر شکل راه می رفتم و امیدوار بودم در تاریکی شب صدایی بلند شود که این جماعت بدبخت را به کپرهایشان برگردانم.

با رسیدن به روستایی که شنبه ها در آن بازار بزرگی برپا می شد اتراق کردیم تا پس از تجدید قوا و استراحت دوباره راه بیفتیم. بعد از یک روز پیاده روی، نیمی از راه را رفته بودیم. چای و نان دادند بخوریم. باید پیش از فرا رسیدن شب دوباره راه می افتادیم. روی جعبه ی کوکا کولایی نشسته بودم و به آسمان خیره شدم: در اعماق، رنگ های پی در پی، از قرمز کم رنگ تاحنایی و آبی و ته رنگی از زرد به چشم می خورد. ترجیح می دادم به رنگ های آسمان خیره شوم تا به شلوغی دوروبرم فکر نکنم.

خواب نمی دیدم؛ جای دیگری بودم. از همان اوایل کودکی یاد گرفته بودم که در میان جمع خودم را بیرون بکشم. غیبت من طولانی نشد، اما کمک کرد که با مردم و بحث های شان آشنا شوم. لحظه ای که آسمان ستاره باران شد، یکی سراغ من آمد و گفت:

«مادیان تان حاضر است!»

۲۵



دیگر درباره‌ی گنج و کاروان پشت سر فکر نمی‌کردم. به فکر عشق افتادم. آمده بودم تا باز روستای خودمان را ببینم - نه این که بدانم از هنگام رفتنم چه تغییراتی رخ داده، بلکه می‌خواستم بدانم چرا نمی‌توانم کسی را دوست بدارم بی آنکه ملودرام راه بیفتند. ح. مرد من همیشه می‌گفت که در من «طبیعت بخش خوب کشت را برمی‌دارد.» براق شدم: «تو مثل جامعه‌شناس‌های مرتجع فکر می‌کنی!» او برای هر چیزی توضیح داشت، حتی برای چیزهایی که درک نمی‌کرد.

به قول او لازم بود به «روستای پرت» خودم برگردم. به جای آنکه در تنهایی و دور از محیط آشنای دوران کودکی‌ام بمانم و به خود و بررسی آینده‌ی عشق پردازم، راهم را بکشم و بایکی دو طرح زندگی درست و حسابی به ده بروم. اینجا الان روی مادیانی نشسته‌ام، دست‌هایم را با چند لایه پارچه پیچیده‌ام و جلو حدود پنجاه زن و مرد افتاده‌ام که قصد دارند دنبال دفینه بگردند و بیل و کلنگ آورده‌اند

تا زمین را بکنند و صندوق تکه‌های طلا را پیدا کنند.

شب زیبا، آرام و خنک بود. درسکوت تعلیقی عجیب بود. حادثه‌ای عظیم در شرف وقوع بود، شاید هم رفع توهم یا ناامیدی عظیم. قیافه‌ی درهم مَرَدَم را دیدم: به من می‌گفت: «عشق به تلنگری بنداست.» باهم بودنِ ما عشقی عجیب در پی داشت. بیشتر به آزرده‌گی، عصبیت، خطر، کلمات دور از ذهن، شکست توازن نیرو متمایل بود تا آرامش، سکوت شادمانه و حرف‌های شیرین. باید بگویم که تفاوت‌ها آشتی‌ناپذیر به نظر می‌آمد. هیچ‌وقت در یک زمان به یک چیز با یک نگاه برخورد نمی‌کردیم. نه تنها نگاه‌مان فرق می‌کرد، بلکه درباره‌ی همه چیز دید مخالف داشتیم. با یک خطا آغاز می‌شد، چیزی مثل این که یادم می‌رفت دَرِ جوهردان را ببندم و تصادفاً برمی‌گشت روی دفترچه‌ی یادداشت‌های او. یا آنکه به مسائل اساسیِ ماوراءالطبیعه می‌پرداختم. تشویش‌های تاریکی نبود. او مجذوب پدیده‌ی مرگ و گذشت زمان بود و من اهمیتی نمی‌دادم و خیلی راحت از آن می‌گذشتم و شانه می‌انداختم - حتی مرگ را به چیزی نمی‌گرفتم. می‌خواست ترس‌هایش را بر سرمن آوار کند - ترس‌های غربی‌ها، که همه چیزشان نظم و منطق و قانون دارد. من قلق خاصی داشتم که افرادی را که زندگی عاطفی خاصی داشتند آزار دهم مثل گروه‌های حقوق بشر از شوخی خوشم می‌آمد، سرقارهایم یا شام دیر می‌آمد، در سالن فرودگاه می‌دویدم و به زور خودم را به پرواز می‌رساندم، هروقت او به سفر می‌رود دوساعت زودتر در فرودگاه یا ایستگاه راه‌آهن حاضر می‌شود. دوست دارم زمان و

محدوده‌های آن را شکست دهم اولین موضوعی که در نخستین ملاقاتمان پیش کشید، بی‌خوابی بود. مشکل خواب داشت.

هیچ وقت سردرنیاورده‌ام چرا خواب عده‌ای را راحت در می‌رباید و بقیه را در انتظار تا پاسی از شب عذاب می‌دهد. خودم همه جا خوابم می‌برد، راحت، و هرچه قدر بخواهم می‌خوابم. درست است و دغدغه‌های ما یکی نیست، درست‌تر بگویم یکی مان دغدغه‌هایی داریم و آن دیگری ندارد. یکبار به او گفتم «همین قدر که تو داری برای هردومان بس است!» آیا عشق به معنای شناختن و پذیرفتن خصوصیات طرف مقابل است، یا برعکس توهم دانستن همه‌چیز و خواستار تغییر آن‌ها شدن؟ می‌گوید من دوستش ندارم، چون درکش نمی‌کنم، و این که همه‌اش با او مخالفت می‌کنم. نمی‌گذارم بنشیند و استراحت کند. با مخالفت‌هایم باعث می‌شوم سال‌های تنهایی و خودخواهی‌اش رو شود. متأسفانه واکنش‌های ضعیفی دارد. عصبانی می‌شود، اختیار از کف می‌دهد، ناسزا می‌گوید، داد می‌زند، کلفت بار می‌کند، شب‌ها قرص آرام‌بخش می‌خورد. نامه‌ی فدایت شوم می‌نویسد، سرما می‌خورد و همیشه فین‌فین‌اش به راه است. آهنگ حرکت مادیان هدایت‌گر بود.

شب و وضع عجیب من باعث شد که افکارم دقیق‌تر و متمرکزتر شود. احساس می‌کنم مردم را بدون نیت قبلی در سه گنج گیر انداخته‌ام. او که همیشه از حق و حقوق متفاوت بودن حرف زده و دفاع کرده، او که برای حقوق عرب‌ها، بربرها و زنان مسلمان مبارزه کرده، او که همیشه از نظم و اصول حرف می‌زد با زنی روبه‌رو شده که هیچ وقت

تفاوت‌های نژادی، فرهنگی و طبقاتی‌اش را نمی‌پروراند و خواستار برابری مطلق در همه‌ی زمینه‌ها با مردان است و هیچ اصلی را به رسمیت نمی‌شناسد جز اصول من درآوردی خودش برای زیستن و یافتن جایی در کنار مردی که باتوجه به ترس‌ها و نگرانی‌های خودش دست‌بالا را دارد و به غرایز زندگی و گاه زن سلیطه‌ای که میل به گریز دارد اهمیتی نمی‌دهد.

اگر آدمی می‌تواند تغییر کند، آیا من که جلودار گروهی ساده دل هستم که به گنج و دفینه و معجزه باور دارم، تغییر کرده‌ام؟ نه، لحن‌شان هرچه می‌خواهد باشد، هر حرفی که دلشان می‌خواهد بزنند، هیچ اثری ندارد. این توهمی پیمان شکنانه است. تظاهر من هم فریب کارانه است: مردی و سواسی و دل‌نگران را به مردی پُر از شور و عشق جاودان بدل کنم. شاید حق داشت که به من گفت: «چیزی درباره‌ی عشق نمی‌دانی!» باید چه چیزی می‌دانستم؟ چگونه رنج ببرم؟ چه‌طور غیبت، کمبود و انتظار را تجربه کنم؟ چرا باید این همه را از سر بگذرانم. من با آدم بی‌سواد رویه‌رو نبودم، مثل این کسانی که پشت سرم راه انداخته‌ام تا آن‌ها را به گنج مدفون برسانم. می‌دانم دنبال چیست. یک‌بار با صدای بلند و رسا اعلام کرد. می‌خواهد چشمانِ شرمگین‌ام را به زمین بدوزم، درست مثل روزی که کلام مرد از آسمان بر سرزنی نازل شد که سرش را پایین انداخته و چشمان شرمگین خود را بسته بود. حرفی نداشت جز آنکه بگوید «بله، سرورم!» اسم آن را هم گذاشته نجابت، پایه و اصول اطاعت و شکسته نفسی. نجابت یعنی این که آدم توی چشم مردی خیره شود و

جلو خواست‌ها و غرایز خود را بگیرد. شاید امروز مردی سوار قاطر شود و زن پشت سر او پیاده راه برود و همه هم قضیه را طبیعی بدانند. اما من حاضر نیستم بپذیرم. امشب، اگر حرفی نمی‌زنم برای این است که فکرهایم را کرده‌ام و خواسته‌ام برای پیرزن، مادر بزرگم کاری کرده باشم. به داستان گنج باور دارد یا تظاهر می‌کند که باور دارد. چه دلیل دارد با بی‌رحمی آن تصور را خرد کنم؟ از آن گذشته، وقتی مردمی می‌توانند در این برهوت زندگی کنند و در این روستاهای متروک روزگار سرکنند، می‌توانم درک کنم چرا چنین محکم به باورهایی چسبیده‌اند و به افسانه‌های کودکان و قصه‌ی شاه پریان شباهت دارد. چه زن‌هایی که درباره‌ی ماه شب چهارده و دختر برگزیده‌ی قبیله سوار بر مادیان سفید حرف زده‌اند که تمام ده را به مکان مخفی هدایت می‌کند! بفرما این هم از دختر برگزیده، چرت می‌زند و درباره‌ی مردش فکر می‌کند، که در دور دست نشسته، مجروح عشق است و نگران پرسش‌هایی در باب آزادی، قانون، اصول، تاریخ، ریشه‌های هویت، مسؤولیت، بیماری، مرگ و در یک کلام زندگی را از دیدگاه نمایشی مطرح می‌کند.

اگر در این شرایط نه به جای من، بلکه کنارم بود در این سفر شبانه‌ی نامطمئن چه واکنشی نشان می‌داد؟ لابد درباره‌ی حق خیالبافی برای این مردم محنت‌زده‌ی فقیر و خرافاتی حرف می‌زد. از دیدن این همه زباله و نبود بهداشت، پره مگس‌ها و بوی تند میخک و سکون دوران پیری، بی‌حسی جهانی در ابدیتی خشمگین نتیجه می‌گرفت و بیمار می‌شد. قطعاً به کل ماجرا نمی‌پرداخت و آزرده‌گی‌اش را با بدحالی و

میگرن نشان می داد. به رغم همه‌ی مسائل در اینجا راحتم، کنار مردم خودم که سرهرکاری با تئوری بافی مخالف خوانی نمی کنند، مردم ساده‌ای هستند، ساده زندگی می کنند و به همان سادگی می میرند. هیچ وقت با ریشه‌هایم در تضاد نبوده‌ام. آن‌ها را دوباره باز یافته‌ام و احترام‌شان را دارم. قبولشان دارم. او همین را در روابطمان می خواست. می خواست ریشه‌ام باشد و من دراو و با او احساس می کنم که از وقتی پایم به این خاک سرخ و زمین برهوت رسیده خوش و خرم هستم و از خودم خیلی سؤال نمی کنم. حق داشت که می گفت اغلب با حس حیوانی عمل می کنم، با اعصاب و شامه‌ام کار می کنم نه با کله‌ام.

آیا دونفر می توانند بی آنکه وجه مشترکی داشته باشند همدیگر را دوست بدارند؟ این پرسش را برای صدمین بار از خودم پرسیدم که ناگهان مردی که مشعلی سوزان در دست داشت دهنه‌ی مادیان را کشید و داد زد «الله اکبر!» مادیان ایستاد و قدم از قدم برنداشت. مادر بزرگم به سراغ من آمد و گفت «رسیدیم! رسیدیم! حالا دیگر تو باید ما را راهنمایی کنی. اگر مادیان جلوتر نرود گنج همان جاست که ایستاده، نشانه‌ی این است که نزدیک محل دفن گنج هستیم. پیاده شو. باید پارچه را از دستت باز کنیم. اگر همه چیز درست پیش رفته باشد، حنا به خورد خط‌های کف دست راست رفته. راه ما را نشان می دهد که با توجه به ماه باید دنبال آن برویم. نگاه کن ماه چه قشنگ است. چه گرد و روشن شده. ماه با ماست!»



تن‌هایمان همدیگر را می‌خواستند، ذهن‌مان یا مخالف بود یا نادیده می‌گرفت. اختلاف سنی داشتیم، اما من اهمیتی نمی‌دادم. حس می‌کردم که عشق، عشق واقعی و بزرگ، آنجاست، درون چشم‌های او، در حالاتش و ناشکیبایی‌اش لانه کرده است. نمی‌دانستم که عشق باید ایجاد شود، بنا شود، درست مثل خانه‌ای یا اثری هنری. آمده بودم و انتظار مردی را می‌کشیدم که انتخاب کرده بودم تا شعله‌ای فروزان بیاورد و روح و زندگی‌ام را روشن کند. وقتی رسید و متوجه شدم همانی نیست که دلم را به او خوش کرده‌ام، ناامید و ناراحت شدم. تقصیر او بود. باید می‌توانست انتظارات و آرزوهای مرا درک کند و مثل داخل رمان‌ها آن‌ها را برآورده سازد. یک روز به من گفت، «زندگی رُمان نیست، بیشتر و بهتر از رُمان است. غیرقابل پیش‌بینی‌تر و آشفته‌تر از داستانی است که در کتاب‌ها آمده و ظرافت کمتری دارد. رُمان به زندگی خیانت می‌کند، زیرا هرکسی می‌تواند آن را باز کند و از

فصل آخر بخواند و به طرف اول برگردد.» در زندگی، فصلی آخر برای همه هست، می دانیم که داستان چه طور تمام می شود، نتیجه ی نهایی را می شناسیم، هیچ کس نمی تواند بگوید، کی، کجا یا در چه شرایطی پایان ماجرا اتفاق می افتد. حتی اگر، برای مسلمان همه چیز از قبل در آسمان نوشته شده باشد باز هم کسی خبر ندارد. گاهی به آسمان خیره می شدم. به این امید که گوشه ای از داستان زندگی خودم را ببایم.

امشب هم همه ی چشم ها رو به آسمان دوخته شده. منتظر ستاره ای یا علامتی از ماه هستند. مرد مشعل به دست مرا روشن می کند درحالی که مادر بزرگم پارچه ها را از دستم باز می کند. یکی از خاله هایم اسفند دود می کرد. دور ما می چرخید و اورادی به زبان می آورد و اسفنددان را عقب و جلو تکان می داد. مادیان را پای درختی بردند و از بادیه ای پلاستیکی آبش دادند. بقیه دور هم نشستند و منتظر ماندند.

دست هایم برهنه بود و انگشت هایم کشیده، تکانشان دادم. حس کردم انگشت هایم بی وزن شده، درست مثل بال. یاد روزی افتادم که آرزوی پرواز داشتم. مشعل نوری پراکنده پخش می کرد. حنا به خورد دستم رفته بود و تمام کف دستم دایره ی سیاه خطوط را، پنهان کرده بود. انگار حنا به قیر تبدیل شده بود. مادر بزرگم از تعجب فریاد کشید و داد زد:

«الله الله، این سیاهی را از دست های پاک و معصوم ببر، رحمت خودت را از ما دریغ نکن. إِيَّاكَ نَعْبُدُ وَإِيَّاكَ نَسْتَعِين. أَشْهَدُ أَنْ سَيِّدَنَا مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ...»

چند مرد دیگر هم به او ملحق شدند و بنا گذاشتند تا شتری پیر را قربانی کنند و سرش را در آستانه‌ی مزار بگذارند. من همیشه از دیدن خون وحشت داشتم. به دست‌های سیاهم نگاه کردم و به نرمی خندیدم. برای نجات شتر دست بلند کردم و گفتم که به آن دست نزنند.

«بلا‌ی دیگری به مصیبت‌هایمان اضافه نکنید! خون شتر خط‌های کف دست مرا روشن‌تر نمی‌کند، حتی اگر آن‌ها را توی خون داغ او فروکنم. باید صبر کنیم تا رنگ برود. امشب تاریکی باعث می‌شود که راه را گم کنیم و وظیفه‌ی ما سخت‌تر می‌شود. گنج باید به دست بیاید. شما چندین ده سال صبر کرده‌اید بی‌آنکه کاری بکنید. خاک فقیرتر شده، به جای علف در آن سنگ روییده. به کف دست راستم نگاه می‌کنم و آن را می‌خوانم و هرچه نوشته برایتان می‌گویم. خط سرنوشت، خط زندگی، و خط اقبال درهم ریخته. معنی همه‌ی آن‌ها از بین رفته. این شب خارق‌العاده ما را دور هم جمع کرده. ماه نورش را به کف دستم می‌تاباند و همه‌ی خطوطی را که باید ما را به گنج برساند و محل مخفی دینه را نشان بدهد می‌بلعد.»

من که حرف می‌زدم، بعضی از مردها جاهای مختلف مزار را می‌کردند. با حرارت و تندتند می‌کردند. عده‌ای گریه می‌کردند. عده‌ای هم نام الله را بر زبان می‌راندند، همه‌شان مسحور شده بودند. سرسام گرفتند و با هم دعوا کردند. چند نفر از حال رفتند. چند نفر

غش کردند. فقط زن‌هایی که دور مرا گرفته بودند ساکت ماندند. شنیدم که چند نفرشان در سکوت گریه می‌کردند. حرف می‌زدم و حس می‌کردم که تنم می‌لرزد. انگار زمین تکان می‌خورد. خسته شده بودم. تشنه بودم. آب نبود. ناله‌های مردان، گریه زنان، فریاد شتر و صدای بیل و کلنگ مرا گیج کرده بود. بلند شدم که راه بروم. پاهایم سنگین شده بود. آن‌ها هم با حنا سیاه شده بود. می‌خواستم هوایی بخورم و از این جو جنون جمعی بگریزم - دور شوم، خیلی دور - مثلاً به استرالیا بروم. لبخندی زدم. این حالتی بود که مرد من داشت. هر وقت می‌خواست غیب شود و در منطقه‌ای دور از مغرب یا فرانسه پنهان شود، استرالیا را پیش می‌کشید. آن اسم را دوست داشت. اما هیچ وقت به استرالیا نرفته بود. اگر به آنجا می‌رفت، اگر واقعاً در استرالیا پناه می‌گرفت، شاید او را به حساب می‌آوردم.

مردی که مشعل به دست داشت مچ مرا گرفت و به طرف گروهی از مردان کشید که با انگشت خاک را می‌کنند. از دست بعضی‌شان خون می‌آمد اما، دست از کندن برنمی‌داشتند. مرا که دیدند، دست کشیدند. یکی از آن‌ها از من خواست که دستم را نشانش دهم. نگاهش کرد، خاک به کف دستم مالید، تف انداخت و داد زد:

«این ما را مسخره کرده. دخترک هیچ چیزی نمی‌داند، ارزشی ندارد، آدم‌های آن طرف او را فاسد کرده‌اند، بیشتر از بیست سال است که رفته، فرصت هم داشته که همه چیز را از یاد ببرد. مطمئنم تا حالا نقشه را به فرنگی‌ها فروخته. به ما خیانت کرده... زنی که از ده برود از دست رفته. حتی اگر برگردد هم، دیگر آن زن سابق نیست.»

میچ دستم درد می‌کرد. مرد نعره می‌زد. کف دستم پُر از خاک و تف و خون انگشتان مجروح او بود.

مرد دیگری که چشمانش را نوعی قارچ مادرزادی از بین برده بود دست‌های خاک آلودش را به طرف من دراز کرد. دستی به صورتم کشید و شانهام را لمس کرد. جیغ کشیدم و خودم را از دست او رها کردم.

«همان‌طور که گفتم از زن‌های لاغر چیزی در نمی‌آید. خارجی‌ها به او یاد داده‌اند، زن هر چه لاغرتر باشد، زهری که از بینی‌اش می‌ریزد گُشنده‌تر است. بینی‌اش تیز است و پُر از زهر.»

دیگر به حرف‌های او توجهی نمی‌کردم، پشتم را به آن‌ها کردم و در لاک خود فرو رفتم، مختصری هم تمرکز کردم، تا صداها را دیگر نشنوم. مرد من گاهی به دلیل ترکه‌ای بودن به من طعنه می‌زد. هیچ وقت واژه‌ی «لاغر» را به کار نمی‌برد در عوض می‌گفت، «ترکه‌ای» فکر می‌کرد حالت تهاجمی مرا خوب می‌رساند. نمی‌توانستم خوشحال باشم. آن‌چه حالت تهاجمی می‌نامید این بود که زیربار حرف زور نمی‌رفتم. درست است که دوست نداشتم با او سنجیده عمل کنم. دورویی جایی برای عشق باقی نمی‌گذاشت. حقیقت را باید گفت حتی اگر تلخ باشد. به نظر من تلخ نبود و او را نمی‌آزرد. برای عشق‌مان هیچ ملاحظه‌ای در کار نمی‌آورد و هرچه در دلم بود می‌گفتم. امروز اعتراف می‌کنم، که گاهی زیادی تندرفته‌ام و یادم نمی‌آید از او عذرخواهی کرده باشم. با عذرخواهی پُررو می‌شد. می‌گفتم که این تشریفات در عشق و حقیقت زاید است. دلم خیلی برایش تنگ شده

بود. مخصوصاً حالا، که می توانست بیاید و مرا از دست این مردان و زنان وحشی نجات دهد. مرا به درختی بستند و شروع به کندن زمین کردند. اسیر بودم. دیگر داد نمی زدند. لابد خسته شده بودند. چشم گرداندم بلکه مادر بزرگم را ببینم. نتوانستم پیدایش کنم. لابد آن طرف زیارتگاه بود. صدایش زدم. کسی جواب نداد. مَرَدَم را صدا زدم. جوابی نیامد. سعی کردم خود را رها کنم. داد زدم. کسی برنگشت، هیچ کس بلند نشد و به طرف من نیامد که دست های مرا باز کند.

یاد روزی می افتم که مَرَدَم بعد از دعوایی جنجالی پرونده اش را برداشت و یک هفته غیب شد. تعجب می کردم: چه طور می شود کسی را این همه دیوانه وار دوست داشت و این همه ویرانگرانه؟ مگر می شود آدم خودش را برای عشق تکه پاره کند، آن هم عشقی که او می توانست تعریف کند و نه من؟ می گفتم: من مسؤولیت اشتباهاتم را به عهده می گیرم. می توپیدم: اگر عشق مان اشتباه است چه بهتر که همین جا تمامش کنیم. نمی فهمیدم: چه طور می شود آدم مسؤولیت اشتباهاتش را به عهده بگیرد؟ لابد دستورالعملی باید باشد. معجونی جادویی که دواي این درد است - چیزی که اختلافات را صاف می کند و صلح و آرامش می آفریند و محیط آرامی را برای تحمل تحمل ناپذیری ها فراهم می آورد. یک روز آن معجون را کشف کردم. فکر کردم دارو باشد، دارویی آرام بخش. او را می دیدم که پیش از خواب قرص هایی را می بلعد. فقط درمانی موقتی و مسکن بود. معجون واقعی اش خلاقیت او بود. شعر می گفتم. هیچ چیز جز شعر نبود. اغلب معنی دار و پیچیده به نظر می آمد. اوایل شعرهایش را

می داد که من بخوانم.

درست متوجه نمی شدم، اما حس می کردم که از رنجی می گوید. چیزی نمی گفتم یا فقط می گفتم خوب است، که درواقع همان بود و اگر چیزی نمی گفتم سنگین تر بودم. به خودم می گفتم: اگر مرا ول کند و برود برای اختلاف زیادمان نیست، بلکه به این دلیل است که من وارد دنیای او نمی شوم. دلم می خواست وارد دنیای شعر شوم، اما نه با او و شعرهایش. شعری که دوست دارم، شعر زندگی است، شعر طبیعت. فقط شعر کلام صرف نیست. بچه که بودم ذهنم پُر از تصاویر گوناگون بود. روش شعر گفتن من این بود.

به درخت تکیه دادم و سرم را خم کردم، خوابم برد. خواب های زیادی دیدم. فکر می کنم مردم را دیدم که با بقیه زمین را می کنند، با همان جنون و آشفتگی. خودش به تنهایی گودال بزرگی کند و همه ی آن هایی را که مرابسته بودند ریخت توی آن و با خاک آن ها را پوشاند. آن قدر مرا دوست داشت که همه ی آن ها را زنده دفن کرد! این سند عشق است. مدت ها منتظر این مدرک بودم. مدرکی فوق العاده و انکارناپذیر. حالتی استثنایی.

مختصری تکان خوردم تا طناب شل شد و مچ دستم را رها کردم. آزاد شدم. به دست هایم نگاه کردم. اثری از حنا نبود. حتی یک لکه هم نمانده بود، کف دستم تمیز بود و خط ها سر جاشان.

همان لحظه می خواستم آن ها را به معلم، موسیو فیلیپ دو نشان بدهم. بی تردید به من می گفت که آن شب چه اتفاقی افتاده بود. هیچ کس دور و بر من نبود. زیارتگاه را بسته بودند. به آهستگی راه

می‌رفتم و دنبال بیل و کلنگ می‌گشتم. در زیارتگاه را هُل دادم، باز شد. تاریک بود. گفتم «کسی اینجا نیست؟»

مردوزنی با لباسی سفید پاره‌پاره - احتمالاً کفن - بلند شدند و با دوربینی که فلاش می‌زد جلو من را گرفتند. نور فلاش چشم‌هایم را زد. نمی‌توانستم جایی را ببینم. کورمال کورمال جلو می‌رفتم. ترسیده بودم. او جلو من جست‌وخیز می‌کرد. برگشتم تا بگریزم و به او برخورددم. پشت سرم بود، و عکس می‌گرفت. داد زدم. صدای فریادم پیچید. بازهم زندانی بودم. به زبان بربر، عربی و فرانسه با من حرف می‌زد. حیرت کردم، صدایش آشنا بود. نه، صدای مَرَدَم نبود. او دور بود، به کنفرانس نویسندگانِ سان فرانسیسکو رفته بود. نه، این صدا فقط می‌توانست صدای ویکتور باشد.

«همه‌ی وزغ‌های شهرها روی شکم من می‌رقصیدند. آنکه از همه بزرگتر بود روی سینه‌ام نشست و نفسم را بند آورد. کوچکترین وزغ بینی و دهانم را پوشاند. آن‌ها تمام شب رقصیدند و دست و پای من بسته بود. تنم در آب لجن گرفته‌ی دریاچه فرو می‌رفت. چشم‌هایم را بستم و خیال کردم که خواب هستم و در خواب دچار کابوسی شده‌ام. وقتی چشم‌باز کردم آن پاکوتاه‌ها را دیدم که روی سینه و شکم من می‌جهند. از آن موقع جستن را یاد گرفته‌ام. کافی است پاهاتان را جمع کنید و بدون فکر کردن به چیزی به جلو بجھید. متأسفانه من فکر می‌کنم. زیاد فکر می‌کنم و همین کار مرا خراب می‌کند. معتقد بودم که

وقت من رسیده و شبِ وزغ‌ها دائمی است. خوشبختانه به موقع نجات یافتم. مردان و زنانی که صبح به خانه می‌رفتند و از کار حفاری شبانه خسته شده بودند مرا نجات دادند. چه حرکتی! می‌دانستم امشب برمی‌گردند. تصمیم گرفته بودند تا وقتی چاه به ته آب می‌رسد بکنند. مردها دنبال چاه آب می‌گشتند و زن‌ها زمینی را شیار می‌کردند تا آب به ده و مخزن بزرگ آن برسد. سال‌ها منتظر ماندند تا دولت برای آن‌ها آب بیاورد. تأسیسات آبرسانی دور نیست، ده دوازده کیلومتر با جاده فاصله دارد. حالا می‌دانند که اگر آب می‌خواهند، باید خودشان دست به کار شوند، و بروند آب بیاورند. اگر لازم باشد تا آخر می‌ایستند و می‌کنند. بعد باید بایستند و برای آن بجنگند، تا هیچ حرامزاده‌ای نتواند بیاید و با ماشین‌های خود مسیر آن را برگرداند و با پرروی تمام زمین‌های خود را آبیاری کند. اگر در جنگ آب برنده شوند، زندگی را برده‌اند - زندگی خودشان و زندگی بچه‌هایشان. من هم بسته در زنجیر میان گل تقلا می‌کنم و با وزغ‌ها سروکله می‌زنم، جایی که مرا رها کرده‌اند. دنبال تو آمده بودم. بعد یکی مرا در فاصله‌ای نه‌چندان دور از ده تو دستگیر کرد، دست و پای مرا بست و در گودال آبی انداخت. یکی که تو فرستاده بودی به دادم رسید. خوشبختانه این مردم خوب نجاتم دادند. در آن مدت تو مثل جهانگردی بادوربین خودت ول می‌گشتی. چه گستاخی بی‌شرمانه‌ای! تو باید خجالت بکشی و همه‌اش فکر نکنی که حق به جانب توست، رؤیاها و بافته‌های ذهنی خودت را به جای واقعیت جانزن، حتی اگر واقعیت این کشور قوی‌تر و غیرقابل پیش‌بینی‌تر از

عالم رؤیای جاهای دیگر دنیا باشد. برگرد به زمین. بگذار پاهایت در زیبایی جاذبه‌ی این خاک استوار شود، که هیچ وقت از شگفتی خالی نیست. نیاکان ما حق داشتند؛ آن‌ها پیش‌بینی کرده بودند که روزی خاک روستا با بُخل آسمان و بشر خشک می‌شود. حالا، می‌دانند که می‌توان چاه زد، اگر این نزدیکی‌ها نباشد، کمی دورتر، حتماً که نباید توی حیاط خانه و زیرِ کلبه‌ی تو باشد. بنابراین از گنج حرف زده‌اند. همه خیال کرده‌اند این گنج طلا و نقره است. هیچ‌کس به چیزیِ گران‌بهار فکر نکرد: آب، بله به همین سادگی، آب. فقط وقتی کردند متوجه شدند. هرچه سنگ‌های بیشتری درآوردند خاک مرطوب‌تر شد، هرشب برمی‌گشتند و می‌کنند تا آنکه به آب خنک و صاف رسیدند. طلاست که خلوص آب را دارد و نه برعکس. حالا حس می‌کنم که مفیدم. دیگر خیمایرا نیستم، لولوی خیالیِ اوهامِ تو، موجودی کاغذی نیستم. می‌خواهم به این مردم کمک کنم. جای من اینجاست. کنار آن‌ها. ساده‌اند و تظاهرات متفرعانه ندارند. اشتباه از آن‌ها نیست که به توهماتی دامن زده‌اند. اما تو، اختیار باخودت است، هرکاری دلت خواست بکن. بیا دوربین بردار و عکس قبیله‌ات را بگیر. آن‌ها اهمیتی نمی‌دهند. فراتر از آن هستند. شاید بهتر بود می‌رفتی، نمی‌دانم آیا مَرَدَت هنوز منتظر توست یا نه. اما می‌دانم که او را فرسوده‌ای و آیا به قدر کافی قوی است که برود؟ نمی‌دانم. داستان ساده دلی را که غذای زنجیلیِ عالی و خوشمزه‌ای پخت و آن را به الاغ داد شنیده‌ای. الاغ آن را مثل مِثلی کاه بلعید. از همین جاست که ضرب المثل خر چه داند قیمت نقل و نبات، ریشه گرفته

است. گنج. گنج تو - در دست هایت بود و آن را به باد دادی! امروز
 مرد تو دیگر شاعر نیست. کاتب است. همه چیز درون او تحلیل رفته،
 هم روحش هم نور چشمانش. قهرمان است: همه را شکست داد و
 می خواست آشتی ناپذیرها را آشتی دهد. او اول کسی نیست که سعی
 کرد دو دنیای کاملاً متضاد را باهم آشتی دهد. او شاعر و
 داستان سراسر است. جنون او باعث شد که من به سراغ او بروم. جنون او
 و رنج هایش. بدرود دخترک کوچولو: وقتی که بچه بودی بزرگ شدی
 و وقتی که باید بزرگ می بودی رفتاری مثل بچه ها داشتی. بدرود. تو را
 دوست داشتم، از جرئت تو خوشم می آمد، از یکدندگی ات،
 خیال پردازی ات و رؤیاهایت! حالا از فرصت استفاده کن تا تأمل کنی
 و عمل!»

۲۷

«بیا بادام تلخ بخور.»

بچه‌ای که مشتی بادام تازه تعارف می‌کرد، چشم‌های
آلوده‌ای داشت.



دستمال تمیزی درآوردم و آن‌ها را پاک کردم.

«اگر آب پیدا نکنید مرا با خودت می‌بری؟»

از او پرسیدم: «می‌خواهی به کجا بروی؟»

«هرجا که تو بروی.»

«مدرسه چه؟»

اولین سوره‌ی قرآن را خواند. بعد به سراغ سوره‌ی بعدی رفت.

چون حالت ناباوری مرا دید، می‌خواست بر حیرتم بیفزاید و سوره‌ها
را برعکس خواند، یعنی از آیه‌ی آخر شروع کرد. به او گفتم کلک
نزدی؟ گفت:

«کلک نیست، زیرا در مسابقه داوری می‌کنی و می‌بینی چه کسی

می‌تواند قرآن را زودتر از حفظ بخواند.»

گفتار طولانی ویکتور مراگیج کرده بود. گم شده بودم و نمی دانستم کجا هستم یا چه اتفاقی برایم می افتد. بادام‌ها را خوردم. بعضی از آن‌ها تلخ بود. دلم می خواست قهوه بخوریم. مردم اینجا فقط چای می نوشند. دنبال مردی می گشتم که با من حرف می زد و خود را به جای ویکتور قالب می کرد. نتوانستم پیدایش کنم. از بچه پرسیدم:

«مرد قدکوتاه چاقی را ندیدی که خودش را لای ملحفه‌ای پیچیده بود؟»

«یک عکس بگیر. تنهایی نه، یک عکس باتو می خواهم... بعد به تو می گویم.»

دوروبرمان کسی نبود که از ما عکس بگیرد. دوربین را روی درخت گلابی گذاشتم، کنار بچه ایستادم. شاتر خودکار عکس انداخت و بچه‌ی خوشحال دست مرا گرفت.

«عکس را کی به من می دهی؟»

«برایت می فرستم، قول می دهم.»

«اگر از زیرزمین آب درنیاید می فرستی. خوب، وقتی آب درنیاید، ماهم مجبوریم از این محل برویم، مثل پدر و مادرت.»

«خوب، آن مرد را دیدی؟»

«راستش، کسی اینجا نبود. توی زیارتگاه کسی نبود. آفتاب که زد مردمی که چاه می کنند به ده رفتند تا بخوابند. تو هم زیر درخت چرت می زدی. پیرزنی را دیدم که می خواست تو را بیدار کند، چشم‌های تو باز بود. اما خواب بودی. ولت کرد و به من سپرد که

مواظب تو باشم. بادام‌ها را هم او به من داد که به تو بدهم. همه‌اش همین است. خوب، به‌خانه برمی‌گردیم؟»

«بله برگردیم!»

«باید عجله کنیم، برای این که کمی دیگر آفتاب را نمی‌توانیم تحمل کنیم.»

راه افتادیم، به زمین خیره شده بودم و سعی می‌کردم وقایع شب گذشته را به یاد بیاورم. بچه دست مرا گرفته بود. مرا به جمع برمی‌گرداند. خوشحال بود. فکر کردم از شر ویکتور راحت شده‌ام. اما اینجا به سراغم آمده بود و مرا اذیت می‌کرد. بازگشت من به ده حالم را جا نیاورد. هنوز با سایه‌هایی که دنبالم بودند کلنجار می‌رفتم. یک‌بار بعد از بحثی که حال مردم را گرفت و او را عصبانی کرد برگشت و به آرامی به من گفت «عزیز من، تو سوپراگو نداری!»

این حرف را باچنان رضایتی گفت که انگار معجزه‌ای اتفاق افتاده و همه‌ی معماهای پیچیده عالم به یک‌باره حل شده و همه‌ی مشکلات بشری ساده شده است. سرانجام کلید ناسازگاری‌هایشان را یافته بود. از کشف خود خوشحال بود. می‌توانست مرا طبقه‌بندی کند و همه‌چیز را برآن مبنا توضیح دهد. کافی بود. داستان «سوپراگو» او را آرام کرد. دیگر رفتار خشنی نداشت. حس کردم موضوعی برای فرضیه‌های او شده‌ام، موردی برای تحقیق و بررسی‌های مطالعاتی. فرضیه وراسیناسیون یا نبود نظام مرجع را بسط و توسعه می‌داد. بالبخند به او گوش می‌دادم. گفتم «بالاخره نمردیم و راه حل مشکل ما پیدا شد.»

خوب اگر من سوپراگو ندارم تقصیر خودم نیست. لابد پدر و مادرم یادشان رفته بود که قاطی شیرم نکنند. حالا که می‌خواهی با این کشف مهم خلاء موجود را پُر کنی، لطف می‌کنی.» این حرف‌ها را زدم که تحریکش کنم. خوب گرفت. جوش آورد و داد زد و بعد همه چیز دوباره به حال اول برگشت. دیگر بعد از آن بحث سوپراگو پیش نیامد. به ده که رسیدیم. آفتاب حسابی بالا آمده بود. بچه‌ها با بچه‌گره‌ی مرده‌ای بازی می‌کردند. آن را مثل توپ برای هم می‌انداختند. کلی اسباب تفریح بود. توده‌ای مگس حیوان کوچک را همراهی می‌کرد. بالای بلندی ایستادم و برای اولین بار، با چشم واقعی این محل را دیدم، محل پرت و گمنام. جایی که گره‌ی مرده‌ای اسباب بازی بچه‌هایی با چشم‌های تراخمی است. مردها و زن‌ها بیل و کلنگ‌ها را در گوشه‌ای رها کرده و خواب بودند. همراه من به بچه‌ها ملحق شده بود و با لگد به شکم بچه‌گره می‌کوبید. یک لحظه حس کردم صدای بچه‌گره را شنیدم، انگار که زنده بود.

با وجود آفتاب سوزان نشستم و گریه کردم. حس کردم دلم می‌خواهد پایین بروم و با آن بچه‌های کثیف بازی کنم. من هم دلم می‌خواست دم‌گره را بگیرم و آن را به هوا پرت کنم. گریه کردم چون دیدم که کودکی ام مثل تبی ناگهانی اما آشنا مرا گرفت. دو گره‌ی سیاه با استفاده از یک لحظه غفلت بچه‌ها، توله‌شان را به دندان گرفتند و در رفتند. بچه‌ها حیران و متعجب مانده بودند و نمی‌دانستند چرا از توپ‌شان محروم شده‌اند. اشک‌های بیشتری در چشم‌هایم جوشید. یکی از بچه‌ها به طرف من دوید و دورین را گرفت. آن را دست به

دست چرخاندند و از هم باز کردند. هر بچه تکه‌ای را برداشت. حرفی نزدیم. ای کاش آب پیدا می‌کردند، وگرنه دیوانه می‌شدند، خشمگین می‌شدند. بعد به اقادیر و مراکش می‌رفتند و همه چیز را درهم می‌شکستند. فقط اگر به آب می‌رسیدند...

از ده رفتم. پشت سرم را هم نگاه نکردم. کیفم را برداشتم که گذرنامه، بلیت هواپیما و مختصری پول در آن بود. به سرعت می‌رفتم. نمی‌دانستم صورتم غرق اشک است یا عرق، عرق می‌کردم. با عجله رفتم، بعد دویدم. باید هرچه زودتر از این قلمرو منحوس می‌گریختم. دلم می‌خواست مردم را ببینم و خود را درآغوش او رها کنم و در سکوت گریه سردهم. می‌توانستم خانه‌مان را در پاریس ببینم، برف در سِن و صورت مهربان مردم. مدام تکرار می‌کردم:

«کاش به آب برسند... کاش منتظرمان بماند... کاش به آب برسند... کاش در خانه باشد... وگرنه همه‌مان دیوانه می‌شویم... آن داستان گنج پای کوه حقیقت دارد. افسانه نیست.»

بعد از دو ساعت پیاده روی به جاده‌ای رسیدیم که به ایمیلتانو می‌رفت و از آنجا به شهر مراکش. اتوبوس ساعت پنج عصر حرکت می‌کرد. باید تمام روز منتظر می‌ماندم. دم در فروشگاه‌هایی که همه چیز می‌فروخت روی جعبه کوکاکولا نشستم. غذا، کود حیوانی، ماشین‌های کشاورزی و گاز بوتان، تلویزیون، طناب، زغال و دور و برم را نگاه کردم که ببینم چه چیزی ندارد: بیل و کلنگی نمانده بود. دو مرد کم و بیش مُسن با در بطری‌های لیموناد و کوکاکولا دوزبازی می‌کردند.

بی آنکه چشم از دوز بردارند باهم حرف می زدند.

«می دانی. داوطلب می خواهند.»

«بله، مقدم آمد و امروز کلی حرف زد.»

«کاش آب پیدا کنند. وگرنه به ما حمله می کنند...»

«چند سال است که باران نباریده...»

«آن ده نفرین شده است. محل دیو و پری است. برای همین هم

کسی آنجا بند نمی شود.»

«زمانه است دیگر.»

«نه بابا. چه زمانه ای. زندگی همین است.»

«یک عده به نان و نوا رسیدند و عده ای هم از گرسنگی مُردند.»

«خواست خداوند است.»

«خواست خدا و بشر.»

«مواظب باش چه می گویی. همه چیز را قاطی نکن. خداوند آدم ها

را گرسنگی نمی دهد. آدم ها خودشان به جان هم افتاده اند. تکان

بخور، نوبت توست. نمی شود که تمام روز همین یک دست را بازی

کنیم.»

«بله. راست می گویی و خوب باش تا آب بیرون بیاید...»

«و یاد ما با بخار صبحگاهی می رود...»

«یاد ما به آسمان می رود...»

«چون ما خاطرات مان را باهم عوض کردیم! خداوند عمر ما را

زیاد کرده تا موقعی که یادمان از بین برود. روزی که دیگر خاطره ای

باقی نماند آن روز ملک الموت می آید و مارا با خود می برد.»

«خوب، می توانیم از خودمان خاطره دریاوریم.»
 «خیلی وقت است که این کار را می کنیم. فکر نمی کنی زندگی ما پُر
 از این جور چیزها باشد.»

«بہتر است به جای این کہ وادہیم. برای ہم قصہ تعریف کنیم.»
 «حالا اگر وادہیم. کی می فہمد؟ کی اہمیت می دہد چہ بلایی
 سر ما می آید؟ ما دنبال چیزی غیر عادی کہ نیستیم. سادہ زندگی
 کردہ ایم، یعنی فقیرانہ. بہ همان بی سروصدایی ہم از این دنیا
 می رویم.»

«امشب شب ماست!»

«ان شاء اللہ.»

«البتہ ما ہم می کنیم. قبل از آنکہ آب بیرون بزند، تنِ ما از روح
 خالی می شود.»
 «مرگ مان طبیعی می شود.»

اتوبوس یک ساعت دیر رسید، وضع بدی داشت. وقتی
 نگہ داشت، شاگرد رانندہ چند تا مرغ و خروس را کہ از گرما تلف شدہ
 بودند بیرون انداخت. زن جوانی را دیدم کہ با بیچہ ای اسہالی
 می دوید. روزہای سگی بود، پُر از خاک و خل، سروصدا و باد خشک.
 ہمہ چیز مرا از این کشور می راند. خودم را بیگانہ می دیدم. آخرین
 نگاہ را بہ دو پیرمرد انداختم کہ بار قاطرہایشان را می بستند تا بروند و
 محل گنج را حفاری کنند. بہ آنہا حسودی ام می شد کہ زندگی شان را

کرده بودند و حالا خودشان را حاضر می‌کردند بمیرند اما برای دیگران فایده‌ای هم داشته باشند. دلم می‌خواست بروم جلو و دست‌هایشان را ببوسم. همان‌طوری که وقتی بچه بودم دست پدر بزرگم را بوسیدم.

سوار اتوبوس شدم و چشم‌هایم را بستم تا این کشور را که دیگر مال من نبود نبینم. از آن روز صبح به تدریج متوجه شدم که کشور فقط زمین و خاک و خانه نیست. یک کشور صورت‌ها و پاهای درخاک است. خاطره‌ها، عطرها، عطرهای کودکی، رویاها و تقدیری که به گنج پای کوه می‌رسد.

این کشور را از کجا پیدا کنم؟ خیلی دلم می‌خواهد بگویم و باور کنم.

وطنم صورتی است

نوری سرشار

چشمه‌ای جوشان

دستی که در اعماق برمی‌آید

در انتظار نشستن برشانه‌ی من

در آفتاب پر...

هر چند حس می‌کردم زمان تردید و بی‌خوابی می‌آید. هیچ بادی نیامد که این شب را به کلبه‌ی دور افتاده‌ای در کنار ساحل یا دریاچه‌ای بدل کند، با دری باز که به روحی خسته خوش آمد بگوید. هیچ نوری نتابید که ذهن درهم ریخته‌ی مرا آرام کند. هیچ دستی

نیامد که بر شانه‌ام بنشیند. مثل جهانگردی بی خیال آمدم. حالا مثل زنی تغییر یافته می‌روم. کشف ریشه‌ها گذر از رنج‌هاست. چگونه می‌توانستم جاذبه‌ی آن را دریابم؟ بزرگ شده‌ام. دیگر بچه نیستم که از زندگی سردر نیاورم.

مطمئن بودم که مردم رفته است. به من اخطار کرده بود. حرف او را باور نکرده بودم. مرا به این سفر زیارتی ترغیب کرده بود. لابد می‌دانست ضربه‌ای که از آن می‌خورم، بیشتر از حرف‌های او تأثیر دارد. شکست را تجربه کرده‌ام و اشک ریختن من فایده‌ای ندارد.

ختم مقال

این داستانِ گنجی است که پای کوه دفن شده و راز آن را روح دختر کوچکی با خود داشت که در طول زمان رشد می‌کرد و مقدر بود مبارزه کند و پیروز شود، زیرا



چیز دیگری نیاموخته بود.

وقتی به پاریس برگشت، خانه را همان‌طور یافت که ترکش کرده بود. فقط مردِ او چمدانی بسته و رفته و کنار تلفن نامه‌ای گذاشته بود.

«عشق من (همیشه او را چنین صدا می‌کرد، حتی در بدترین

لحظه‌ها).

به گفته‌ی فیلسوف دل باید بشکند یا به برنز تبدیل شود. دل من کاملاً شکسته، اما هیچ وقت نمی‌تواند سختی برنز را بیابد. دلم خسته است. می‌روم، سرانجام تو را به خودت وامی‌گذارم، نجات و افتادگی آموز. می‌دانم که این داستان چشمان شرمگین تو را به خنده می‌اندازد. زندگی تو، آن گونه که برایم تعریف کرده‌ای از این رو به آن رو شده است و مرا تکان داده. تلاش تو را

در مقام دختر کارگری مهاجر دوست داشتم. فکر می‌کردم تو بین دوفرهنگ و دودنیا قرار داری، اما عملاً می‌بینم که در جای سومی ایستاده‌ای که نه خاک زادگاهت را قبول داری و نه کشوری که تابعیت آن را پذیرفته‌ای. جسارتاً برای کشوری در نظر گرفته بودم. اما اشتباه می‌کردم. تو بلد نیستی شرم را برای دیگران معنی کنی. زینا خود را کشت، چون از خودش خجالت می‌کشید، زیرا خوک کثیفی دامن او را لکه دار کرده بود! وقتی خاطراتش را دادم که بخوانی، قصد خاصی نداشتم. شاید از آن یاد بگیری که ممکن است برای عده‌ای ارزش‌هایی وجود داشته باشد که بدون آن‌ها زندگی معنی ندارد.

با مخالفت دائم با ما و تکه پاره کردن مان پیروزی‌ات در حد حیوانی است. پیروزی تو اندوهبار خواهد بود و برای یک بار هم که شده اشک‌هایت واقعی و تلخ می‌شود. حالا هر قدر دلت بخواهد می‌توانی گریه کنی، شاید یادگیری درست زندگی کنی. بدرود محبوب من. هر چه می‌توانستم انجام دادم. اما شکست خوردم.»

چند روز بعد، نامه‌ای از مغرب دریافت کرد:

«عشق من،

این نامه را زیر درختی کنار چاهی می‌نویسم. کندن چاه تازه تمام شده و طوقی آن را گذاشته‌اند. آب در عمق زیادی

می‌جوشد. ده جشن گرفته. زن‌ها بیشتر از مردها زحمت می‌کشند. زیبا و سربلند هستند. امروز صبح خیال کردم تو را دیده‌ام که دو بادیه آب حمل می‌کنی. تو می‌توانستی هم او باشی که به سادگی تمام، با دیدن من چشم‌های شرمگین خود را به زمین دوخت. زندگی در این ده تغییر می‌کند.

مقامات آمده‌اند تا از حفاران تقدیر کنند. قول داده‌اند برق بیاورند. ده نجات پیدا می‌کند. معجزه اتفاق افتاده است. گنجی که یافته‌اند خاک را کیمیا کرده. امروز صبح خودم را با آن آب شستم، خیلی خنک و زلال بود. مردها با آب چاه وضو گرفتند و درسکوت به نماز ایستادند. زیبا و حیرت‌انگیز بود. مردم حالا بیشتر به دیدن چاه و آب می‌آیند تا به مزار. حضرت حتماً خوشحال است. می‌خواهم چند روزی اینجا باشم و شاید چیزی بنویسم. افراد خانواده‌ات سردرنمی‌آورند چرا رفتی. خیال می‌کنند نتوانسته‌ای گرما را تحمل کنی. به من گفتند که به تو افتخار می‌کنند، هر چند خیلی عوض شده‌ای. طی چند روز گذشته متوجه شده بودند که تو گریه می‌کنی و نمی‌دانستند چرا بعد از مراسم جشن کار جدی شروع می‌شود. این مردم خیلی انسان هستند. تو با این فضایل دوست داشتنی چه کرده‌ای؟

به قول خودت می‌خواستی خودت را بیایی و هویت خودت را پیدا کنی، انگار با مردی زندگی می‌کردی که تو را در قفس حبس می‌کرد. حالا، زمان بین تو و من به آرامی جاری است. من به اینجا آمده‌ام تا خودم را بازایم و زندگی کنم. باتو یا بی‌تو.»

این داستان با آغاز داستان دیگری به اتمام می‌رسد. وقتی آفتاب می‌دمد بر خاک شوره‌زار و خارین کمتر می‌تابد. زمین را دست‌های شادمان از نو آباد کرده‌اند. مرزها را برداشته‌اند. تقسیم آب آینده‌ی تقدیری را رقم می‌زند و به پاهای برهنه‌کسانی بستگی دارد که خاک را شخم زده‌اند و آباد کرده‌اند. پیرمردها بازهم خاطرات خود را باهم تاخت می‌زنند و به سرخی آسمان چشم می‌دوزند که در چشمان دختران آوازخوان منعکس شده است.